



1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: دعوات محمد اکبر صاحب	
مؤلف:	
مترجم:	
شماره قفسه:	۷۸
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	
۷۵۷۷	

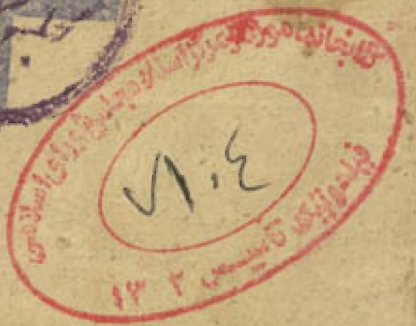
۷۸، ۷

۷۸

۷۸

در منزلت و منزلت

[Handwritten scribbles and signatures]



۷۸

۷۱.۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب در بیان مذهب اهل حق ص ۱

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۹۸



جمهوری اسلامی ایران

صدور ثبت کتاب

۷۵۷۷

۷۸

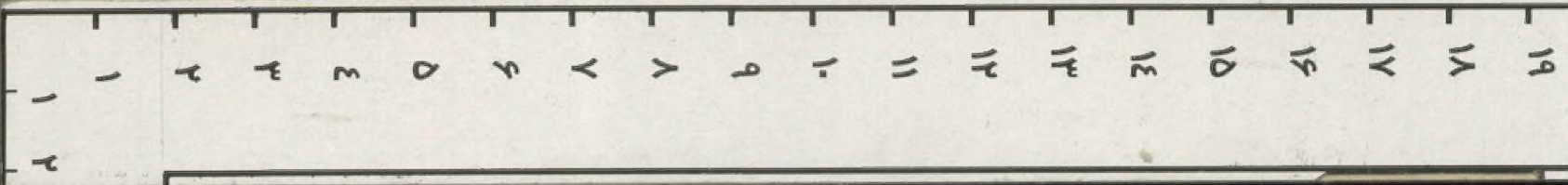
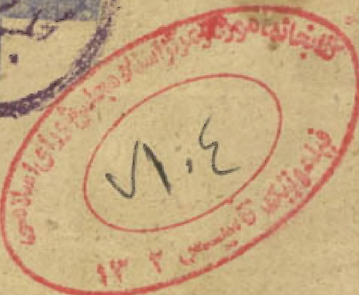
۷۸

۷۸

در بیان مذهب اهل حق



۷۸



روان جانی
 بهشتی
 زلمی
 ۲۵۲

۷۵۷۷

تار هفت دفتر

امین جانی



۶۸

۶۸





سبحان من تحیرن دانه سواه	فم خرد بکنه کانش سبزه
از اقیاس ساحت قدش در دنیا	موری کند مساحت کردن زده
برو حدش صغیر لاریت	ایک نوشته از شد اندک
غمسری خرد جو چشمه چشمه	بار کمال کشته از کاند نکاه
لیکن کشش در دوین	شکل الف که حرف نخست است
طولی که مشقت رفته بر افشای	هست از ریاض مکرش نشسته
بشدای مار در لکن نوره کوب چرخ	روشن کند ز شعل خورشید شمس
تبارین مایه و غشای مال	دیوانی معاون و سلطان



یابا غیر او اضافت ساس بود	بریک و دو جوب باره شطرنج نام
ازا که پسر فواز کند از کلاه	از ورق پوگان جهان در کلاه
ازا که قامت از کشش آید	صد صید دولت افکند از یک
پیدا دوست عمیش جوانان میکده	و از شوق دوست نوره پرن قاش
ز امید بر داری اوشت با جگره	وز خوف بی یاری او روی با جگره
جهانی که نامه عملش را نیامده	عنوان بغیر مظلوم مضمون بخیر نامه
روی سیاه را بسوی پس میکند سفید	روی سفید را ز کند میکند سیاه
داشت بت جمالت و آه دنیا	مرکز مباد جای کسی این چنین تنه
کاسی که کیک بر عمل خود کند طوق	اورامیاد زمرست چه بکند کاه
با او متصل کار کن ای متصل حکیم	مرکز عدل تو نه فساد بومی آور دنیا
ز نسیان که فعل اوست ندارد	ز آنجا که لطف نیست تو خود را

ای ذات تو از صفات پاک	گشته تو برون ز حد ادراک
سم از تو شیر شمع انجم	سم از تو بلند قصه افلاک
آدم تپو شد تکریم ار نه	پیدا است مقام دره خاک
از مهر تو سر سبیده دلم	در اعماق نیلگون زند چاک
پرورده نت ابر حمت	بمخون کل و لاله خار و خاشاک
در صید که دلاور است	ارواح قدس کما قرع اک
رایست پر از خطر عشق	انجام سه ره زمان بی بک
بی بدرق غایت تو	نتوان شده زان ره خطاک
یار بیکال آنکه دارد	بر کسوت جان طائر لولاک
کز جام صفا دم و حدت	در بنم مجسمه دان چالاک

آن بادیه

آن بادیه خال کن بجای	کز وضعت پستیش کنگر
ای در سوای مهر تو ذرات کائنات	واقف نه از کامی و نا کامی
شد چشم عقل خیره چو در مبدل	حسنت نمود جلوه در آینه صفا
خشتی از گشت شود کعبه کمر	کر پیر تو حال تو افتد بسوفا
هر جا که تافت پیر تو از اعجاز	عزنی ندید عزتی و قدری نیاید
در محراب کبر بای تو آنکس که دنیا	جون خضر بر در راه بهر شایا
هر کس کعبه طلبت رو به بند	از کل کاینات کند قطع التماس
جامش شش جامی لب تشنه را	زان بادیه کز کدورت جلاش
ای خاک ره تو عرش راقع	یک پایه ز قدرت زلال

تو در تیسیم و ترا جاتی	بر تر ز کس جو در قه اناج
خسرتو بقدر و تاج لایان	آورده بزرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و فذلان	نور تو شده بهراج و تاج
ایات تو در زمانه روشن	چون بشکون خط و خطه غاج
بر روی زده گشت نجات	یا جو د کف تو جبر موانج
مشتاق ره ترا میمان	در زیر قدم حسیر و دیباچ
جامی که ز تنه باد عصیان	شد خرم طاعتش تباراج
اکنون به معذرت گرفته	میکن بشناعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بود چرخ سست	قرص قمر بخیر حسن تو گشته سست
تابی ز عکس طلعت و تاری رطه	صبح ادا تنه لیل ادا عشق

بر سر که تا یافت بر تو انوار محسوس	شد سرخ روی در همه افاق ^{شوق}
جسمت نداشت سایه و آفتاب ^{خسرت}	زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال	با منطق تو با طفت را کی رسید ^{نطق}
در بزم احتشام تو سیاه منت جام	در مطبخ نوال تو افلاک ^{ز طبع}
بر دفتر جلال تو توریست یک رقم	در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کل رازمانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس آنکه گیرند اکنون ز کل ^{عرق}
جامی که داشت تو ابا بحکام شوق	بر لوح صدق زور قلمی کین ^{ما شوق}

یا من بد جا ملک فی کل ما بد	با دانه ار جان تو کس تر افدا
می تالم از جدایی تو دم بدم ^{چون}	وین طرفه تر که از تو نیم کی ^{چون}
عشق است و بر که در دو جهان ^{میکنند}	گاه از لباس شاه و گاه از کت ^{کند}

یک صوت بردو کانه می آید بگوشت	کاهی سدا می نبیشت نام و که صدا
بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز	بر عاشقان غمزه زان جام غم
زان جام خاص نگر خودیم درین خط	در دین شود نماید حسد خدا
جامی رادی بخدا غیر غشست	گفتیم والسلام علی تابع الهدا
حزب جانناست نام دلبرها	ما اغراسم وما اعلا
نام او کج نامه لا موت	کج پنهان و غیب از و پیدا
سم اسماء مظانزد اند	سمه ایشا مظانر اسماء
لا اری فی الوجود الا هو	مخوش نشش غیر و نام سوا
پستی مطلق است و وحد	این هو این است اینا
من و او تو از میان بر خا	سر وحدت شد از کتیا

جان جامی ز کتیه وحدت	نسکبید دو ما می از دریا
تجلی اشراق من کما یس فی الروح فاقبلا	که می بخشد صفای می فروغ قلوب
المنی جرعت منار ضی ساعه	که ماند ظلمت پستی درونی رده
بحان شو ساکن کعبه بیابان خلد	جر بنود قرب روحانی جزو طوط
بر ادایی بحری میان ز جود پیکر آن	که خلق تشنه لب مرزد بطراف
مراتپاره محمل نسلی باز میداد	چه باشد برق استغفار تپد
نوی سلطان ملک قدری چه باقی	تو خورشید جهان آبی چه کردی
صفای جام می جامی برد رنگم	اذا ملق من هم فدا و لها و لها
نیم البصع زرمی با بجد و قیلا	که بوی دوست می آید از آن

جو کرد و دسوق وصل افزون ^{جای گرفت}	بیوی سودج لیلی قد دینال محمدا
دل من بزرگسریار و افغان ^{دستان}	که میگویند راهی مست دلدار سو
رسید ایست زره سلی و فرا ^{نیشان}	خدیا صاحب روی تحفه من و اقبلا
دریای ابر دیده آب حیرت ^{راش}	که در دواولی هم اسپیش ^{چین کل}
مرا از بجز او در دل کره می بود ^{مشکل}	جو دیدم سکا اونی الحال جل ^{مشکل}
ز جور و در غم فجام جانی قصا داد	ولکن خوف امال اندامی لم ^{بیا}
احض شوقاالی دیار لیت قینا ^{جای}	که میرساند از آن نواحی نوید ^{لطف}
بر او ای غم منم فاده زمان ^{داود}	نه بخت یا و نه عقل را به ^{باز}
زمنی حال تو قبل جان حرم ^{لعل}	فان بجز ناله که فایده ^{باز}
ز سرش تو بود ساکن زبان ^{لیکن}	ز بی زبانی غم منانی ^{باز}

بکت عیونی علی شیونی فساد ^{آب}	کرد انم آخر طیب و صلت ^{مرا}
اگر بخودم بر آوری جان ^{بک}	قتم بجانست که بر دارم ^{باز}
بنای کتی فلان کجایی ^{باز}	مرضت شوقا و مت بحر ^{باز}
براست کینه جانی ^{ازان}	بکج وقت نشست ^{باز}
شد برقع روی جوهرت ^{آب}	بسمان قدیر جل الیل ^{باز}
تا که ز غم سود و زیان ^{باز}	ای خواجسته پیاسا غمی ^{باز}
دینی نه قناعت که ^{باز}	با خصم مدارا کن ^{باز}
اسرار بی ار فم کنی ^{باز}	لایمکن ان بیدر کما ^{باز}
را میست سنائی ^{باز}	بجز پسر منانی ^{باز}
تا صاف نشد جانی ^{باز}	ما حار ف من راج ^{باز}

خواهی که درین راه خدا پایش داری	رفسار خاک ره مزی سرو پای
مرتب از فوخته از آتش دل مشعلها	رود از کوی غمت سوزی عدم قلم
دل از بر تو خورشید زخمت میست	از سر زلف تو آویخته پاسبانها
شرح اسرار خوابانت ندانم کس	سم نمک پر مغفان طعم کند این مسلمانها
در دفتر وقایع مدد غیبی بود	که کین گاه حوادث بود این عالمها
گفت و گوی خود از حد یکدیگر	یاده درده که ندارم سر این مسلمانها
ساعتی گوش رضا سوزی شنیده	کامبخت از دست تو هم پیش تو دارم مسلمانها
واقف از سر خوابات بخوان	که بمیخانه بر آورد جو حایطها
شرف کعبه بود کوی ترا	زاده ابد قیاسی شرفنا

ز ایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون نه توان شد	میل ابروی تو ام پست دوتا
سرم غسره بخون افتاد	تا قنار دست ز تن تو جدا
بی تو جان و کرم باقی نیست	جان اگر زلفت ترا با دوتا
مر کجا در دو دوا نیسز بود	چون تویی در دقاوی دوا
داشت در دست خرن جایی	جااه منک بشیر فحنا
مرجه اسباب جمالت زخ جو	معدر وجه کمال کمال بخفا
بعد عمری گشت گفتی و من میم	مردم از غم که مباد انگند عمر وفا
بس که زاید بر یکسجده حد اند	در شمس سر زین شیوه انگشت نما
که بتیغ تو جدا شد سرم از تن جو	غم از انست که از تن تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب عادت	خواستم خواهم از آن لب عادت
طلب بوسه از آن لب و حدی	طلب بوسه از آن لب و حدی
جامی آفرین زلف تو زد و دست	جامی آفرین زلف تو زد و دست
دوسته شد که ندیدم در دوسته خود	دوسته شد که ندیدم در دوسته خود
در از خواب خوش ای غمت بدگسار	در از خواب خوش ای غمت بدگسار
خدا ایام کن ای باغبان مضارب	خدا ایام کن ای باغبان مضارب
میرزا شک من ای چشم خون گزاف	میرزا شک من ای چشم خون گزاف
ز سرجه غیر تو خالیست دل سار	ز سرجه غیر تو خالیست دل سار
ترید دل ز من از زلف و دام	ترید دل ز من از زلف و دام
سین بر است با و نا حلیا که گو	سین بر است با و نا حلیا که گو

ترای

ترای نامین بر سوز دلها صد	ترای نامین بر سوز دلها صد
همی ترسم شود آزرده آن قیام	همی ترسم شود آزرده آن قیام
ز حکم عقل من فراغت عشق تو مار	ز حکم عقل من فراغت عشق تو مار
سیر و خواندیم و آن موجب شد	سیر و خواندیم و آن موجب شد
حنیقل و کیران باشد که یام لبت	حنیقل و کیران باشد که یام لبت
کلج کرده من نازی سمنه وطن	کلج کرده من نازی سمنه وطن
دل جامی که شد بجان از هنر	دل جامی که شد بجان از هنر
ای نه خور که نشین از نوح بر افکن	ای نه خور که نشین از نوح بر افکن
کر که برستان مشتاقان سواد	کر که برستان مشتاقان سواد

بهر جا بگذری صد جان با گشتن
ترا هر شب درون دین من
همیشه عشق تو در کشور دل
سر موی اگر گویم خطا و یک
همیشه خوی تو خوی من
خدا همواره یار این سواد
نه دروی فکر مسجد نه سواد

شاد کن آخر کی دلای غم برود
جان ده در حق صدای است

شربت بحران جشیدم فکر جان ^{چو سوز} زدن	چون امید زیست باشد ز قائل ^{ده را} خور
کز خون غلظم جدا ک اورا که طفل ^{سبیل} خور	رقص داند اضطراب مرغ بسجمل کرده ^{را}
بی طلب نتوان دستان ^{که سید} داری	دولت کعبه محسن رخ پیا بان ^{را} برده
جان لب آوردیم لب ^{ببین} نیم بکین	تا تو سبارم این جان لب آورده ^{را}
جایا ما که تو به خیرت ^{ببین} بیا دوست	جام می کیست ز غم زاهد افسرده ^{را}

اگر مردم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
جناب خواست فرمود کین	خدا را ماه من اینا منفر ما
بود جای خیالت خانه چشم	بمردم گفت ام این کجاست
سری منس زاهد را توان کرد	بیا بر با کد و حاشا و کلا
بکوشش می بردن زلف کین	و کر زاندان پرون می نیاید

بزم باه دل زان لب خیالی	بلین دو دستوان تخت طلا
بقتل جان ای جان ز کشتی	کرم گردی بد کت اسد خیرا

از غار غار عشق تو در سینده دارم ^{خار}	مردم گفت بر رخ زان غار کلا ^{را}
از پس قنار بر شوم شکست ^{کشت} خم	اشک آن نادانم از مرده خون ^{را}
ره جانبستان فکن ز شوی ^{خون} کل	صد جاک کرده پر من شسته خون ^{را}
ماسوی باغ آری کدر سر و صورت ^{بک}	عمری بی نظار پسر بر کرده ^{را} ز دل
ز اندام مسجد پرده بی حاجی ^{بک} پیا بان کرده	آنها که کار نقل و بیچاره ^{را} است این کار
مردم فروشم جان تا بوسه ^{بک} ستانم	دیوانه ام باشد مرا با خود ^{را} بی زار
تو داده بار خسی من مرده ^{بک} از غرت	یک بار میرد در کسی چنان ^{را} جای بار

سپین و فاسک لاسا و غدارا	خوش کن بیکاسی دل غم پروردارا
این قالب فرسوده کرا و گوی تو	القلب علی بابک لیلاً و نهارا
از رده مباد که شود آن تن نازک	از بهر خدا جست مکن بند قبارا
من چون کزدم از سر کوی تو کز غما	یارای گذشتن نبود با دصبارا
خوش آنکه زمیست شوی خیر افق	پنهان ز تو من بد پس زیم آن یارا
کرمست جو مجسمه قسم کرم غریبت	از جک قداد قدی قلبی نارا
جای کندم سرس زیم تو لیکن	در حضرت سلطان کردید راه کلا
جند سوی من ایم بهر ایت جربا	یکره ای سر و سنی قامت غلبا
نه کرت نیلی سوی پستان غرام	تا کل از شوق کند غمت غیر و ز قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل کس	از آنکه بر روی زمین حیث بود آن کس

سبحو بلبل سوا ی کل رویت نام	نیست این ناله و فزایدن از باد
با تو جام سرس گشت کشتا	یک جوق سرس سر و گشتا
من که با کردم بدل آن کا و بد کشینا	گوشت کردن کی تو نم قول کشینا
ناصحا سودای بد خویش چنین دیدم	در زندگین هرگز چنین نسوختن کشینا
کیش بدتر خفا دارد یکین بدلا	از کدام استاد چنین دل گرفتار
رسم دلجویی ندارد یلمب آن سبطا	یا نمی گوید کسی حال من در و شینا
دل نکارت کار او تنگین بابا	از آنکه جز داغ تو نبود سر و دمنینا
در تو پیش از حد و غمهای تو از دود	با که گویم یارب این غمهای کشینا
بسینده جای که کشیدش از تو تو کشینا	از آنکه آه سوزناکش میکند از دینا

بر کشای صوفی در این خرقه کاسه می خور که خواهد کاسه شرک	جام می بنان و شیک شیشه بس بودنش کاسه ز این سخن کاسه
چسب رغایان ز جعد غریبه جلوه چند تابد به فراز جیح کبک روی	بریب و فراری ز بر خود بود طایر بر خرد از نو جاعی این کنش فاکو
رنج بجاصل مبین در بطن عاشق صیت عشقت یک نمان ماندگار	نیست دستی بر در بطن عاشق بس با زار و سوا سی ز بیم این کس
دست بوس دست جان بر می آید	پای در راه طلب نه دو پای
بخشام و باز جلوه ده آن ناز را	پایال خویش کن پسر اهل ناز را
بگذار یک تظان در آن درویش	بگذارد کیم یک تظان باز را
چسب ترا ز عشق من آوازه بلند	مجموع ساخت شجره عالم ایاز را

خوش

خوش آنکه تو نشینی درین دوش	سازم بنانه بچهره بخودی نماز را
از شرح و سوز در دهن ای جان کدا	پیش که گویم این الم جان کد را
جولان مده سمند و بر عقل و دین	بگذارد شش سوار من این کس را
جامی گرفت خاوان مذکور	کوته کن این فسانه دور و دراز را
مردم افروزی جو کل خسار آن	شعله در خرم زنی شتی خرم فاش را
عقل از روشن شود ما صیت	پرده حیرت بیند وین دراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پرش	صد نه اران آفرین جان آفرین را
جامه جان جاک شذاری زیرین	کز جان رشتند توان بپوش را
دلن خرد که بر افکن ای نه در کشتن	در نموده سوخت آسم خیمه افلاک را
کمترین صید تو ام پس کمان خود	کریم لایق که الای بن قمر اک را

حاکم شد بر دیندارت جانی و کرامت	آن شرف گزینایه سرد تو باشد
هر کجا جلوه کند آن بت جانک آنجا	خواهم از شوق کم جاره جانک آنجا
بهریدم ز سر راهش اگر عزم زار	بگذارید خدا را که شودم خاک آنجا
ز نوازش من ای ماه دران گوی	دود غیره در سر این خس فدا آنجا
شدم آواره شسری ز کز قاری	که ز خون ز غریبان نبزد پاک آنجا
پای جایی که نمد کاش گذارد اول	که بر مکان ز خیس و خاک کم پاک آنجا
دور از آن مه گذارم ز خاک ناموگ	تا جرد سان میکند راند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود اوده مکن صید کشت	که بنند خن صید بید پاک آنجا
کاش چو بر آن شود از سیل قاتل	تا کند هیچ بار خشت بوی زانه ما

در آن

من

جمنغ فیر دوز که چنی ز شوق کلکوش	هر دانه سنا لیست ز تخم زنا
ما و پیمان می ای زاهد چنان شکن	دور باد آفت زید تو ز پیمان زنا
طوفان عالی که یک حرف بانی بگشایم	تاف تا قاف جهان بر شد از قاف زنا
شیشه زنده بر ندان جود خود کم	نرخ یک جرم می بسجود صد زنا
سایه رحمتی ای شمع یکل کا و باد	پال و پر سوخت در پای تو زنا
جامی این ناله کس می ز که انوش	که معطر شد از اتا پس تو کاشنا
ساتی بعدل حل شود میسلما	می ده که ز حد میکند و مشغله ما
در راه طلب با دیده کینه چید	صد با دیده کینه یک مرحله ما
در راه در ایند همه نزه در آن	که بانک در ای رسد از قاف زنا
بشکسته سیاه از سینه ز تو کرد	ز خون زلف تو رسد سلسله ما

زرد از دل با شعله راجع فلک	شد نوزده بزم فلک مشغله
مارا کله از غوی توانیت کرد	کردیم کله گرشن کردی کله
جامی مطلب دولت و صلح کرد	تخصیل چنین قرت از حمله
خوش است ناز تو ای سر و کله	نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
کعبه بطرف من جلوه ریاضین	دل امیر تو با دیگران جبار مرا
از کشت باغ به خیزد ز گل به کساید	ارون جان ز تو صد گونه خار مرا
از جام لعل است بر عسکه کرم فرما	از کشت ز کس است تو در خار مرا
بجوهر جبهه کنم اختیار ده کرنا	به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کند زلف تو ام پندی نمید	و که که غم رحلت این دیار مرا
بر دروغ و غیب و اندوه از آن خرم	که صاف عیش و طرب نیت خوش

مهر

مطرب امشب ساز کن با لاله	آتش دیگر فروز این سوز
بس که ز لایدم زور و دوری آن	دل بد زد آمد ز آه و ناله این تنگ
دورم از یار و نیامد سوی و رفتن	ساخت دریا کرد من و تنگ
ده که ز لایم فاش خواهد شد چه کنم	چهره زد و در شک از غوان رنگ
ست از اسبیت از اربابان	از کی آهسته تر بیند آن قبا
بر تیرت چنگ دارد جان دل طین	تیر دیگر سوی جنگ انداز و شیان
جامیا طغرای دولت خواهی سلطان	خطر رسوایی کیش من شود نام و
بس که می آیم بگویت شرم می	چون کنم جای بی و در خاطر نیاید
از سر گویت من بی جبر و دل طربدم	که جریح غلبه باشد دل فرو نیاید

از همه قطاره روی تو می باید	هر طرف حد حریف رود و طوره باز کند
دیگری را غلبه رو گشتن نمی باید	ده جگه گشتم من که پنجم کاه کجایی روی
هر که پند روی تو مسدود فرماید	پنجوی من ز شربت که جبهه از حد در گذشت
نیست غم که طایف و دل از غم نرساید	گر تنها باشد کسی پردای غم و سودا
زین فنا خوشاید از سر بر فلک ساید	گشت جایی گشت از خاک باقی باقی
نکار از آن	نکار از آن
کجا داشت یارب دل و درد دل	گذشت از حد خروش که بر بزم بهار
که دیو بر دست از دیر باز آید	مبارای بر روزی گشت از خاک
که بر واده میادستی چون من نر از آن	ازین عشق بیکه خوانم چه دارم چه می دهم
جو عهد من شکسته تو بر نیز کار آن	ز جامم نم خورد او کجا یک جبهه باقی
چه دان محنت بجزای شب ناز آن	چنین کز باوه عسرت خواب سستی

نزد

سرو گشتی کسی چون من غمان دوست	بهر کوبسته قمر اک پند یار آن
سمند ناز جوان ده بره کوکب شویا	اگر ضایع شود دوری چه نقصان
عشق باید کرد و عالم فرسازد	دره این مسمی نباشد مردم بی در
و عده غم میدهد یار و نداند	کین نوید عیشین باشد جان غم در
هر کجا کرد و زویش چنین زانگاهم	کرد گشتن کی رسد خورشید عالم
لاله بینی سرج و نی زرد و دیدم	چون برم با خاک اسک سرج و روی
پنجود افشادم جو عهدم سر بر آن	جز جنان خوابی کجا لایت بودی
هر جبهه گشتم خاک راه او محمد است	از سر را سش سوی و یکدیگر از آن
برد جامی را بگویش سیل اسک است	در خیانتان چنین فاشاک است

ای غمت تخم شاد ماینما	و حل تو اصل کار اینما
کرده ام کم بجوی عشق دلی	بردی از ولع تو نشاینما
میردم کوههای غم بدم	از دست می برم کراینما
بنوای قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خراینما
نکته جویان عشق را طست	شاد بودن ز نکته داینما
بقدر خیر است کوه دیر	لیس بی الکانات شاینما
عیش طعم در و دانه جوت	طیب آغوش باینما

چه سود کردی خون چشم اشکبار	کز نیست به از گریای زار
بر کجای از خاک قیامان بجنت	بدین طرف برسان نازنین سوار
نمی برم ز غم این بار جان بر این	خبر برید ز من باز غم گذار

کلی

کسی که خاک شوم قابلم بیاد	بود که جانت کویش برد غبار
پیش زخم خدنگ تو ذکر مرگ	زیر سخت تر آید دل فکار
پیش خرابم از عشق ای که داری	بعد عایفت آسوده روزگار
میار باده که جامی خار خردن	که خمر شراب بت نشکند خار

طرف باغ و لب جوی و آب اینجا	سایق خمر که برین در است اینجا
شیخ در صومعه کمرش شلوار ذوق	من و میخانه که آن حال بد است اینجا
لب نهادی لب جام و دانه است	که لب لعل تو یاباده گذشت اینجا
بسته طاق زلف تو نه مناد است	مر کجا مرغ دل بسته و است اینجا
میکش تیغ که سازی دل را بدو	تیغ بگذارد که یک خمر تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح من بکشد	نکته خاص که مجلس غم است اینجا

بای از بوی تو شد مست نه می چید	بزم عشق است جرجای می و جام
لب لعل تو کام ایل وفا	لعلیل الزاق فی شفا
در دوشان جام در دوتواند	صف نیشان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیت	بجو موی تو فست نه ز قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	جند می سوزیم تو خود فرما
کر جسمه یوسف شوی ز باغها	بجو یعقوب ما دیا اسنا
جرم جامی سوا می خوب است	عشر ابد ذنب و عفا
ساقی بیا که دوز فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام
کلکون می در ابر عیدان کنون که	رخس سپهر و تو پسن ایام ما

آن ترک

آن ترک را یک دو قبح مت کز خفا	کز ترک و دشمن زمانه کند انتقام
آورد آب رفته بجوای چش	سر بلند قامت طوبی خرام ما
طاووس وار طوطی جان جلوه	از قفس این سهای که آید بام ما
کاسی می شبانه و گریه صبح	نبک و طیفه کمر و در دسام ما
جامی بر صف آن لب شیرین سکر	خابش مباحش طوطی سکر کلام ما
عمری ز غمت بودم با خار خوش	ودعت داود عت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را کز خال بود دانا	صید تو شود دانه مرغ دل صدانا
کنستم که بجز دل شوق تو نمود زایل	فی الحبس مفی عمری و الشوق کاکانا
شد در قبح صبا عکس ز زینت	قد اشرققت الدینا من کاس حیا
از یکده پرستی از مدرسه بگشتی	شد در کرد باده ذرا عت مولانا

صد گشته بجا یا بد بد می جا	از کلشن وصل تو یوی رسد یا
آن سرو سی قدر شد خاک قدم	ما از فقه قدر ما اغل شا
مبارز دل و دل از من و من از تو جدا	سداست اگر نباشم از آن سیم جدا
سماز دغفه بمو قبا جیب خوشی که	کر یک زمان قدر زقت پیر جدا
صبحم ز شوق قدر سبای کل	مرغ جن جدا کند افتان و ط جدا
زارم بکش مگوی گرین استان	مرون بر تو به که ز تو زیست جدا
در پستون ز ناله من کر جدا	نال دزد در د کوه جدا کوه کن جدا
زان مال که پیش من آید جدا	اگنوق حنا ایست بر آخن جدا
دانی که حیت جامی زان لست	اشفته بیعی رحیم جن جدا

کبدانی

کس بدانی قیمت کیمار موی خوشی را	کس دمی بر باد زلف مشکبوی خوشی را
آمدی باروی چون گل تازه دوشم	تازه کردی در دل آرزوی خوشی را
نامزد و کل ز اسکم زین سدا کز سدا	می رایی خوشی شک انداز کوی خوشی را
باغبان در چشم من عکس رخ و لبت	لاله و پنبیل شاد اطراف خوشی را
خاطرم ز الایش زده ریایی سدا	یک دو کاسه درد خورایم خوشی را
ای که کوی خوشی لذات تری ز لبت	رو که من پی می شناسم از تو خوشی را
میدم گفتم بای خاک کویت یوی	گفتم رو جانی که دلا آب یوی خوشی را
من نه تنها خواهم این خیلین ز سر سدا	کیست در سر آنکه فرمان روی خوشی را
دیر می چند بشیر ای بادیه نشان کن	زده پراسن یوسف پیر خوشی را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قلند	بر درخت آن که کینه مرده غافل خوشی را

کوکن در دولش کایت اندازد	طاقت این باز بود حاصل کتب
چون صفد لاسکتی زین کن	شرط بنود رفتن از دل شکست
خواب نماید ششم تر را بی شبها	که ج باشد خواب غالب مردم
دی خاک پاشد زوق می سود	کنت جامی کرد شد آهسته زن
رخه کردی دل بقصد جان من دیو	وز آری بسر کالای کافران
تخم محسره خال و در دل یکن ای	پیش ازین ضایع کن در شک
خیز که مشاطه کاند زلف مشکین	بس که د لاسد کرده راه کشت
بیکدم سینه بناخن کرده رود کوی	میکشایم روزی سوی تو این ویران
عاقبت خواهم ز تو بیکانه گشتن	ز آتش پیش تو قدر تو در بیکانه
عشق گیر کنی تماضا بیکد این	وز شمع آتش هر از د جو خود

جامی از

جامی از خود رفت زان بت قصد	مستح در خواب شد که آه کن
برفت عمل دول و دین و ماند جان	جوان غریب که ماند ز کار و آه
جوفوان در نهاده خیال را برست	که مستغان نشاند میهمان
صدیث موی میانان جود	تو در خیال من آیی از ان میان
ز زلف خال و خط جوی نیم خیل	گرفت از همه روز و شبان
بسان خاند و بودی زبان برای	که شرح شوق تو توان بیکانه
جونی بگونه تمام کشت زما و ک	نزار روز نام در مرا بپوشان
مرو نخلد برین بی خیالی و جات	که لذتی ندید کشت بو پستان
خال و خط جان فرات اینها	یا آفت جان مات اینها

جبر و خود از دلم جبه جوی	در دور تو خود گراست اینها
بشم تو مرا خسته انگیزت	ای شریح جبه بختهاست اینها
از جبر و جنای تو سالم	که بجز قوی و فاست اینها
کوی تو زود و آه پر شد	یا رب ز دل که خات اینها
کویی که رواست قتل جایی	و آنکه بکشی رواست اینها
می فرای خط مسکین عارض جویم	یکشی بر صنف امید حرف بهم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدم	کی نمادی ز آفتاب در تقویم را
کشور خونی مسلم شد ترا در کوشش	حلقه خدمت سرافرازانست اینها
عاشقان را خاک پای خود کنی مردم	با فردستان ز حد پرون بفرط عظیم
که رسود از فتنه آتش ز جباران است	آتش بر خود کل زار آمد ابراسیم را

عکس

حکمت آموز دل بکشت سر و سر	که معلم بر شکن مسکانه تعلیم را
بخش میرانی که جامی نقد جان تعلیم کن	مهر جبه فرمای جان اسادام تعلیم را
با سیران نظری نیست ترا	با عنبر بیان گذری نیست ترا
جونیاری و گرم پیش نظر	که قطره با و گرمی نیست ترا
قول دشمن مشهور در حق من	که زمین دوستری نیست ترا
خون دل بر زهرام بست جگر	جنبه کویی جگر نیست ترا
در دولت ناله مار اجا شد	از وفا چون افسوس نیست ترا
جامی از عشق تبان عاریدار	غیر ازین چون منری نیست ترا
ز دوزخ ز خوش وقت دهان	رفع الله قدره ابد

تو تپایی زیت خلل تپایی	خرد و زلفش تو دام خللها
گر کند عشقه با تو دعوی	بر دما نشین زینم صبا
دین مردیده ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلق	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو زنج نمی باید	بتو دارند روی اصل صفا
هر که در بای نظم جام دید	گفت که در ناظمها
گاه در دل ساز و که در دین جا	مرد و جای قست پادشاه
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر جایی ز رایت بریزد	جشم من دارد بغباری
می گویم بنده خویشم شما	یست حکمی بنده را بربا

خوام از

خوام از دل بر کشم پیکان تو	لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده کشا خون نمودی آن دو	تا رخت بنسیم بعد از غمها
گر کسر جامی جدا سازی	بهر که سازی ز آستان خود جدا
بکجه کرتمایی جمال خود مارا	ز خون دیدم کنم لعل یک بطا
بدور چپن تو از مره و قاپرا	مشقید فلک این قنای منیا را
ز شوق طوق پیکان در کردا	پس جان فلک بجه شریا را
بترک عشرت امروز خونم کوبی	صنان نمی شود از من حیا را
مریض آن بزم ای ناله جون رکی	یرس شرح مداوای من سجا را
سماه کن ز جهان تا رسی عیش	بکوه قاف طلب آیشیا را
حرم میکده جامی تمام با کاست	ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

در صفت خط جامی این سخن	دو قی در گشت آری اشعار
روحی فدای این ضم ابطحی لب	اشوب ترک شور غم غم غم غم
کس نیست در جهان که خست غم غم	ای در کمال پس غم غم غم غم
هر کس نیافت جود از جام وصل	زین بزمگاه تشنه جگر زرق
مازلت تو بس و زخمت آفتاب	واللیل والنجات مراد
کامی ز لب غش که غم غم غم	صد غم غم غم غم غم غم
ز قن سر طریق آدب نیست	ما عا شتم و مت نیاید ز آدب
دل باد متر غم و سر خاک معد	کین موجب شرف بود آن بایه
مطلوب جامی از ظلم کوه چیت	مطلوب او همین که دهد جان

بدارن

بد برق بطحاه و الدیع سب	ز می غم مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخسان که از گوی	در خشد جو بر آسمان نجم ثابت
نکاری که رو بند خور آن حش	خبار و یار شن مسکین ذواب
دل سوخت از شوق او که جده	خیال خوش است بامان
ایا حادی العیس با شمس	قطع الیانی و طی الباس
از لای مترل خوش و زان روح	کز دینت یکدم دل خسته
کمن چسبده اکدی توانی	ازین پیش صرف ز نام بجای
سلام من الله موالی العواف	سلام من الله موالی العواف
یعنی روضه حل فیما حب	رفیع المعارج پسینی المراتب
لیلی که جمعت در نیم صلیش	فنون تمام صنف نایب
مضیجی که در جت در درج	رموز نادر از کتاب غایب

باقابل در خوش رست بای	ز میل فراوانست ذیل طلب
-----------------------	------------------------

چند ای معلم هر روز تاش	باشد غلام محبوس کیت
شد زرش دیا از بنره صبرا	از سله منای ترغیمیت
تعلیم ادب اورا چه حاجت	او خود ز آغاز آمد مرد
مر جا فرامد بهر دعا عیش	خیر دز جاسنا فرماید و یار
در دور لعلش منع از سرایم	ای خواجه دور تر از لطف
دی سر که عشقش ز لب کزتم	چون دیدم آن منج کشته زنده
جای از آن لب بچون مرا	دارد در روی از قول لباب

بگوشت در رسد و از یارم شرب	مینی تو نیز بگوشت تو میرسد یار
----------------------------	--------------------------------

ز بحر روی تو روزم شربت	بدیدیت بنده از سر کوب
رخت بجا رده سال این حال و خور	کجا رسد بتو ماه فلک بخارده
سرم جدایی تو کز لبش اینک	که در دست شود از زده اسم
کجاست تاب بر شستنی خاندن	بجان خویش که آستین بر زبان
ببغض چستن من ای طیب	که آن تن که تو دیدی که آتش
بریز بر سر جامی شغال دردی	که نیست در خور او جام صاف

دلایط حرف جن جام خوشگوار	حریف سرو قد دیار کلفدار
طیلس محبت یارست تنگداده جام	جو برک عیش بسازی
ز موج حادثه کز اوج آسمان	کیشی می کلکون ره کنار
سخن ز صفت صوفی و ذوق	صنای صفت زندان در خور

فلک برشته امیدت ارزندگري	کشت و از آن کره زلف مشکبار ^{طلب}
بیر دیار که روزی گذشت محمل ^{طلب}	دل رنیده بار ابران و بار ^{طلب}
ز جام می جو ترا وقت خوش شود ^{طلب}	فرید چشمت جا به جم اقتدار ^{طلب}
چون نصیب یافتد وصل ^{طلب}	ما و در دل نصیب با نصیب
در دوری زان در این ^{طلب}	محت غربت پند از غریب
گرچه از نزدیک خوبست ^{طلب}	دور بهتر باشد از جسم ریب
یکی تو ان سودای عاشق اعلا ^{طلب}	ترک این ما خویا کن ای طیب
شحت را کرد در دین بودی ^{طلب}	کردن و اعطای همیشه خلیب
روی خود بنمایعت کنیتی ز دور ^{طلب}	کاش بودی این سعاد ^{طلب}
ناله جامی ز شوق ^{طلب}	ز آنکه تو برک کل او غلب

اقاب

آفتاب حسن طالع نشد جز افکنده ^{طلب}	چسبن طالع بین که دیدم آن رخ ^{طلب}
در خیال خط مشکین تو با عارض ^{طلب}	دم بدم چشم تر بامی ز نقیسی ^{طلب}
تا که آن در زیر سرشها غنودن ^{طلب}	غم بکشد و ندیدم سرگزین ^{طلب}
میکنند مردم دل پهلو ^{طلب}	مست رفت از دست دارد بخت ^{طلب}
دلخ دل را آههای آتشین ^{طلب}	دود روزن میدهد آکایی ^{طلب}
من که در میخانه بار دی گسان ^{طلب}	خانه ام خواهد شد آفر در سرن ^{طلب}
کننده جامی بگیرد چون ز خالین ^{طلب}	جز با کبیر قبول طبع شاء کایا ^{طلب}
سر بکازد خیمه چون ماه سپهر ^{طلب}	بیدان از رشته جان سا ^{طلب}
بس که در مری آن آند ز چشم ^{طلب}	خیمه در دین مردم نماید چون ^{طلب}

<p>تا شام کرد و امش هر طرف بیدار او و ده جوان سینه من در آن غم پیش ازین که آفتاب آن عارض از آفتاب آن زنج جبهه سان بوسه جای از غم مرد و جن تا آخر قلندر</p>	<p>پیش پیش خیل او با شام زار دین دست او گیرد عنان یا بای و بون در نه آبی بر کشم از دل که سوزد تاب می نهد که بروی سایه اندازد آه کز سخت دیدن این تا آخر سحر</p>
<p>صبح کا کتاب رفت سر زنده خون گشت ساقی آن لب میگون طبع بیران سرم سوای جوانی ز زنده بر ما رقم پیش زدن دم که سازد اشک من از عقیق عین میداد نشان</p>	<p>کر من صبح جاک ز غم چنان جگر کر طبلان زده بصیاد به صبح آنجا که حکم عشق چه جای شتاب اسباب جلوه شاه خلوت ترازی ذخیرت سعاد علی امین القدر</p>

باب

<p>سیراب کن ز بحر لبت جان نشسته را جانی بزیر خورده خود یا فست با</p>	<p>زین پیش خشک لب نشین بر آب زان رو کشید پای بدامان</p>
<p>بمه من که رسانده که من لاشه شوان بوسه زدن لب گنم اما سرم که چه شاید که بفرستد جو را اندر بخت می شود کرد سخن ظلم تو گشت بر سلطان نه اکو داشت معلم موسیقی نشود مهر تو از دل بختای پای بت بجان تو یارب چه جگر سوز</p>	<p>ز غم محسوس رسانم بملک نرینه که میوسم لب جامی که رسد گاه چه شود که بگذاری که منم برسم چه ز غم لاف زلفت چه کنم دعوی که در آن حضرت عالی جو گشت تو این ناز و کرشمه ز جبهه اموت نزد و سوز تو از جان بدعا پای که طیب تو نباشی نبرد جان</p>

شرابار تو شوم سرود ستاره جفا
کنم در صف دندان بس زین دعوی

چرم مثل جان بدونی ز عالم ما	خوشا کسی که درین کشت کوئی ما
ز بار غم قدما حلقه کشت خون ما	بفرق سنگ سلامت بکنین خام ما
خدا ز سر و قدان فرشتن خبر را	بساط عیشش کجوکان بکس نام ما
فراخ خستند لانا بجز غم تو شاست	علاج ما بنم اوی اگر ترا غم مات
درازی شب ما را اگر غید اینی	ز ناله پر پس که تا وقت صبح بدم مات
طیب ریش ما دید گفت در جفتی	که ز غم عشق کند جاده جان مرم مات
به بیم ما سخن از جام جم مکر جایت	سفال میکده جام و کدای او جم مات

پاکه جفج شیبند نزار شیبده ست
کریار کار جگر خستگان زرد ست

اگر جفا عده جفج کار ساز میست	بر غم اختر من بر خلاف قاعده
من و امید شهادت قنق آن شاست	که قوت جان شهید خود از شاست
بصیر گوش و لاله ز بحر فایده	طیب شربت تلخ از برای فایده
بدوران لب میگون نشسته زان	چرم صومعه را پاک و وقف میکده
بجنگ جوی شمت خوشم کین	حربین مردم بدست را برین
جو شمش خط و رخت در غل جاست	پایض صفت خورشید را ستوده

مژگان کز خون دل بر دامن خاک	پیش اهل دل دلیل امن پاک
دم بدم ای سنجه رغان محنته در کیم	کین جن را آب و کین جن پاک
عشق او گرفت با تا دل و جام	آری این آتش بلند از غار و خاک
جاشینی شربت مرکم زمانه افرا	آنچه در کام کسان زمره پاک

شدم فرسوده زیر شکبید انبیا	کشته عشقم من و این سکا خاک
ترک مردم کو طینا کین چرا آب دلم	یا و کار از ناوک بد نوی بی یک
گفتن بر روی ز جامی دل زلفش	گفت مرصیدی کجا لالتراک

ای صفات تو نشان در تن و حد	جلوه کردات تو از پرده اسما و صفا
ای که قمار حجت از تو نشان چون	ای سپر پرده اجلال تو بیرون جهان
از ندای تو در امانا صدای محرم	خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفا
ماند اریم مشای که تو انیم شنید	ورنه مردم وز دار کفن و صابجا
ندوب ز یکجا جایش عشق کجا	آن یکی ملخ اجاج آمد و این غدا
باوفای تو در آینه جنان یکلم	که دمد بعد وفات از کل من بوی وفا
مرد جامی بر ترست او بسید	هنر دوست من حل البیوس نما

عشقه الی جون تو در صحرای حین	جد جای چمن که در روی زمین
نه چنم لاله رخساری دین باغ	که دایع عشقت او را به چمن
بتشبه راست چون زلفش کج	ببین رسته ز طرف یا بکین
رفت از جان تنهای لب تو	کس بی آرزوی انکین نیست
جد سودای زاهد از دلق طبع	جواز عشقتش علم بر ایش نیست
شدی بر رخ جامی یا رانیمار	کنن جاناکه شرطیاری این نیست

شب یاد دخت در دل ویرانه داشت	در خانه مادر و شنی از بر تو مد داشت
دل پروران زلف سیه خانه زین	آن خانه کجا شد که دل خانه سیه داشت
سبیل شرمه بر بود در انجوخس از جانی	خود را نتوانم در کار گیریم که داشت

دی جلوه گمان میشدی اندر صف	با حرم و جامی که در سلطان نشین
طرف کله از آن شکستی و جفا	از هر طرف چشم بر آن طرف کله داشت
افساد مرا با تو عیان قصه کردم	گویند فلان کلخی اندیشه شد داشت
جامی که بشمیرم تختیش خون	بهر دعوی عشق تو ندانم چه کند داشت
در داکه یار جانب مارا نکند داشت	آیین محسوس در سم و بار نکند داشت
شد خاک پای دره اوصد خدا	فازع گذشت و راه خدا نکند داشت
سم حوادثش مرصاد از جگرش	از سینم خدک خبر نکند داشت
سر جا که شد مقیم درت حریفی نیافت	چون در صف پیکان جبار نکند داشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردان	چون در سه خاک آن گشت پارانک داشت
صوفی صفای دل نم غیر تیره هست	آینه خدای نما را نکند داشت

جامی که

جامی بس از دعای صلات و سجود	افسوس ازین دعا که بار نکند داشت
ای مانع و الخاجبیت	واللیل تعاب غم غنیت
طالم رنج زد استانت	یا پسین علی بر استیت
جنت اثری ز فیض رست	دوزخ شری ز کسیت
استاره وجود را کامیست	دین نظری خدای نیست
پیش تو بسم چون رست	عالم سم روی پرست
تو صاحب کان کت کترا	ایمان رسل و انصه پست
چون بر تو خدای آفرینست	جامی چه بسزای افریت
یا رخصی که بر عذر از توست	یا رنج اللیل بی نیاز توست

و الفضا را که و افشش است	سوره الليل بر کماز است
بخط بند و صف خط و	بزه بر طرف لاله زار و
بر پاض زخم حور اسک	قصه در انتظار است
قصه شربت نبود جای را	کین کیم قطع لیدار است
بهر اجاب بحیفه در	کنته چند یاد کار است

اکه بر کل که از جدمین بوی تو	رشته جان را در سکن بوی تو
طعن بر طوطی طبعم زن از کم سخن	که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو
تقداحمد که جان متکلف قصه است	که جستن بار اقامت نه سر گوی تو
پس شب بید نه بندم منم دید	چون کنم خواب مرا که کین جان دوی تو
خانه صبر من آن روز بر انداخت	که بدین قاعده طاق خم ابروی تو

ن

ما ف کز خون جگر پروردش	در دلش خون گره از کنت گوی تو
مید بد زینت باز از سخن جای را	تخل تخی که بوصف قد و لوی تو

صدای باده زد بر خراب است	بیاساقی که فی التاخر افا
من و پستی و دوقی می پستی	چه کار آید مرا کشت و کرات
من و قلعت و در دمن و در	بنایزد و ز می اوراد و اوقا
چنان در آن چش شایه است	فناهد و جسمه فی کل ذرات
سلوک را به عشق از خود را	نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خوابی از عادت	که ترک عادت است اصل شقا
فرز پسروده از عشق جا	فان العاشقین لهم غلاما

بر درت جا کند اهل نجاست	رفع اسد قدرم در جات
کز تو خواجه ز کات خوی داد	ما نفیریم و پستی ز کات
مر که دارد وقوف ازین کوی	لایرید الوقوف بالوقفا
تا تو سویی ز من لب سگر	آب شد قند و کوزه کشتی
خط بنر تو زیر سایه لب	خضر جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من	خا حیدت بین که داد خا
توبه کردی شراب خور جا	ایع الیات بالیست
مقیم کوی به افست خرم یکیت	ز کعبه ناسر کویت زرافوریت
دلم ضعیف وز سر سولامتی حکیم	که شیشه باز که در جا گیردم
کنی خلقت با ذکر رشتنه سحر	که گوشن مجلسیان بر بریم یکیت

در صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ	نه باکم هر صلح و نه طاعت
بعد آینه چسب تو می نماید	در رخ کاینه مانست در کت
مبین دور یکی رخسار و اشک	که در طریق حجت عیث یکیت
دلم پرانه سر باخرد سالت	که باغ چمن را باز که سالت
شکار آسوی شیر افکن اویت	بصحرا می قش مر جاغرا
خیال من تا بخشم جای کرد	سم عالم بخشم من جیات
نشان از شرار سینه است	بر دیش مر کجا افتاده است
ز کیوان بر ترست ایوان و	خوشا آن فرع که را پر و است
بهر ببلو که کرد دل خود	بر و حرف غم فرخنده است
نه شمرت این که غامی می	که قماران دلا حلیت

بزن فلک دوش از خوشی دل آلوده خست	سخت آسم جو پر وانه ملک آلوده خست
روشم شد کز جبه روزگار و جادو خست	خانه روانه آتش آسم جو بام و در خست
زاهد از شور غمت لب خشک و صوفیه	آه ازین آتش که چون زده شد خست
واعظ افسرده سوز عاشقانه خست	خدا همش روزی ز برقی با نیر خست
هر کز دل سوختی تنه اند اورا سوخته	بکله از سوز دلش صد بدل و یک خست
خواب چون آید بیدار بحیران خست	شد مرا بالین کون اغشته و سر خست
جای از دره جدایی حب عالی بی خست	از قلم آتش علم برون زده شد خست

دی که آن نازنین نمی می گفت	باریستغان حدیث نمی گفت
سوی من آتش رت غنچه	گر چه بادیکه آن نمی گفت

ملک

ملک ریش دل فکاران بود	مر چه آن شیخ غزه زدن می گفت
صبحدم باد از آن سما خست	نکت خند در چمن می گفت
لطف آن قدر سر روی پرست	وصف آن روی می گفت
پیش کل کلاه از آن لطافت	کلاه از آن بوی پرست می گفت
بهر مرغغان صبح جانی خست	مال شبهای خوش می گفت

بوی جان یا قلم به پیرست	کویی از جان سرشته شد به
آه اگر نازنین غمت بنم	من که دردم ز بوی پیرست
بر کل کز جبه نازکست لطیف	در لطافت نمی رسد به
میوه های بهشت اگر چه خوشست	از همه به گرفته ام و خست
ای خوش آن دم که گوشت می گیدم	نکت از لب شکرت

مرکز از گوشه خنجر افت	دوق آواز و لذت سخت
زاد جامی بشمار کای جان	پس کای ندید از دست
باز این خار در سرم از چشم گشت	دین ناوی که خست و لم را گشت
دل شد ز دست و باز نیکیایی	آن مرغ آشیان و غایبی گشت
راحت شمر ز دست و لازم نوا	تو تیج را مین بگر کان در گشت
در دل خیال دوست و وطن ساخت	کین خانه خراب تمام گشت
پشت جامی از غم عشق تیان ولی	کس بی غمی بر در جویان گشت
باز بر شکل دگر می نمیت	ز انچه بودی خوشتر گشت
پیش ازین بودی جویدگی	چون کل اکنون بر در می گشت

جسز

جسز که جزای نه چشم در میان	زان میان کاندر که می نمیت
جرف غمی آید جهان اندام	بجز عسر اندر که می نمیت
رضی از پیش قطره می	بجنان پیش نظر می نمیت
یر آبی که رسد سوت جداک	پسینه پاکان چهر می نمیت
جامی از جام که فردی می گشت	از دو عالم بجز می نمیت
چنین رخی که تو داری حکایت کل	قاف من جو شندی شد
مسوز از خط پیرت بود	ندانم این همه آشتی گشت
بر شکسته دل میکنی بلطف نگاه	بخت با جریبید این شد
بلا می بگر گذشت از حد و نام	که جاره غیر کیبایی و محنت
شیده ام که خونریز جامی اند	بیاد تیغ بکش موجب تامل گشت

بر سر کوی که دودی سردناز گشت	در زمین بوی نسیم عطر دامن گشت
نامش را سجده بردم خون گشت	دی جوشت تا از پیش نماز گشت
سخت شمع آتش اندیشه ترا پای	چون مجلس قصه سوز و دلزار گشت
چشم کریان من و خاک گشت پای	گوشتی از کوی یار و لعلزار گشت
جانیار و حقیقت بن یعنی راه	هر کجا افسانه عشق مجاز گشت
چشم ز غره تنخ و نور کان حله	یا عاشقان غمزه اسباب گشت
بر من ز جودت این سینه گشت	می بایدم تی جودل نور گشت
بی چون بشمر و صحرای دنازل	کش لایح صبر و حله گشت
عیسیم کن تنگی دل چون غمت فرد	استاد فطرت از ازل این خایه گشت

مجموعه ایست هر ورق گل چرخ گشت	منع چمن در این بوی و زکشت
شک خجای عشق تو در یکد گشت	مر چند غل شیشه آلود گشت
جای کپت رشته پیر زده	خواهیدم درد کسان تا زکشت
با خیال آن دوا بد و مرکم خراب گشت	خوابگاه من در حشمت طاق خراب گشت
ره بویید مسیب کی بر دغل از	چون ز زلفت بشنید ز غمیر سایه گشت
که ترا چشمن و فایده شیر عشق جوی	کمان قناعت اندر دیار حسن سایه گشت
خانه ما را نخواهد گشت چراغ غایت	کمز در دیوار این ویرانه سایه گشت
هر که رفت از دل گم میال	از تم آن سینه زار صبح سایه گشت
هر که از دست جامه دلی تر دلمان	جای آب از دامن او باده سایه گشت

جان تن فرسوده را با غم بجان گداشت	طاقت صحبت نداشت خانه بیکمان گداشت
تیر ترا نه فرو بپایند بستی شک بود	دل بدم رو نهاد جای بیکمان گداشت
کعبه روی را کشید خدایاک گداشت	را حله و ز اذرا ویرغیلان گداشت
گریه جاعم بکشت گرمی دل بچنان گداشت	آتش پیدانشان سوختن شبان گداشت
ترک دلا شوب من کرد خود و یک گداشت	برد بغارت چه باک که ایمان گداشت
ترک کله بر شکست خوش فغان گداشت	هر قدمی صد جوشن دال و حیران گداشت
جامی پیدل یافت داد و جوابان گداشت	راه سبز گرفت شهرایان گداشت

فکسورد دلی که ز عشق میست	طغرایش آن خطیست که بر دور ساعست
باز ز سعد و خپس من دم که خطام	هر زمانم از خط جرح و اصر است
بودم بخواب خوش که رسید از غم	پری که شمشادش سد گشت

گفت

گفت ای بهر دروغ بود نقد زندیک	در دست آن حریف که در گس گداشت
بر خیز و باده خور که ترا خواجگاهش	پروین ز عهد نه بد رو جارا گداشت
ساقی پاکه شوه کیتی زین نه بد	آنرا که نشوه می لعل تو در دست گداشت
درده و لالی حشر که رفت انگیز گداشت	زهد مرا اسای پس جوسد گداشت
جامی شود زینت کین جرح گداشت	چون حلف بر شین لعل جرح گداشت
در ظل آن کریم که عتسای محش	بر بازو ز رضاع فلک سایه گداشت

ساقی شراب لعل بگردان بستاند	تا کویت که حاصل این کارخانه گداشت
مرغان آشیان و ابات عشق را	مرغوب تر ز باده و قتل آب گداشت
گر بنده بر کشی جو مرا جی ز گوسش	دانی که پسته مال و حبک و جخانه گداشت
که پیرمانه دوش نهان بر غزده است	در ز کفش خمار شراب بستاند گداشت

ای حواجه چند گزالت ^{مطل} شمع شهر	تقدی ز وقت خویش را ^{جیست} اینست
اول ^{جیست} تو بودی و آخر ^{جیست} تو سی	این لاف پستی و گران در میان ^{جیست}
جامی اگر نه زخم تو دارد باز کی	این خون تازه رفته برین ^{جیست} است
از کوی زهد ساحت میخانه ^{جیست} خورشید	دازد و در صبح نوره مستانه ^{جیست} خورشید
یک دانه تل از کف زندان ^{جیست} درد	در دست ماند سحر صمد ^{جیست} درد
پیمان زهد اگر شکند محبت ^{جیست} نیست	پیش من از شکستن ^{جیست} محبت
تا کی میان اینجمن انسانی ^{جیست} عشق	این کنت و کو بگوشه ^{جیست} کاشا
دیوانه چه خوشی کنی ^{جیست} غمش	دیوانه شو که عشق ز دیوانه ^{جیست} خوش
پسکانه و ایدم ازین پس ^{جیست} بگری تو	کز آتشا بر پیش تو ^{جیست} پیکانه
جامی غمت سینه صمد جان ^{جیست} خودت	یمنی تمام کن ^{جیست} بویانه

در صورت تو سر جالی که ^{جیست} مجمل است	در خط و حال و عازم ^{جیست} زنت
هرگز حدیث زلفت تو کوته ^{جیست} نمی شود	این کنت و کوتی ^{جیست} بایست
چون تو از تصرف ^{جیست} مشاطه فار	رات آفتاب چه ^{جیست} قتل
کل بصر ز خاک درت ^{جیست} بی دلی کشد	کش چشم و دل کل ^{جیست} بصر
بهر تو بای بر سر عالم ^{جیست} نهاده ایم	در شاه راه عشق ^{جیست} تو این کام
لب بر لبم بنده که ^{جیست} سخن مختصر کنم	کافسانه ^{جیست} تقاضا دل بجان
جامی سواد عشق تو ^{جیست} کاندیز بود	مستغنی از تکلف ^{جیست} بدو
عوبان نزار و از عه ^{جیست} متصرف من	صد پاره ^{جیست} که گشته به تنم
خوایسم بر هر قدم ^{جیست} من در	لیکن ^{جیست} متصیرم که جان در بدن

کشم جهان ضعیف کبری ناله قیام	ظاهر نمی شود که درین ترس است
ناموس و نام مانده پیش بیکوان	آری ز صد طیل همین شکست
جای درین جن دهن از گشت و گشت	کاجای نوای بلبل و صوت ز غن
ای ترک شرح این همه ناز و عیانست	باده شکستگان تم و قیامت
دارم نظای تو این پسته زان سمنه	ای شک دل بر غم مت این شای
کفتی شبی خواب تو ایام ولی بود	جوف من بفر خویش ندانم که خواب
از دین بکس روم یا یکیده	ای پسر ره بکوی طریق صحبت
جای جسد لاف یزنی از باک دایه	بر خورقت تو این همه داغ سرب
بازم وای جسم از دست	جلوه پسر و جسم از دست

نکر

کشت کل را بکشم ای سیم	بوی از آن پسرسم از دست
تو بزمی کردم و آمد بهار	ساقی تو پیش کشم از دست
پرسش از نیست بکوانه	کرد دست یک جسم از دست
من کیم و بزم تو لیکن ز دست	دیدن آن اینجمن از دست
زیستم بزم تو پسر مباد	بی تو اگر زیست
پیش مگو جای از آن سخن	کین سخن از آن دم
تویی که در دو غمت یازنا گزینست	خدا و هر چه رسد از تو دل بندست
همین سعادت من پس که چون	مخاطبات که زد کین که اینست
جو عود پس که خورم که شمال غم	سر و بزم فلک ناله و سیرت
مخار و پس که در آن کوی شب بزم	جنان خوشم که مکر بستر خیرت

اگر زبانی قدام جویای از غم	جز باک چون کرم دوست و شکایت
مرا کار از غم عشق تو زار است	دلم رفت و جان نزدیک کار است
اگر از پسینه برسی در دماگ است	و کرازدین کویم اشجار است
و گشتی از قرار خویش لیکن	مرا آن بهت رازی بر قرار است
بهر کرد از رخ زرد من ای اشک	کز آن جاکب سوزم یاد کار است
در دنف صد خار خار ز محنت	که پر وای کل گشت بهار است
بدر درد و غم خوش باش جانی	که صاف عیش مارا ناکوار است
دوشین یاد تو چشمم دم خون میکش	سوز من بیدیش و از رخ افزون
کریمه تلخ مرا می نیست چیزی خود	غالب از شوق آن بهای میگویند

مجموع

صبحم یارب کوکب بود زین	یا نبه بر زرد دل من چشم گردون میکش
چون فزون گردید در دمن برید ازین	و زنبی موجب جرات کام افشون
آن تباران بود کرد کوی لیلی بریا	روز کار سنگ دل بر حال مجنون
و آن روان تا مثل شیرین نه خوش بود	بکدر بر ز یاد پسین کوه و تاقون
شد جنان جای ضیف از رخسار	سیل اشک از غماهی بر دس بر دون
کس شیوه آن دهر جالاک ندانست	خون خواری آن ز کسین یاک ندانست
زان کس که مراد وخت کریان چنان	چون دوش این جگر جاک ندانست
آن سرو که با گشت جو کل او من	افسوس که قدر نظر باک ندانست
سر درد غمی کا مد این فرخ قبائل	مترل بجز این سینه غناک ندانست
جانی که خون ریزی آن شوق دعا	خبر سلک همه و اقبال ندانست

بجانبه خسران ترک شد فقت	خبر دید مرا که کدام سورت
بگردش ارجه رسیدن نمی توانی	کشم بدین غباری که اورت
بکشت باغ نوزان باغبان را زینش	که بی جال وی از باغ رنگ و بورت
نداده کس خبر از غرقت خویشم	اگر چه غر غریزم بخت و جورت
بروز شر مگو پس بر آورد جا	چنین که از غم حیران خود دورت
منج برب افرورخت نوریت	اورا بجمال تو کجا بر سر دعوت
منما بکسان روی و در آینه نظر کن	زان رو که تماشای رخت هم بتوت
رضوان پنهانی قدر غنای تو ای	جاوید وطن ساخت در سایه کتوت
مر جاتی می کند روزان لب شیرین	آنجا که جمال دم جان پر و زوت

کنی می

گفتی پس عمریت تیلی دم از دل	عمریت که مارا بهمین وعده تسلست
هر کل که براید ز کل تربت مجنون	بونی خوشش آسخت بیک بلست
در کسوت زندی قبح اشایی جا	بر زان میل رزق که در حق و کسوت
عید شد بکدن نمی بنم که اکنون شاد	بخود من کین زمان هم از غمت آزاد
کی تو نام بمسر عیدی با کشتای غی	چون مرا پیش تو یارای مبارک باد
چون کنم قصه حق نام تو بید زبان	چون کنم جاناکه فر نام تو بستم یاد
ای فلک اندوه شیرین بزل خود	کین بصاعت را خریداری از خود
کرم می بنم بمسر خود دل آن قدر	همه خوابنا جو صبر عاشقان نیا د
بر پسر امش فدا دم دی که داد	گفت جامی خیر کا ندر زین خوران

باز در بزم غمت نره نوشانوش است	عقل حیران و خرد و اله دجان در شکر
کسوت خواجگی خلعت شایگان	مرکبا غاشیه بند کیت بردوش
بر پسر نتر اندوه دم جان آخر	چون را شاهد مقصود نه در افروش
میگذشتی دغدغه فرم میگردی	عمر باشد که در لذت آن در گوش
قصه عشق تو جای ز کسان چون	چهره که بایست که خندان شود

پیش از آن روزی که گردن خاک ادم	عشق در آب و کلم تم نهای بود
پای تا سر حلقه لطفی کوی استاذ	طینت پاکت نر ز آب و گل جان دل
روی بنما تا بطق ابرویت از دوتی	طاعت اندیشان ز مجد تبتستان
پس باور نادت بر جبهه خورشید	بر در دیوار کویت شمع شاد
کز کشتم کشته تو کاشن باری بعد	بر کور کشتکانت خاک من سازد

خیز و خرم ریزه دوش لعل کشته باری	چون بساط غم آفرین رخسار
در شست زبیه خلی بسته دل لیکن	مرکبا دیدار است است طلی

ای شهسوار چمن که جانم فدای	مر جا سریت خاک به باد بای
خوش جلوه ده سمند که بهر زنده را	مر سو نزار خست دل در دعای
مشتاق وصل را که زجر آن بجان	سر مایه حیات بعد لثای
یسماره عاشق ترک با در انتظار	شد در دست غبار و نسواری
یکمزه کردی و دل باشد از آن تو	باری و کز بخند که جانم بر باری
دل چون توانم از تو بریدن که	آب و کلم مرشته بعد دوفای
جامی کر آن صسم نه تو بیکانه	این خست بس ترا که سبک آشنای

شیشه سکه نه جای جوق تو زیاده است	خوش بیا چشم من نشین که روشن
بر رنج زردم پس خطمای خویش	کین و دق در حبس حال مدد
مرشی جندان ز درد بحر بگذازم که رن	در کمان افندم دم کین نم یادیست
ی رخت در باغ و حصار بهر دای جان	سر کل آتش باره مر لاله سوزان
دوستداران سوخت جانم تا بکلی ارم	دو زخمی در دل که عشق آن بهیشتی
من که دسودای جنت نرسکان	شربت و آبی که ماند پس بیل
تا رسید از لعل میگوشت بکام خوش طام	دین جامی ز رشک آن بر آفرین

نشنه سیم نه بر قبا که این نیست	گرفت برک بمن را بر که بر نیست
بین ز پر من اذام نازکش که	در آب کشته عیان عکس
اگر کنند بکل ازین ترش باد	رو در تاب تعالی آمدن جود

لا اله الا الله

سکه شکسته که بسته بر گوشه این	که دست غری وان سکه اینست
جو در نظاره آن روی می توان	هزاره اشکایت ز جان خویش
جو کشتش سخن با جند گشت نیاز	که سرم دانه آخر این لب
اگر بوی تو جامی کشت دفان	یکم خورده که او غنای این

تا ز آتش تب شمع زخمت با نیست	پس شعله کران در دل اجابت
پیمار تو شد دل ز بست جایش	کش از روی شربت غنا گرفت
در دین و در خواب خیالت که بنم	زینسان که خیال تو زده خواب
هر سجده که در غم خود دارد بگو	عابد که فر ابروی تو خواب گرفت
کو شمع بکشی بنشین که زخمت	کاشانه مار احمد متاب گرفت
هر جان لطافت یعنی دفته دما	پس نکته که بر خنجر بر گرفت

جامی که کس به جام بی باب گزینی	تا دیده بخت ترک جی باب گزینی
--------------------------------	------------------------------

تربان شدن بتیج جامی تو عید است	جان میدسیم بهر چنین عید عمر است
آزاد که دید کل فروشت با دای عید	پردای عید و ذوق تماشای لود
صد جان فدای قد و کمر جو سار حسن	هرگز یکی نهال بدین ناز کی نکاست
رو دیده خاک پای تو کردا که چو جبین	بر نیامیزد کین گت از جانب صبا
شب داستان بجز فرود تو یک سخن	لعش بخنده گشت که باز این بخت
جامی مدام غنچه صفت تنک دل صبا	کز غم جولان بردم این اغماجا
تا بر فروخت دست رخ آن شمع دلفروز	در هر که بنگری بهمین دایع مبتلا

ساقی پا و باد ده اکنون گزینی	مطرب بن ترانه که فرصت غنیمت است
------------------------------	---------------------------------

چشم بروی

چشم بروی شاید و کو شمع میا شک	ای بند کو برو که نه جای نصیحت
جان دوازدهم راحت نشان بر حسن	کز عاشق نصیب او دلخفت است
پسکان آبدار که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باران محبت
زان دم که بسو فکند بران آستان	بر کردم نه تیغ تو صده باد
هر سخله بی کج قناعت کجا است	این قدر در خوانده ارباب محبت
ز اینای دهر وقت کسی خوشی نبود	خوش وقت آنکه منتگف کج نیست
جان بخت و جوتوان وصل است	موقوف وقت باش که این کار دوست

غمت روزی مرا هم شایع است	دل و آفتاب و جانم را با شمع است
کن در کیه مردم عین چشم	که این کو سر فشان زان لب است
ندیدم هیچ ندیدم خوشتر از عشق	خوش آن راه رو کین ندیدم است

فروشوی ای مسلم لوح بیداد	که پاران حرف پیش از بخت است
پستاندن نیست اشکم را بجام	که این سیر از کد امی کوکب است
نظم دور از رخت تا بصری دوش	بماه وز سره آه و یارب است
نخود خشراب لعل جای	از ان دم کز لبش این شراب است

در همه شهر دل کو که نه خون کرده	یا درون که نه از رخ هم از رده
برده برداشتی از رازهای خج	آه ازین بود العجیبها که بس رده
حرص ز کس نمی گزاید غنایان	روز و شب چشم طبع دو حیدر رده
از پیسم کل دل دین و دلم قیاد	آفرای باد صبا اینک او رده
شکر فیض تو چمن چون کندای بار	که اگر خار و کر کل نم پرورده
گر رسد ناک آبی ز دل سوسو	جای سوخت دل سینه پرورده

بر روی

بروشوخی دل زمین اما نخواهم	گر بندانش سرم قطعا نخواهم
آنکه ما را در جدایی سوخت ترا با	گره آسوزند ستر با با نخواهم
گر چه دریا شد کنار از اشک و غم	کوهر مقصود ازین دریا نخواهم
دم بدم پیش رقیان گفت کوئی	ترک اینها کو کمن اینجا نخواهم
یار کوید مست جانی بی وفا	باز بنداره کمن اینها نخواهم

روز و شب دست ترک شمشیر	چشم هر کس بر رخ یار نیست
عاشقان هر کس بروی یار خود	من چنین نمکین جرایم نمک ازین
چند کرم پسترد و بهر ترنجبین	آن شیک اموز جان بی و ازین
بازند از جلود غریب نبات نیکون	ایم جولانی ز پسر و کلند ازین

ماند جامی دور از آن دروه جگر کوی	باز چو سدکان غریب فلک ز کجاست
بیا که روی تو خورشید عالم افزود	ششم ز روی تو چون روز و روز
تسخ غنچه اگر خاک میکند بکدم	جسمم جو تا و کمرشان تو بگرد
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز	که خواستم شب روز از خدای آن روز
چنین که عشق تو ز راه برداشتم	جسمم جای طعن جوانان دانستم
زخم چمن خوش و اسکاخ خوی پاشا	معلم تو اگر تعلیم بداموست
تو مرا نیستی جامی از زبان بکسل	که عشق شیوه زندان عاقبت سورت
خرج را بجامم دان گزنی غم نیست	باده از جام نمون حسن نشان نیست
مرد جامی نایستی بکسل	تجارت کما پس بند طفل و کوی نیست

ازین

از جگر دون قبایم بر دیکش بود	خلعتی بمن فاخر آمد و خوش کوی نیست
نیست شاخ میوه دار اینجاست	خوش تی دینی که اول از اوده چون
راه بمن باریک و شب تاریک در آن	بی دلیل غم ره کردن دلیل نیست
خوش بر با قطع و وصل باغبان	کوثر ازین باغ آب است
سر که چون جامی درین ره شد	که بصورت مبتدی باشد نیست
در بزمین دلت کز سخت تر از است	کزت زخمی جگر عاشق آب نیست
از خوش دل خراش طلب کز عشق	ز آنکه این سر در صدای غم دور نیست
ماند ز اسگاجه خرد کل و شکل	در عشق تو مارا غیر ازین خجسته
از نوای بلبلان بر کل چه حاصل	جام کلنگ و حریف خدای نیست
بی سر سرشته یا خاک خون آغشته	در پیاپی غمت یک شک و یک نیست

نخستین

خون بنام ماز تو یک نامه نماند عرنا	کز ترا ز نام ما و نامه ماتنگست
ی لبش یک دم می پسند جانم را	از سر شک لعل پر کن گری ماتنگست

آن سوز کرده کس از مادل گرفت	جان فدایش هر کجا تر گرفت
جان باقی بود یارب از چه دو	رفت و خوی عمر به چهل گرفت
تن قضا و از پای چون محمل گرفت	جان برید از تن بی محمل گرفت
تا دلش ناید بد و از حال ما	خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد مادر باشد از سیل شرک	یار از آن دریاده ساحل گرفت
من قیل بدم و خوش آن قیل	کو تواند دامن قائل گرفت
کی تواند جامی از پی قشش	چون ز گریه پای او در گل گرفت

لن

کمر آن پیر فاعید یاری گشت	خدا یار او باد هر جا گشت
نه زین شهر بار سفر تر جفت	که از کوی محسوس و فاجت
می نشان سر سگ ای زده ام	که شد خانه تن ازین سیک
مزن بدلم زخم و دریم	که پیوند نتوان جو سیک
ده غره قیلم جثمان شمع	ده تنع در دست ترکان
ز نوشین لب بنهر خطا	خضر رب آب حیوان
بین لعل میگویش ای پارسا	که جامی از آن جام شدی

که کو که قطع پیا بان عشق است	که کو همای بلار یک آن است
حدیث جگر مرص بمیه فافله کوتی	که سایبان زده ماندگان نیست
فرا ز شیب ره از ره روان گم	که پیش مرغ هوا کوه و دریا گشت

زبان چون کشیدی بکینه از قول	چه جا که ازین حشرش بد است
به بند دین کرت نیست قوت	که برق مثل لیلی قوی در خفاست
جسد فاقه مصر حسین یوسف را	متاع عشق جو در کاروان کفایت
براه عشق تو جامی ز ناله بس کند	زبان او جو درای از برای افشاست
گر بود در خاک پیش رویم از گوی تو	به که باشد روزی بر جای آن خفاست
کیسرا اندر پاکشان روزی برون آید	چون بشت این خورشید خاک در خفاست
رشته مرست ایوان وصال کند	و ده که فرخ نیز کرد این رشته را گوشت
بست برستان از دل سر بزند تو	کز شمع رویت افزونند خفاست
چشم از نم کور شد تا در تو خیم مرست	خانه ویران شد بر بادان ناگرم
بستم آن خط نشد در دل بی گم طراست	چون نوشتم نامه را ناچار در بایست

نام نوشت

نام نوشت از جان جانان ای قتل	نام خود اینک بخون دین در بایست
کسی از خوابان رخسار کندیت	جز آیین جهانم کندیت
کنند ما دیده آن بد خویشا منم	که پنداری مرا سر کندیت
دل زان چشم جادو شود	کز آسوی خطا سر کندیت
خواس دل بگویم کان کل اندام	از خار از آذر پا سر کندیت
نیاید خبر کسی را و جلد در شمع	که آب چشم مرا سر کندیت
بلا باشد غم خوابان و جانی	خلاصی زین بلا سر کندیت
این همه خوابه کا ند چشم گریان	گشته پدا از جراحتیای نهان
قاصدی کاید ز جانان بر قتل گری	قاصد جانان مگو که قاصد جان

پرده از راز دلم چون بجز بخواهد گرفت	چاکا که شوق آن کل در کربان گرفت
میشوم خاک رست ای باد کز دق	مر کجا جولان که سر در آستان
خواب دیدم دوش کان ^{لشکر} بسکتم	در لبش مانده نشان زخم دندان
مر شب از پیسم خود فوج ملک	بس که بر افروغ فلک فزاید افغان
از یکد جای کباب آرزو ز خون	کاش که آن خون خواند ^{تنت} میمان
کرچه خلقی ز توره دام بیا اصاد	سیحکس را قناد آنچه مرا اصاد
دلم از جاتم از پای قناد سین	که مرا در غم عشق تو جدا اصاد
نعمه جابرق جال تو در حشید	شعل آن همه در خرمن با اصاد
مر کجا در جن از شوق تو آبی زده ام	بال و پر سوخت مرغی ز سو اصاد
زخم تو بر دران آمد من مرده	ای عجب تیر کجا صید کجا اصاد

مال باک

مال باک جگر ریش جود اندر شو	کش نمین باک بدامان جفا افتا
گفتند جامی محنت زده بی باجت	چون بود مال کس کز تو جدا افتا
دور از رخ تو خبانم ای دوست	کز پستی خود بجانم ای دوست
مهر از سم نیکوان تو انم	لیک از تو غم تو انم ای دوست
خواهم که بروز وصل مشیت	غم نامه محبت خوانم ای دوست
پیش تو بسوز مار سیده	از کار رفت ز بانم ای دوست
کفایتی ز غمسم دل تو جویت	دل پیش تو من جود انم ای دوست
دامن نشان ز من که خواهم	جان در قدمت نشانم ای دوست
جامی سپرد خود نهاد بر در	یعنی سک آبرو نشانم ای دوست



این جدر خسار و خط و زین	دین چشم خوش و خال غایت
زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطه خال تو بالای لب است
طلب حسن غایت جز نیست	بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین خلعت	که ز تو شیرین لب از طلاست
دل تو تماشای شب است سیاه	روز ما پس که کینه تر است
نماید از بی ادبانی شیوه عشق	نمیب عشق هر سر است
سک این دانه کون شد جای	عمر باشد که عمرش لب است
غمت تا در دلم مگر گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
ببر سر از من شمار عقد آن لب	که عقل این عقد را مشکل گرفت
تو در یاسی در زاهد شک از آن	که زین دیار ه ساهل گرفت

مندی

بند ای ساربان محمل که اموز	شکم راه بر محمل گرفت
دل با چشم خورید تو صید	که صیادش بی سبیل گرفت
بکوی عشق از آن کس حاصل	که راه زده بی حاصل گرفت
ز جامت جرعه تا خورده جای	چه خوردمت لای عقل گرفت
آتش از رخسار مازدخت دین	خال مشکین تو بر رخ دانه ریز
آن رخ نازیک جوابت دید	نفس خالت جوی سیاه من
تو مرا حبشی و تاب بام روزن	چشم من که بر شمار بام و که بر روز
که جسمی پوشد ز لطف تر است	کی توان پوشید آن لطف که در است
شب نهانی رخ یاسیت سوده ام	قطره ای خون ز اشک من ترا برد
دل سپردام و جان مرغ حرم بام	دفع حرمان و غم بجران سر برد

بینه رخ گفتم تکویر میکنم دانش را	گفت جامی کازیکو کردن از پر کرد
باز چشم در نشان از لعل تو بر بار	اشک من زین گونه کلگون از کل
زیر دیوار تو سر لب ز از نام تهر	بر لب بام آبش کین با لهای ار
چشم میدارند خلق دیدن روی تو	تا خود این دولت نصیب دین
من نمیکویم تو کردی جا که دامن	هر که چند جان من داند که اینها کار
کوی تو صد جا بخون آغشته شد باری	کین همه از سینه ریش و دل انکار
گشته ام چهار وزن شست جدا کردی	کوشه چشم افکین سویم کاین چهار
نام جامی مکن ای مطرب خدا را	ترسم آن ره شود داند که این کسار
ای که سر نشو و زن بخت با ما را	کار ما راست شود چون تو کنی با ما را

ما شایم

ما شایم ز روی تو نظر کرد گرفت	از زده چشم تو صد تیر خبا با ما را
خلوت لطف تو تو بر بند	ناید جامه تو در کوی قطعا را
را پستم با تو علی رغم هیچ نظر	هر چه فراقی نبود پیش تو از کج کار
می نیار و در بان خانه بخرو صفت	راست از انبان کی گذرد ال
دیدن راست سر دجای هر دم	در جنبه و ما قدم ای سر دگر دم
خواست جامی که رسد بر دل ما را	در ایام که آورد خدای از ارا
ابرویی خوش که با عید	انگشت نمای لعل دید
از روی تو عید عاشقان را	صبحی بمبار کی دمید
هر سال یک عید عید نو	ما را همه دون از تو عید
شد عید من از رخ چپسته	زین عید چپسته تر که دید

گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز توام بزمین رسید
خیاط زمانه طبع لطیف	بر قنات دلگشت بریت
این وعده وصل مرده عید	بر جای خسته دل وعید
دلم چون داپستان غم فروخت	سرسنگ از دید بزم فروخت
صبا آن زلفت بزم را بافت	دل صدی دل از غم فروخت
لعل یک راجه سودا چسب عفت	جوفیض عشق بر آدم فروخت
محسرومان نیایی فوق آن در	که بر جان و دل محکم فروخت
اساس عشق محکم بادجایی	اگر نیاید زید از غم فروخت
من پس ز انوی غم تا یارم تا انوی	خاطر من سوی تو خاطر او سوی

در

من ز شسته روی بر آینه را نوی	تا که چون آن ماه چون آینه رود
میرسد سر خط مشک آینه را نوی	که نه بر مشکین غزل من کند
سوی محرابم بخوان ای شیخ بگریز	نوشسته در دلم سکه غم آرد
گر نه شب در خواب آن سرور را نوی	ماند در چشم خیال قامت دلبری
ای که فارغ گویم زان مشکلی را نوی	که با ششم با هفتین تار و کوی
شد سک کوی تو جامی چون کاشا نوی	تا بداند که چند کس بجان کوی
بهر نعلی که جانان من انجاست	سم اینجادلی جان من انجاست
من ار و درم بکده که باری	دل بی مهر و سلمان من انجاست
مرا که نیست جابر طرف با	خوشم کاوان واقعان من انجاست
دران کشور پهلوانی بودید	که شوخ نام سلمان من انجاست

بیتغ آن دم را بیکند جاگ	بماند آنک پیکان من است
مخوان جایی جز آنجا که خوش	که محبوب سخن دان من است
جگویم که فراق تو جرم ای دوست	بلکه بر درد دل بر خورم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست	رساندی پایه بر گردنم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه	رزه بردی بیک افروزم ای دوست
چنان از لعل میگون تو بستم	که فانی از می کلکوم ای دوست
ز ناله عشق اگر خالی بودم	چه سود از گنج افروزم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگاست	ولیکن در وفا افروزم ای دوست
کو جایی سک این استان است	مکن زین دایره پرورم ای دوست

و از درد تو بپیشد و است	که با آن دل از درم فرات
کو دیگر نخواهم سوخت جان	بدان خوشتن کین نیز دایم
من دورانه بجای خوش	که با چون تو کلی بر طرف
بنالای غولیت تحسیر دیده	که باغ و حلل عشرت کاه زان
مکن جایی ز راه آتشین پس	که شهبای غمت را خوشتر
یار رفت از چشم لیکن روزی در طاعت	که بصورت غایت اما بنیض
عاشق اندر ظاهر و باطن زیند	پیش اهل باطن این معنی که گم
در حضور دوست بر جانب تو در خطا	یک زمان حاضر شین ای دل که جان
خاطر خوش نیست سر جز بر زیر عین	پیش عاشق رجه جگر عشقت با خطا
عاشق درویش تا دانست ذوق	بر خیال می تو صابر و زبلا با شکرت

آن دانا را سر علم این دان کرستی	هم اشارت این عاقل عاقل عاقل
آن پری بیخ را با فیروز تنم خیر کرد	زان سبب گویند شایسته
صبح دولت را فایز از آفتاب	قبله زندان قبل کوشه بروی
دم بدم عرضه ده خوابان	خبر همه عالم عین میل از من سوی
رونی یکوازی من بد روز بشید	چشم یکوی سنویم از رخ یکوی
از همه سپهر بران بروی نوزد	تا توانی راجه تاب ساغر زوی
لب کزی چون گوشت از ارجان	جان من اگر جان چسب نما خوی
دل بصداخت و لبان صبور	گو سیا دل دانه سر و قد بلوی
یزمان بطوی مایک خطه بلوی	راحت و دردی که مارا پست
نیست جانی را نواهی جز سر و دشت	تو کل نو پسته او بیل خوش کوی

روزی خوب

روزی خوب تو خوش افتاد	حال شکیب بر خوش افتاد
چشم بد دور حال بر رخ تو	چون پسندی بر آتش افتاد
چهره زرد و ز سرخی اسک	ورقی پشتمش افتاد
مشوای بند کوشش ما	حال چون خود مشوش افتاد
مرکز در می شاد جام کشید	بنده جانی سبکش افتاد
تا عیش توام ز بون گرفت	دل قاعده جنون گرفت
کل را ز نبشته است آن حسن	کز خط رخت کنون گرفت
چون لاله مراد داغ عشقت	آتش هم درون گرفت
از شمش روزگار مارا	لعل تو خطی بخند گرفت

در دور لب تو ساقی بنیم	دست از می لاله کون گرفت
زان سان که بود سکون الف را	در دل قد تو سکون گرفت
تا روی تو خط فرو دجایم	از سر و مشق زدن گرفت
ما امید از دوست یریدیم	محبس را بر وصل یریدیم
داع بی یاری و دردی دیبا	آن محب بر خود پسندیدیم
شب محب شب که بر بلوک پسر	کرد کوی دوست کردیدیم
چون ندیدیم آب روی چوین	روی خود بر خاک مالیدیم
پای بوسن دوست بر نامزد	با سباز پای بوسیدیم
دولت دیدار چون روزی نشد	آن در دیوار را دیدیم
شد کرپان کیر جامی در عشق	دامن از وی نیز در دیدیم

موقوف

بر تو شمع زخت عکس بر افلاک انداخت	قوس خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شمع طلفت ز شمع	سعد در غم من مشق خوش خاک انداخت
خوش بران خمش که عشق فلک کس	طوق در کردن از ان طلق کس
زوق پستان صبحی زده نیم	صبح در اطلیس سیروزه خود خاک انداخت
میخ امید می و ارواح قدس	ای خوش آن پاک کمر در در خاک انداخت
طوطی با طفت را سر خط عارض	ز یک تشویر در آینه در خاک انداخت
جامی جلالت اندیشه عشق نون	بهمین رخت برین سوج خط انداخت
آن کیست سوار که بکای دل	صد خانه بر انداخته در خانه رخت
ماست در خنده جو بکیت	سر دیت فرامیده جو بر روی

آشوب جهانست که او است	آسایش جانست که بر من است
در آتش دایم ز دل و دین دیدم	کافروخته رخسار و عرق گزیده
بر تافت زمین رو کرده افکند	اینگ سر و شمشیر اگر بر سر کن است
که قصه خود عرصه داشت آن کرد	صد سکه خدا کو محمدان و عیسیست
گفتم که کنی رانی جای رایت	از پشته سکر ریخت که آری من است
آزان درج که تر تکلم خوش است	وزان غنچه تر تبسم خوش است
چو مورم کن با خیال جفا	که بر زیر دستان تر تبسم خوش است
چو میجوی از من نشان ریت	نشان رقیب از جهان کم خوش است
نخواهم جدا از سکان در	جهان را که دینی بر مردم خوش است
منه کو فلک باش ز کسبم	سرفراز محبت سرخ خوش است

بر دردم

بر دردم عشق خوش نیرم	چو اسباب باشد تم خوش است
کن با خوشن جامی از تاکس	که بر کل ز بلبل تر زم خوش است
بیای که خال بت تم مزع امل است	خیال خط و ختم محیف غمت
اگر نه رفته قیل من آرد از نور	رسول قاصد جان رفته نامه امل است
زکات آن لب میگویند بی بستان	قبول خیر محالت اگر نه در محال است
می شبانه چار کسری نمی آرد	خوش آن حریت که ممت صبحی است
نیرنی که می شد ز خود نمی نم	درین زمانه رستی که خالی از طلب است
حریت باده کسار ندیم نگذارد	صراحی می ناب و سنبه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامه	چو غنچه دفتر ز کین سنت در شکل است

در دیش را سر کوی قالیست	نوک تناع و خانه تناع را بکست
کوهر کرم ز قوس منقش بایست	ببلد منتش اداش بویا بایست
کر خازن حرم ترند نمره دراق	از اشتران قافله بایک در ابلست
نتوان نشستن از تنگ و بود در تنگ	آنرا که با دند باد بایست
غم در یمن در طلبت کیمیا گشت	ما را قبول اهل قطر کیمیا گشت
جایی بملک و مال جوهر غلام	کنج فراغ و کنج قناعت را بایست
یا قوت ب تو قوت جا	وصل تو حیات جاودا
زلت تو بر آفتاب تابان	از شعریا ماه تابان
پستی زبان کج کلامان	سر کوی کسر که این نیست
را ندی ییب شکوه همان	در هیچ سخن که این نیست

در برانی

در برانی تویی ناسینه	ما اعظم شاک این چه شاک
مر جند به زبان عشقت	مر خطبه نمر اداست
زان دم که ترا ساخت جا	مر حمشیش به زبانست
ای درت کعبه ارباب نجاست	قلتی در جگه فی کل صلا
بر سر کوی تو نا کرده تو	حاجیان را چه وقوف از غنا
رفت لواره قند تو	کون خود زده بر شک
غم عشاق تو آخر نشود	اتزل الله علیهم برکات
که عبارت کن ازیم دما	اید از چشمیم آب حیات
یکیشی هر طرف آن حلقه رعب	پس کن ای باد صبار کجا
جایی از درد تو جان داد	فمن کتم العشق و مات

سودای عشقت از ده جهانم بجانم ساخت	و اندوه کاه کاه مرا جادو آید
شمشاد را زلف تو گویا بود	دستش مباد سر که از آن جویا
از خانه کان تو بر مرغ ترسید	کامه درون سینه من آید
گر ساخت شده زخمت از زبانم	خوایم با محبتی از این آید
چون سوخت شرح سوز دلم سخن را	از بهر آن زبان دیگر از نو آید
آه جو بر تم از عبت آن سوار	پس ده بر تو پس خود تا زیاده آید
جانی سگسته بال حمایت کشتن	از جام عشق و نعلن آید
چشم خیال قد تو جز نعل نیست	تحل خیال را کس ازین خویش
بکشد شست در غم تویش کاشتن لم	از دود آه راه تو پس خویش

برداشت

برداشت وصل از سر مایا بیده	از مرغ رام نمانده را بال و پر
دارد بد و دل تو ز سر سبوی	صوفی که بر غلام تقوی
لعلت جوید لعلک من از خنده	بر سایلان کریم در لطف
جز با غمت زلفت برین حال بید	این زاد را تا فلفل راه شمر
جانی که زبنته بود که بر طریق زهد	نماند این عشق تو دیکه کمر
در غم ما گیر و در نعل و جام	ای محنت کن ز حلال و حرام
زان زلف دنج که حجت دور	با سدی میان اهل نظر صبح و شام
زان باجر که باده زور نیست	سردم رود میان صراحی و جام
منم کنی زنج که بکوتر که خوش دل	تا من و آرد دست بکود تمام
باز آید فزوده مگو شرح عشق	از کتکهای خاص کن پیش تمام

از لعل لبت این سیم غوغای بلی	از می رود بچلستان دلم
جامی حدیث لعل لبش را اگر کند	با منطق تو طوطی شیرین کلام
درین خوابه کش بهر کج غصه و رنج	جو قد و قوت تو شد قهر خاک
بگشت و کار جهان زنج میا کار	ز گشت مات شود شاه عصبه
بقصر عشرت و ایوان عیس ساقان	که زاع تو سر گرفته خید فاقه
کمر یکدوبه روزی رسد جنت	که مست جاده کارت بروی این
بکج طره خوابان یکسر و خوشه	که آن شکجه و بندست در اندیشه
بسی نمازد که آید خزان غور کند	که لار پس نکند از دلال و جبه
ز زخمت تیره خود رنج میکشی جامی	
ز جنبش فلک و گردش زمانه بیا	

از لبت

سر زلفت کرم است از باد کای کای	بر آن رخسار و عارض باد کای کای
جو در می خرامی قدت از حای	شود چون سلخ گل از باد کای کای
نماز من نیاز آمد چه حاصل از کج	سوم بر عادت ز باد کای کای
خیال قامت و محراب ابروی تو	که میخواند امام اوراد کای کای
در آن بالا زلفت از باغبان صحن	که چون می پزورد شمشاد کای کای
رقیب کج سادات با ذوق کای	بعاش فرده پیدا کای کای
خیال قد و زلفت بست جامی	ردین سواد افساد کای کای
یست به وصل تو مرادوا	روزی نشاند بحسرت اجتناب
زین تن لاف جبری جان	ارده ویران جریانی خراج

در وینبنا و طبیبی گرفت	دماغ جدایی نبدید علاج
را بخشدی زاه و ققام	مخت دلی بجز توانا که فریاد
چند کبی بر سر یک پوست	خوش نماید زگر بیان جان
عکس است از دل جایی نمود	جون می زکین ز درون جان
خاک در دست خای تو	داد فراغ از هر سخن جان

دارم از هر معانی نقل که در دین	باده جون نقل حلاوت زین نقل
مخت لایق جانان بکند آری	ترجمت دست بیکر دبیانت
شیوه علم نظر و زک العلم	مگر فکر خرد باش که الجمل
پیش دل تو نم لب لب جام آری	باشارت طلب بوسه دینی
آن دمان بیکر مویست بطرف	یک سر موی ترا بر سر جان

مگر کاشن و لیخت دلم کند	خا صدان شبنم خوش شوی لب جان
دارد صبح ز صوفی طلب و صلح	جامی و جام صبح از کف مشتاق
اینا الشاق از کاس الصبح	بانت مناجا لا یاب القبح
بر تو جامت با عکس نام	ام بریق ابرق ام بدر بلیغ
مکت کل یاسیم شبل است	ام شمیم آملع ام مسکت
رفتی و گشتی بحسبان ده	انت روحی کینا رضی تو
نامح الذین توبه فرماید و لی	من ز توبه توبه دارم نصوح
مگر یه ما پس عمر دراز	خند خوانی قصه طوفان
جان فدای دوست کن جایی	مگر یه کار ی درین بدل روح

ای ز لعل تو زلف نام سیاح	کرده بخت نزار خون صیاح
پشم از خط بنزد حال سیاه	بر عینه یکوان ترا تر سیاح
از لبست شور با خوش آری	کل شی من المیاح سیاح
زاده شهر با عجب غریت	وام کرده ز دانه سیاح
کار نیک از رقب جز آید	کل فعل من التیاح سیاح
خبر وصل که تو داد رسول	خوش صیحت که ز جیت سیاح
خون جامی جدم که خورده است	باده باشد طالع بش سیاح
در ایوان کاخ میکده آمد علی الصیاح	مردی که رفت نامد اقبال در خیاح
خبر خوش آنکه که نمی رابعیاح	خوش بود بتوی پر معانیاح
سرایه فلاح چه باشد شراب لعل	یا مشر الاجته حیوا علی الللاح

صدر و صف نعال نباشد بیم	از سر خواست ساقی با کرد سیاح
اقداح راج راحت روح تو یک شو	ان لم تکن تناد لهما من المیاح
خالی نه ایم از تو صیاح و روح	ای هم صیاح ما تو فرخنده روح
جامی نیرم اهل صنایع روی	دل پاک کن ز وسوسه و توبی صیاح
ز خست نند و ملک قدر آید	نیست از شرط راه سودن قریه کاخ
شیوه نازک و لایق بود سیاح	نخت دشوار است با شیوه کاخ
مرجه داری چون سگوفه بران	بهر میوه بخورد از دست شی سیاح
مردم از غر کرانی مست که بیل	میرد کج چنین سر طوطی بر باد کاخ
یکای شهر صورت بیت خانی	سوی معین رو که مست از ملک کاخ

ای برب توام بدان قنداب تلخ	در کام جام بی علی ملت شراب تلخ
زان دم که در زمر فراق توام	شد در مذاق عیش مرا خرد و خوا
از دل که سوخت ز آتش غم جایی	ترسم که آیدت بدان این کباب
یگر من کن بتعل دمانم جو میدی	کز دست چون تویی نبود زمراب
کردم سوال بوسه شیرینی آیت	نبود طریق لطف که کوی جواب
رویت کست و گریه تلخ از دکل	مرکز کلی نداد پستان کلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جایی خلاص	آری نیاید از لب شیرین جواب
جزئی که رخت با جرم فنا	بهر ز طاعتی که بخت در یث
مر شب ز بزم عیش نرم دوراه	بازم کند کیسوی جنگ از فنا
که جام صاف دامن معشوق ساقه	آزاد کرد دل بصحبت اهل ضنا

برک

برسک استخوان شود هم عیار	مرس که سر ز ته پست کیمیا
زان گونه که ز قضا و قدر	در حیرتم که کار من آخر کیمیا
بر حرف سبک من انگشت اغترا	آن نیست کلک صبح که خطا
جام ز خوان زرق جوینان	از آده بار منت دوزان چرا
تا کی آن شمع مرا بیند و آید	بشنود ناله زار من و شنید
چون بگویم بر او فاش ز من شبا	در رقیبان نکرد خنده ز دلی
بزمینش که شود دیدن نشان	مر که اهل قطر آنجا قدم از دلی
من ندادم کله زان کلشاید	مر جد بامن کند آن طره رو لید
بر خراشید دلم بر کند زانکه مباد	کست خراش دل من پانی شید
پرده ز اهدا لوس انداخته	باستان چند قطره بازی پوشید

جای از یار پسندین جوی خا	کمان پسندین مجیز کار پسندین کند
کر کار دل عاشق با کار خویش افتد	بر زانکه بد خویشی نی رحم خویش افتد
جایی که بود تا بان خورشید کنان	حیفست که زان بالا سایه برین افتد
عشق تو محسوس کن هر خیزند	مشکل که بنام من جرقه کن افتد
هر جا که جهد برتی از آتش عشق	صد دلشده را آتش در خون افتد
محراب حضور آمد ما را خرم برد	در روی ز خطای ما پسندین افتد
هر خطه زخم آبی باشد که بیدار	پس یاره او بارم از جرح برین افتد
جای جوین را ند از لعل سکر است	در دامنش از دیده در بای افتد
بجنگ غم دلم از آلتک می آید	که نازد لعل تو در غم جنگ می آید

بوی شیت جان بیدم خند	سزاشق توام بوی جنگ می آید
بحر عشق تو شستم ز کام دین	جو کام سی بکام نمک می آید
ترنجیست ز خون دل آب دین	که از خیال بت سزج زک می آید
نمی برند ز ما بد بساط قرب تو نام	بل تو شاسی و از ماتک می آید
شدم ز شک ملامت بر خاک	خاکم از کف اجاب شک می آید
بر آمدست پر از خون خدایان	که بخت و دار بر و جاد شک می آید
آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شرط وفا و رسم تقدیم تمام کرد
جای جواب خود کشتن جان دهم	دست آید به سینه ندادم سلام کرد
یکدم نکرد در طغر من مقام لیک	ذوق سلام او بدیل و جان تمام کرد
بودم جو خاک بر سر رانش جیتی	خاک خنجر را ز کرم احترام کرد



دل رفت و جان هم از پی برود	از پیش من جوهر گشتن خرام کرد
سکه خدای که از سگین خنده کی	شیرین لبش بکام من طعم کام کرد
جامی بوصف آن بر لبش سکن	طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد
ساقی بسکلی جام ز آید بهال عید	می ده تبر دولت سلطان ابو عید
تعلی که روزه بر در عیش نشاط	شکل بهال عید ز در ساس کلید
من بعد ما و عید می نعل و عیش	ز شادمان بر عده دینی خایب
عهدی بعبید شد که زمی عهد کرده	بنو و عبید نند چنین عهد با عبید
عید نوست و یار نوست و بهار نو	دارد زمر عبید دلم لذت جیت
شد بر فرید عشرت ما از دعای	بادش همیشه دولت و اقبال
جامی شکر لبان سمرقند رسد	از جان مرید لیرک اندام تری

زان کسر

زان پشت که میکرده از تابی شود	پسند جام ما که از صبا تابی شود
پس کن بسو بهر چه توان رسد	زان غم محو که خانه ز کالاشی شود
خوش مضرت یکده کین صبح	سر کیه که پر شود آنجا تابی شود
کلاما گفت فتنه خوان تابی شود	تا یکد روز و سه روز غوغا تابی شود
توان علاج عشق تو که خود	صد بار صحت ای مداوا تابی شود
زان شکها که کوه کن از غم کوفت	تا یکی کمر و امن محسوس تابی شود
جامی بس است نظم تو که زانک	از گوشوار عفت تری تابی شود
حلقه گوش ترا که ز لطفیت	حلقه بند کی عشق تو در گوی
گوشت ای سیم پراز حلقه زرد	جای آن دارد اگر ناله را شنید

حلقه کوش ترا باشد ام حلقه کوش	حلقه سان کا و پاپا و سری نشیند
ماند در حلقه کوش تو که قرار دلم	گر چه بسیار از آن راه بروی شد طلیس
ز رشیدان حلقه کوش تو را جبره	توان کور وصل تو بدین جزیره
سر کجا حلقه زدند اسل حلقه کوش	حلقه کوش ترا وید از آن حلقه کوش
کوش کن کوش که از بار غم تو	حلقه شد قامت جامی بکوش

ز طاق ابروی تو بشت طاقم خم	سر شک سرج ز لعل توام دما دم
بوقت که پیرام این خون مدد	که پس کس دین من شک رخسار
قدم در حلقه خاتم خمیده بودم	عین شک برویم کین خاتم
نر از رخم کین بود بر دلم زبانه	سکافتن توادر ای جای خاتم
ز پم خوی تو سوی تو نکندم	نه آنک شوق نقای تو در دلم

ای برده

سری برده توام با بود نا شده خاک	نشان تی قریبان به کآن شد
ز راه زنده و سلامت قدم کشاید	جو طور عشق و ملامت ترا شد

پس بستی تو دلم ناکه کوشید	که برویم رقم از شک شوق کوشید
کس جریت من میزاده نشد	از کف ساقی شکر قنق کوشید
دل جو پر کار شد از دست تو	پای از دایره عشق تو بر دوشید
کوه پایافت هم آوازه خود اندام	کوه کن بار دل خویش بهامون
جان کمن میکنم از بحر تو فدا	آنچه من میکنم از عشق تو فزون
می کشد دل سوی دل ای که دلم جز	می کشد ست تراد دل سوی من چون
مدعی مکتب پیچیده جانی	طبع موزون جز بود کوشید

<p>چرخ بسته جوی می گزانی کل نوبت ^{رسد} ز شمیم جعد میرش بسلام جان ^{رسد} نه حواله ای شود نه نواله جگر ^{رسد} که میاواز نقش آه من توفت ^{رسد} ز دم نگارده یکی کز زلفای آن ^{رسد} که کی ز شمع غایت تو بدو ^{رسد} که بدست مناسی نوا جو نوی ^{رسد} ز فروع صبح و صالت این ^{رسد}</p>	<p>چرخ بسته جوی می گزانی کل نوبت ^{رسد} ز شمیم جعد میرش بسلام جان ^{رسد} نه حواله ای شود نه نواله جگر ^{رسد} که میاواز نقش آه من توفت ^{رسد} ز دم نگارده یکی کز زلفای آن ^{رسد} که کی ز شمع غایت تو بدو ^{رسد} که بدست مناسی نوا جو نوی ^{رسد} ز فروع صبح و صالت این ^{رسد}</p>
<p>کنتم از تو بر دم مردم کم از صدم ^{بیاد} کنتم سر رشته کارم شد از دست ^{بیاد} کنتم سر تو میریم ز مرگان ^{بیاد}</p>	<p>کنتم از تو بر دم مردم کم از صدم ^{بیاد} کنتم سر رشته کارم شد از دست ^{بیاد} کنتم سر تو میریم ز مرگان ^{بیاد}</p>

کنتم

<p>کنتم شد قاتم چون طلسم ^{بیاد} کنتم از حیران نباشد اتمی جان ^{بیاد} کنتم دارم دلی بر دوزخ ^{بیاد} کنتم از عشق تر خالیست عالم ^{بیاد}</p>	<p>کنتم شد قاتم چون طلسم ^{بیاد} کنتم از حیران نباشد اتمی جان ^{بیاد} کنتم دارم دلی بر دوزخ ^{بیاد} کنتم از عشق تر خالیست عالم ^{بیاد}</p>
<p>آن نه بجانب من است ^{بیاد} این نامه بر مجلس او نام من ^{بیاد} شرح کمال شوق همین سرگرم ^{بیاد} عاشق فغانه جان بر کعبه ^{بیاد} صد جیک میگویم بامید یک صفا ^{بیاد} نشیند به سمع قبول رجه ^{بیاد}</p>	<p>آن نه بجانب من است ^{بیاد} این نامه بر مجلس او نام من ^{بیاد} شرح کمال شوق همین سرگرم ^{بیاد} عاشق فغانه جان بر کعبه ^{بیاد} صد جیک میگویم بامید یک صفا ^{بیاد} نشیند به سمع قبول رجه ^{بیاد}</p>

جای کند سخت دلی یازده آفت	جام شک مجادله بانگ میکند
یکدشت یار و سوی اسیران نظر کند	کردیم ناله در دل محشر از کند
خاک ریش شدیم که بوسیم پای او	از سر کشی و ناز برانجا گذر کند
مارا جد سودا شک جویم و رخ	چون مرکز الفت است بدین دم
تا در حشر نظر کنیم هرگز ندید	جایی که روی خویش بجای دیگر
بر خاک نشان گفت پای او	روشن دلی ندید که کل بصر کند
میخواست تن که عمره جان از دم	جان خود بخان برفت که نرا خبر کند
شد خاک بر درش سر و جامی	سودایی پای بوس دی از سر کند
ما چسته خاطریم و دل امکار در	زان یار جنگ جوی و نکاح جفا

ای ناچیده

ای ناچیده جایشی در دلان	از حال با ترس بر احوال ناچند
یکد جا بخاطر بایند پیش ازین	الکون که بند عشق قوی بند
مارا میان اهل و فاعش کشید	هر جا که میرویم بعیشم سر بلند
بستم خاک بوس درش شد	بر کج عرش می فکند تم کند
بس ناز گشت خاطر دندان	ای و اعط فرده دل ابرام
جامی ز نقشها سوی پیش راه	خود را بنفش بست بران شاه
صبح ما از غم تو شام بتمام کرد	صبح و شام کسی از عشق چنین کرد
نازین طبع ترا از کله چون نای	هر چه کردی یکدشت آنجکین تم
یکست آگاه ز جان دل درم	خوشی که بر بر دران تم کرد
لذت زخم فکند تو نداند	هر که در سینه اش اندیشه درم

جو پیا پس بزم افشاده من گران	پس از دیدن بر و سیل و مادم کند
مکن افسانه با گوش کز این بایه غم	حیث باشد که بران خاطر هم کند
کر برد جای کند کرد درت جلای	جای آن دارد اگر تک عالم کند
آن کیست که شهری سحر و دیوانه اند	مستون شده کز مستانه اند
ز ان پیش که شمع حشمت فرو کرد	مرغان ادلی جحش پروانه اند
زان دم که پیمان لبش جانی	جانها کسان لب پناه اند
بر کس که عیشش زده دم از مرده	چاروب کسان در کاشانه اند
شهبان نش خاندن و من و ده	کین مرد مکان بهر چه بخانه اند
زلف از بزم می تهید کاش	مویی دوسه کپسته که در سانه اند
افسانه جامی مشو خواجه که خلقی	در خواب ابل رفت ز افسانه اند

دل بجنگ غمت آنک سر دوی	که روان بر دهم از مرده دوی
سکل محرابی نعل سم خورش تو براه	سپس دل داده به پند که بخود دوی
جون مرا سوختی از غم مکن اندیشه	کم فتد شعله نفاشاک که دوی
دست را که خود جوهر و دل	جز بمنطق لبث ایات و دوی
بایدت پر من از رشتن جانها	جبر بر زهت تراری و دوی
جند کوی که حذر کن در قیاس	آنچه بامن تو کنی سپس حسی دوی
قدر جامی که بجان مهر تو دزد	پیش از ان روز که بسای دوی
جولب بکوزه منی کوزه نیاس	ز کوزه قطره بکد شمع حیات شود
ز رشک آنکه هر اکوزه لبست	مراد و دید ز نهم دجله فرات شود

ازان زلال تا کایت نم خورده	جو خضر سر که خوردا این از چاه
مریض عشق تو چون مایل ضیا	ایسر قید تو کی طالب نجاست
ز کعبه بود نشان دلم چه داستم	که بر جون تو بتی دیر نشاست
نهاد و بعدم دل جو غم مهر تو	جو آن حریف که ز کاکر کشت
نهاد و چشم بر آه تو مشط جانی	که بکند دی بسرا و خاک تاب
نیخواهم که با من هیچ یاری شکر کرد	که می تسم دلش ز اندوه این
جو اندوه دل خورن من کیست	چه حاصل ز آنکه جون من فیکان را
بس از عمری دین خوش گراید دلم	بیب ناما آه در سینه آه آتشین کرد
از ان شیرین زبان مردم جدا	جو آن مومی که محروم از وصال
بقدر که برد تیغ سحران خلعت	سر شک لعل من از اطر از آتشین

ازان کم

ازان کم گشته در زیر زمین جانی	نشان گزنی لعل کرده روی
سوادیدم را مردم تو بودی کی	که این ویرانه یکبار و کر مردم
مر شب از زلفت تو حال من نشان	مردم از لعل تو چشم کو افسان
که حجب نتواند ز جا جنبید	بر قدرت از شاخ فی دایغ زلف
گفتیم یکسو خواست ما دودم	مر حبه کمر جان من وای که لسان
مرت اند جان و جان در دل زلف	کردم و زین تیر میخواستم که پنهان
جاده حیرانی خود زیر بار عشق تو	مر که پرسم ز من صد بار حیران
ز آتش دل پرهن بر من بسوزد	که نه مر یک در برم از آب مرکان
بلبل خوش خوان جو و صف کل	گفته جانی که فولد زمر که خوش خوان

تا دامن آن تازه گل از دست برداشته	چون بنجد دلم ته به آغشته بخون
کنتم بکنم میل جو آن جو سوم پسر	فریاد که چون پر شدم غم خون
بکشد صبا تار از آن زلف سلسل	صد خسته جگر بسته بزنجیر خون
از پس که مرا سوخت خط غایب	از دور دلم روی سوا غایب
صد بار شد از عشق تو ام حال در	یکبار گفتمت که فلان حال تو چون
جان سوخت غم عشق تو ام شاد	آنکس که بدین در طره مرانه خون
مرغ دل جای که کسی را ندیدی ام	در دام سر زلف تو افتاد دوزبون

کربس پش تو را پس ره و روی	روی من خبر بر اقبال تو سر روی
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام	شد خراب از غمت آن خانه دای
پس که از موی میان تو جدا میگردم	تم از موی جو موی شد و آن موی

چون چشم ز خیال رفت آبادان	تا تو رفتی ز نظر آید
بنام و تو ای کعبه مقصود	که درین ره دگر مکتب یوی
پر کشتم من بد روزی دل	جست تمنای جوانان نیکو روی
لب کش ای کل رعنا بنجی	که درین مانع جز اول بل خوش گوی

مرا ز بایه سودا امید سود نما	که یار با من شیدا اجناس بود
جوابت عشق لب از پلاس یاد	جز غم که از اهل پس اقبال مار و پود
صدای تیغ تو آید به برم زلف دل	که نام هر که در دوق این سر دما
مید عشق تو تنها دبا بنمرد غط	چون شمع شمس درین پایه تو دما
نشان مجر ز دل شستم آه کند	کز آتش که تو دیدی بغیر دود
از آن زمان که مرا قبله طای ابرو	بیتله دگر م رغبت سجد نما

خان بچشم عزت تو خوار شد	که بچ غصه از و در دل حسود
-------------------------	---------------------------

یاد چشم که غم از خاطر نکیند	نه که جان کاه و دل خون کند
دل پر دم به بی تا شود آرام	نه که تپکین و قرارش مسکین
من در آن غم که دل از وی بجزین	او در اندیش که باز از آسین
سروید خوی تو صد غصه ز دل بجزین	ب لعل تو بیک خنده شیرین
بکشم گریه ز شوق جگر می ترسم	که غبار رست از چشم جهانین
بگذر سوی جن تا ز لطافت زنج	پرده کل بدر و رونق نسرين
سخن چمن سر زلف و مستور جز	آه اگر بوی ازین نلکه سخن خین
سپیل اسکم یر دستک و بی ممکن	که ترا نقش ستم از دل نکیند
نقد جان در عوض خاک درت چیزی	سود جایست اگر آن دهد و این

آن ترک شوخ بین که جد متا	شهری ایسر کرده سوی غایب
--------------------------	-------------------------

سر جانی که جلوه کنان روی	با او خوار عاشق دیوانه میرد
جانم ز تن ربید بسو دای حال تو	منع از نقص پرید و پی دانه
از صبر رفته پیش عشق میکنم کله	با آشنا حکایت پیکان میرد
حاشا که شمع جبره زور دیمان	کرد اند آن که بادل پروانه میرد
ز ابد نخلد یایل و عاشق بکوی	بلبل سارغ و جند بوی رانه میرد
جامی ملول شد ز رفیقان کوی	پیمان شکست و بر سر سما میرد

مرابکوی تو خواهم که خانه باشد	برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که غنان گیریت تو	مرادم از تو عین تازیانه باشد

زخونی تو بهر جا حکایتی گشت	حدیث یوسف مصری فانی
چشم ز آتش دوزخ گرفت و بخت	که آن ز شعله شوق زبانه باشد
کذاشتم دل صد پاره با نجا گشت	که پیش تر تو از من نشانه باشد
مبوش عارض حال از دل میده	که مرغ ز غنای بایی و دانه باشد
سیکست جامی و جانم غنای گشت	نه آن یکی که بر آبستانه باشد
نه یکی که از مایه مشرب	نه بادی که روزی سلسلش
مرا طاقت دیدن او گشت	که بخود شوم مرا که نامش
بود سر نه دین آن خاک راه	که مردم بصد استیماش
جه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کوره بدش
چو آن مد کند جلوه از طرف نام	فلک رسک طرف باش

مراسوی سرد سی چون سبا	مراسوی قد فوشن خراش
میخانه جانی بخود چون رو	مکومت پیش جانش
مر جالش از دل دیوانه کی شود	سودای شیخ از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم	شبانه قدس ساکن ویرانه کی شود
سودای کشت آن مدون بر	در انتظار تا طرف خانه کی شود
انجا که می پاد لب او گشت خوش	بی پای و سوی نمونه متناهی
در باده گزیده جاشی باشد از پیش	پیمان زهد در سر چمانه کی شود
دل را خیال می کشد حبس ز محال	او مرغ زیر کست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه پندش	مجنون صفت بهائیتی افسانه کی شود

و ده که آن سلطان مظلومان حکام	وز بکبر گوش سوی او فرامی نمکند
بهر بابی بر امش سالها بودیم	مرکز آن بد خو کد بر خاک ای می
یکست عاشق پند کز تر باران	خورد صد زخم بلا بوجان و آبی نمکند
بر روی دیوار خود کنداشت سیام	آه کز من اعتبار بر کجایی نمکند
دل که نیز دلاف مهر از ماه روس	کی تواند صبر از سالی کجایی نمکند
هر که باروی جوزرگشت از کدیان	مایل مالی نشد سودای جانی نمکند
می ندانم از چه شد جامی چنین لیبت	گر چه از دی نماید احسانی کجایی نمکند

جو تر گشت از راه آن سوار تارین	مرا تر بلا بر سینه اندوه کنی آید
کسی کا بد چنین خندان و خوش طبعی	معاذ الله اگر ناکاه بر اینک کنی آید
جواز تو سن بی آبی فرو بر خیم می	در رخ آید مرا آن پای نازک ز منی آید

بهر ناک

بهر ناک که سوی پیدلان اندازی	مرا صد رخنه در جان صد خلل کادین
نهانی با تو رازی داشتم اکنون	جه می آید رقیب رو سیدار کجایی
بلا گویند می آید ز بالار است آری	بلا می جان من نیست کز بالای آید
ز پخوانی شبها این چنین کاند کجایی	چه خوش باشد که آن بد روز را آید

ترا که کد بر جاب کلس غمی افتد	که از شوق تو کل را جاک و غمی آید
چنین که سینه برق آه بر کرد و دود	عجب دارم که در اشعه در غمی آید
چه حاصل کرد مرا از زخم پیکان روزن	جو هرگز بر توی زبان در برین روزن
خبان مست می نازت آن تر کجایی	که صده میگم احسان محال من غمی آید
سرم دور از درت باریت بر کردن	نیاید در میان این بادم از کردن غمی
بلیست جام بس درده که غم می شود	اگر عکس لعلت بر می روشنی غمی آید

آهسته نسبت آن ز کس جادو مکن جای	که آموایم چنین خوریز و در افکنی
جود بسکون لباس آن ز کس آید	دل زان شکل عیار اندر قید آید
ز بس خون کز عریان ز عین آن کس	نغمه ای گزینان کوی خیزد بوی آید
مریزای دیو خون دل بسا و آن زخم	گشت آید تن و تاب درون آن آید
خنان کوی که بر دل داشت و آید	صدای ناله تا اکنون نرسد کس آید
سدم چون لاله ز کین جاری شای کل	ز بس کردید بی روی تو اسلم آید
جای کس که رسد از تو من و از تو کس	تو خود لطفی ز کس تابای اینها از تو آید
خدا را چون نیرم عیشش بگویم	طیغیل دیگر آن پچاره جای هم درون آید
میل خم ابروی تو ام بشت تو کرد	در شمس جواه نوم انگشت نما کرد

از موی

از موی میان تو جدا بس گشتم	توان تن زنجور من از موی جدا کرد
با دیو غم دیده من اسگ دادم	آن کرد که با خانه تن سیل قمار کرد
دو زان زمی لای تر و خشت خم	بس خانه عشرت که درین دینار کرد
جانی ز لب داشت تنم دادم بکرد	از کردن او تیغ توان و ام ادا کرد
تا شد بقا سر و قدناز توایل	کل اطلبس فیروزه در دست بقا کرد
جامی گشت از شکستم بر تو سدا	در غیبت که بر کل اسگ نما کرد
مر ابر مر زین کز دیده اسگ لاله کرد	صدای ناله پس فریاد را کس آید
بسی خواهم بخواب آید و آن آید	کسی را که جهان رو دور ماند خوب آید
نوی ساز عشرت نیرم خور و آید	دید زانجا کل مرست و زان کل آید
خدا را ای فسون خوان در سرمه	نه زان برده خواهم کان بقوید و آید

اگر گردون بهم بچندم بخون و دردم	نه مردم گزند دردم از غم بخون قرون
خوآن می رسد و ز سوت خواهم بیکام	که با آن قامت رغایجان دل درون
منج از جامی از خاک درت او این	که بخت خوانی کس او را بدین
بچه بچم که آن در میان من شود	رازم کرد و بامن و آرام جان شود
ایستخوای شدتم از لایعوی آن تم	که کشش را میل سوی ایستخوای آن
ایچین جوان کمان کاس شسوار	جای آن دارد که باز از کف غسان
آتش افکن درین ای آه و سرتابا بسوزد	باشد آن در واقف سوز زمان
زان لب شیرین سکیم که می گزینم	تا قیامت آن سخن در زبان شود
کرک خود خواندم آن اسوی مردم	شیر گردون خواهد از کمر سکان
گفتش جامی بیا بوس سحانت کی	گفت آن روزی که خاک آستان

خون

قد لعل قواء جوهر جان ساخته اند	کام هر خسته در آن خد زمان
مر لطافت که نمان بود پس پرده	سم در صورت خورشید عیان
مر جبر صحنه اندیشه کشت کلک	سکل مطبوع تو زیبا تر از آن
شوقی دناز که شمع آورده ام	فستنه عالم و آشوب جهان خفته
آن نهال است نهالیت که از در	بنما که عشاق روان ساخته
مخت بجز در جایشی سربست	در دمنان فراقت بهمان ساخته
تا براه طلبت می قدمان ره بر نه	کینه وصل تو بی نام و نشان ساخته
بس که جامی صفت حسن تو بگو گو	عش بازان بخشش در زبان ساخته
ترا جوشک تراز برک یا تمی خیزد	جده فستنه کنی تا راج عقل و ذوق خیزد

اگر در آب قد عکس قد و عارض ز باغ وصل چه سان بر خودم کرد	بر زمین که رسد پس رویا بخین خیزد
مریض عشق بکوتی تا بخار نشد اگر چه غرقه خون رفت عانس	نهال مهر نشام درخت کین خیزد
ز شوق ملولت ناست در دل کرم بزم کل جو سر ایند نظم جامی را	رصف تن نتوانست کز زین خیزد
عیدست بچون کل بر کسی خندان خلق شده در جبهه و سر که عید	جولاله داغ خیای تو بر چسب خیزد
ما بعد خون دل خورم که ساقی جان سر کس بچرخ خلوتی یا مطهری	بی که در تن محسوس روز اکیمن خیزد
عاشق اقام حاتی با نایای زار زنی روی	ز طبلان همه کلبانک آفرین خیزد

زنی روی

کاشم ندای بانعیان را چاک خیزد	بسی روی آن سروردان زدیگر
بودی بگلشت جمن دامن گشای	چون کل در ارم پر سن یا دیگر
بر خطه کوی غمی سم با دل انکار خود	جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید
زند کل جامه بر خود جاک و بیل	کران پر است بوی بطرف کشتن
که بر روی سایه کلر کسم دایم	بر ان اذام نازک چون بنده
مست خیاست بر کلر خوشتر از	بخلق تشنه آبی زندگی دانی
کنون کردم زخم صندل از زخم	جونی مرا بختوانم شد ز سکان
که بر تابد زمین که صد ملای	مکن خود شید من از تنم خا
بباد اکیس بهاد چسب را بر کز	دانت غنچه عارض کل رسته
کوان غنچه نمی باید که در سنگ	همین بر دولت جامی که خاک است

<p> حاوی که بر نافه سلی حد کند دانی برآه بادید بانک در ایست بانح طیب چه کار آن آنرا سد ز پر مغان خلوت صاحب لی کجاست که بر دم دل یافت نقد وصل جو جان داد جامی جو نیست کار تو غیر از فنا </p>	<p> باید ز شرح فائقه ما ابتدا کند کم کشتگان قافله خود را کند کز خون دیده شربت دار غم کند کز رد شیخ شهر طراز رود کند میخانه بر بنیت زندان نیاید تا جرمش سود سپر و شر کند باری خجای آنکه کشیدن کرد کند </p>
<p> هر که خواهد سوی آن ترک کنم کرد کاش جان یکسد از تیغ که مکرر کرد </p>	<p> واجب است که اول قدم بر کرد که کبی جانب آن سرو سخن بر کرد </p>

آه از آن

<p> آه از آن شنج که بر سر را کیدم در چمن چون بهوای قد او کیدم سم نشینا تنی پیش نظر حایل شو او بکف تنج که جامی ز سر خود کند </p>	<p> بر محسرومی من از ره دیگر کند آب چشمم همه بر سر و دست کند طاقم نیست که آن مذبذبه من درین غم که مباد از سرم کند </p>
<p> با کباز آن همه نظاره ان دوی غم را راکن اینک پر غارت دین خون شوم خاک سرم بر سر کس کند سالکان بی کشش دست بجای کشد </p>	<p> راستا میلان قافله می کشد کجا فرستد مباد آنکه بدین جوی کشد باشد این کاسه سالک آن کوی سالها که چه درین راه تک و بوی </p>
<p> من که و قبله جو با خاک بر ندیم چون خط بنه تو نازک تو نوشتند </p>	<p> هر که بگذرد او روی من آن سوی خوش نویسان بمل که قلم موی </p>

وصف آن روی جو کل کو بکشتان	بنیان خند حدیث کل روی کنند
حرم دل آنها که بمیخانه نشینند	وز و سوپه فاقه و درند
چون پرده ما جامه تنوی بدینند	چون تو بد ما جامه تنوی بکنند
غم یار و بلا نویس را بدویدند	ای دل نو کجایی که در میان نمند
بر بیکده بگذر که زلف کشاده	تا روی تو پند و درکت بستند
مستان چه غیب که بزخمین نشاند	خون دل را جرحه به شیمان تو بستند
پیش تو جویم سخن سدره	بخسرام که با قد بلندت بستند
جامی حرم کعبه مقام محکم گشت	این بس که در دیر بروی تو بستند
جان بخشد از لب گشته را دانکه بخون	خونخواری آن شوح بن کزیر کشتان

فالمکران

نام بس ز فوسودگی بریزند	باشد سمنه خویشین از زبان خون
جانم فدای سیاهی کواشکارا می	و آن دم که دور ما رسد خوابه
کر سیاه بر خارا نکند آن کلند غنچه	آن خار شاخ کل شود بر خند
میر ترکان شوح افکند بر سوز	کاش جو جان در بر کشد که بوسه
چون دست نه وصل او دور از	آن به که عاشق خویش را خواهم بخوا
کردی شد از رامش زبان در بزم	آرد بدامنها که از دیده ماه و آن
سحر نیم صبا مرده جیب آورد	نوید مقدم کل سوی غنچه آورد
ببیند نیست که مد جان بزرده	بدین بشارت دولت که غنچه آورد
گذشت با دبران پیر من کزین	بدامن سخن و جیب غنچه طاعت آورد
بلاست تیغ خزان و حیدر	که این بلا بر من همه قیامت آورد

طریق عشق چه بودیم که بخت تیره را	ز قسمت از لاله زده زخم نطیبت آورد
بر سر در من جویش از دوزخ طیب	کسی که بر پسر چهار دل طیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت	بخراگنه پیش تو این نکته عجب آورد
ای که در آتش غم باد لعل پاک رود	مگر بر دارم دم از آن دو در افلاک رود
بنده ام پاک دوی را که درین در کین	تا دید پاک زید چون برود پاک رود
نیر سرسک تمام سر سرنگی	بر دل که کین را در سر پاک رود
دیدم را تا بزمین زش نسازم غم	چیف باشد ز جین پای که خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته را	گر نه با غمد در دست و کتن خاک رود
سرفرازان جهان کردن تسلیم	سر کجا قصه آن حلقه فترت اک رود
جامی از خط خوش پاک کن تیغ	کین ز جیغیت که از صحنه او اک رود

شب دل خسته این سر زده کشید	صبح بشیند همان دم می کشید
من و جام می و سکر گرم مینان	که بمیخانه رامت آن مرد کشید
دارم از دوست عیاری چون سر کشید	در عاوزه رود این ازین کشید
ماه در خط شود از رسک تو زین کشید	کرد و خورشید خط عالی پرورد کشید
روز باز از رخ خوب چون دید فلک	رقم حسن جابر شب کشید
شده خواهد که کند قصه بحیران	کین همه جدول خرمین برنج کشید
جامیادان غم و درد نه اندر ز عشق	که نشد مرده اکس که ز این کشید
جو حمل شده غم سرجانان	بهر این اوصد کاروان جان کشید
نداره بهر کس که در او بگوید کشید	که بر چهار کمان رحمت کشید

بند آن ماه که محمل که حکایت شد بدریم برقراران دل سبیل درین به با خیالش رفت جانری من پیدل جوار شوق خط خست داده خرقان جای زبانش چون	نمایه کار وانی را که در باران در آن قطره خون کند دین گران خوش است از صاحب خانه که با جمعا ز خاکم جای بنزه لاله و ریاح برای آن بود که روی سیمین
عاشق سینه به تو پیکان فرو بعم کن که حبیب سبوری فرو بند درون عشق عه تو تو کو سازی عرق بدامن از آن چه پرت خواهد جویم اشک فشان جگر	ماند یک تشنه که باران فرو تا کسی بدل غم بجان فرو خوابه گزان لب خندان فرو زان شمع حیات که دامن فرو از بس که خانه ام هم مرکان فرو

بند

باشد عین لعل شده سنگ باره شبهای تجسیر برنج جامی نهد زان خون که انفعال لب کان خونی که روز وصل تو بنام	کسید خاک کویش را بس ز کشتن غم کل چون بریزد خون من این کسید حیف باشد خون من در گردن تن اکبر بمار شد بر سر آیدم یست پیش اهل دل در دهی من ندارم طاقت دیدار و افتاد چند در دهن کسید جامی ز کوی کسید خانه سازید و جانم را در آن منزل گاه کاسی نسبت خونم با آن کسید پیش از آن دم که کسید خنجر اسیر ای عزیزان کار تن سهل کسید چند پیر دوا ای درد دل حاصل پیش ویش پرده بهر خدا حاصل ای حنینان باز من یک عه حاصل
---	--

سراوه جگر سوز که از سینه آید	دودیت کز دوی کجاست
نزدیک بگردن رسم از بس طبع	چون شکل تواند دور مدار نظر آید
من نبوده روی تو که مر بار که بنم	در چشم من از بار دگر خوبرو آید
از خون جگر یکدزدیده برنم	زان روزنه کو غیر خیال تو در آید
بگذرم عمر کسی تا بکنم پسر	در پای تو زان پیش که غم بر آید
پوسته دعای تو کنم چون کنم	کاری که ز دست من در آید
خوناله کن کار دگر جانی ازین	باشد که ز صد ناله یکی کار آید

بازم کند شوق بسوی تو میکشد	خاطر بخت مست سک کوی تو میکشد
دل کو دو ابد از غم خویان می	عشقش عنان گرفته بسوی تو
از جبهه حلقه حلقه تنبل را جود	چون خاطرم خلقت موی تو میکشد

در کبر

بس پر خرقه پوش که در دور لعل تو	از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از کل نور سینه	چندین بخای خار بسوی تو میکشد
تخت جبر زمانه نند دل محروم	کاین نامه ز تندی خوئی تو میکشد
اشقته بیلیست جدا از بارو	جانی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک	کدام دل که بر تن غمت ملاک
کدام پیر من ناز و دخت شایسته	که در سواي تو چون غنچه خاک
گذشت ناوکت از جان و عمر با	سنوز لذتش از جان در خاک
بحرم عشق مرا غم هزار بار بسو	عجینه آنکه تمام سنوز پاک
براست چسب خراکی شود قیلا	که حرف مهر تو افسش لوح خاک
خواری پاک دلی شو که مست بسوی	که آب باده نشسته تا خورانی پاک

زلفتی در رویت شبی که جای را	سرنگ تا سبک و ناله با سحر کشد
-----------------------------	-------------------------------

ساقی پاک میگردد رفته باشد	هر کن قدح که دور شده کامیاب
درده مرثیای که جان دل	در نیم غم برانش بجان کباب
از باوه خوش برا که نیست غیر	آنرا که جام میخورد تی چون جاب
عمری دعا می جاوه و حال کو گشته ایم	منت خدایا که مستجاب شد
مهر افروغ عاریتی نابدید	وقت طلوع کو کعبه آفتاب شد
مر خانه طرب که بنا کردند ع	سبلا ب غم رسید و بکدم جواب شد
جای بگوشتش را رساندن نه حد	که خود ز لطف نظم تو در خوشا

دل با خیال آن لب میگویند رود	ای عاقلان گمان که دیوانه باشد
------------------------------	-------------------------------

نثران

نتوان بکنج صبر شستن چنین گریار	بر فاست باز و فتنه اهل باشد
از طرف باغ ناله بیل نمی رسد	مسکین که بدام کلی پای باشد
آن بت نمود عکس رخ خود در	من بت برت گشتم و او خود پر
بگذرد لاله بکده دانش ز بود خوش	چون نیست عاقبت مرجه باشد
از تاج سلطنت سر ما گزیند	این بس که زیر پای تو چون
جامی گشت شیشه تنویری و کار	در عاشقی درست میزد آن

کسی گشت میت طاقت که قبا پرا	کجا تا آورد که بر من نازک باشد
جنای تو محمد با خوشی خواهم	نمیخواهد که فدا دست کسی را
نه پند حسرت را کیستی نیاید	مگر چون مردم جسم من از جسم
نیار دگشت کرد شمع رویت چون	ر بوس برواز جان عاشقان بر

خواهد سر آسوده جسم تو پند از خدا که خوراکش پیش غره صید است انگشت	نیاید آسوده اخذه بر لب اگر در دین زیر لب بسم کرد عجده و کبر
نمایان روز نشن جایی چه ایستد نظاره	جو بنود زمره ایش کرد دوری دور
بشم خون دل ز تاب تب بسوزد ز اسم برفلک کو کب بسوزد	خنان از سوز دل شد قابلم کرم که ترسم جامه از قالب بسوزد
بست مست آتین لعلی که سرگاه خیال بوپ بندم لب بسوزد	بروز تجبر از ان سوزم گریه جراغ از بهر آن تا شب بسوزد
بر خاکترم از راهش ای باد مبادش زان سم مرکب بسوزد	رقیب خام پست از مخنکی دور زیار بهای مایارب بسوزد
جود بجای شود سوز تو غالب مقلع پیشیش اغلب بسوزد	

سر و من در سایه سبیل سخن می برد بهره تر جگر فستون می برد	باغبان کز پندان رخسار و بلد زان گل در میان که بر طرف می برد
بایه بخش اشک غماز آید از خود دل	دشمن خوراک خون خویش می برد دشمن
هر گیاه غم که سر بزند ز خاک می عشق تو آنرا باب جسم من می برد	از پی کلکشت شیرین لاله زار کردش دوران کون کوه می برد
قوت مجنون غم بود در دایه ده که مسکین طمع زبانه و غمی برد	گوشش کن گنار جایی که درو میکد از دجان شیرین دخی می برد
آسوی چشم تو دل شیران دین اسو که دید کودل شیران خنین برد	کرد ز تاب مهر تو خنده مربار دل که آه بخرن برین برد

داعط که وصف خلایک دشرم داشت	پیش لب که نام می و لکین رد
ندمندیم جرعه بصد سالت کشت	کین قصه را بناید خلوت نشین
تا بم بس از سجود دست روی از صبا	ترسم که خاک پای توام از جبین
آتش سمنه جرح زنده برق آهن	گر نیم جرعه از یک آتشین سرد
جایی خیال خال تو با خود بجای کرد	چون مورد اند یافت نیز برین رد

دوش چشم من خواب تحسین پدید بود	بست سینه من خواب خیال پدید بود
دیدش در خواب چون پدید آمد	این قدر زین سخت خواب بودم
لذت شیرینی گفتار او در جان نهاد	الهی اند آن چه لبهای شکر گفتار بود
لعل او در خنده سر باری که سحر ببارد	در برابر چشم من از کیه کو سحر بود
و ده که رفت از خاطر من در خواب گشت	گرچه کار من سینه شب تا سحر گشت

روزی در چشم شب شیرین خواب راو	خسار او
خواب خوش داشت طلال این دید	چون حال بخوا
دیدم شب آنچه غری بهر آن پدید بود	ای خوش آن روزی که چشم من

وصلت نیافت دل بخیال جان	جویای آب تشنه لب اندر آب
یاری که باک کرد بدامن زخم زنا	خون جگر چکید جود امان خود
لا غشدم جو جگر جان گزین	برتن رگی که مست مرا می توان
عاشق نماده جان کف اندیشه	در ویش خدمتی که توانست
من چون خورم که دوش حسای بی	دور از لب تو جام می لکون سپرد
که جام محبوسم ز دل کرم من گدا	که می جو جام از نپس بر دمن
جامی که کند سینه بنا حق نیست	حرفی که بر وفای تو از دل نمی

فردا که دست کشته خود را ندانند	خیزد خاک و بار در جان فدا کند
شد روی دوست قبله با کوهانام	نادر نماز خویش بما اقتدا کند
بس پر سال خورده که چون طفل خرد	در محبت تو لوح محبت بجا کند
حاشا که من لباس سلاطین کشم بدو	که عیشم از لباس سلاطین رد کند
مسکین فتنه میکند انکار دید	با او بگو که دین جانرا اجل کند
تو در میان سپهر نه سر جبهه ایست	سم خود است گوید و سم خود بجا کند
جایی نمیرد غم یاری که بهر او	که صد نفر از باز نمیری کر کند
جست من ز غار شبانه بر خیزد	نزد افشند و شور از زمانه بر خیزد
جویر جو دهند در کان زمین	نزد کشته برای شبانه بر خیزد
نشان من بخیال میان او کم باد	بود خیال دویی از میانه بر خیزد

ذکر

ز قف خون دلم بس کنم رود با	سکینه محنتم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه ز منظر نظاره ترغیب	خویش آن زمان که پیش این خیزد
آتش نماد من زان پیشینه سینه	رخس جوسوخته شد کی زبان بر خیزد
کمان بر که جو کرد و وجود جافا	بهر سحر بادی ازین آستانه بر خیزد
دوستان باز غیب کاری قضا	دل بدام عشق خون خواری قضا
جان رمید از تن بگویش امید	از قصص مرغی بگلزاری قضا
ما با خواهم و زاهد عاقبت	سر ساعی را خریداری قضا
در حرم دصل محرم شد رقت	دامن کل در گف خواری قضا
جسم بوسیدم حش و دیدم نخواست	خسته را بخت پنداری قضا
عمر بجامی وفا و زید و محسن	کارش آخر با خفا کاری قضا

جان از آن لبا حکایت میکند	طوطی از شکر روایت میکند
هر که بگوید حدیث بسبیل	ز آن لب نوشین تمایز میکند
و در آن لب جان یکی آلاست	بش نوازنی چون حکایت میکند
ز آن لب لبخون شکرمانه جدا	از جدا بیباکسکایت میکند
از رقیبان میکند بهلویته	حایت مار را رعایت میکند
چشم خویش میکشد رخ جفا	لعل جابخشش حایت میکند
قتل جامی را جد حاجت زخم	غمزه او را کنایت میکند
بس که جثمان تو خون خلق عالم ریختند	برشته گشته در کوی تو برستم
صد مرا آن صورت آید ز لب	ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

مرجه در عالم سی چشم نمی ماند پیوسته	شکل تو کوی نه از ارکان عالم ریختند
نشش بدان گاه تصویر بر لب	در دمان غنچه تر عهد بنم ریختند
بی لب میگون توستان بر لب	از قدح خور دند و از در کان ریختند
سینه ریشان فراق از خاک کایست	خسک دارویی که بر بالای مردم ریختند
از دل جامی جنان روید گیاه خرمی	چون در آن ویرانه خم نم ریختند
دی که برد آن کافر کز کس نرسد	تیر مرکان در کان ابروان تو ریختند
یکدل اندر بر غنیدیم به نظاره	کس نه آن ابرو کان از تیر مرکان ریختند
خون تقوی و صبر اهل دل سالم ریختند	ز آتش کز نعل سم باد با جبین ریختند
رشته نبوده از رک جابها میسر	تو پیش را چون غبار از سر کس ریختند
شد و لم صد سناخ و بار ریختند	سناخ ریختن ترش کز بر کس ریختند

او گذشت از ما و ماندیم چنان دید جامی ناکمان آن شکل اسرار	مرکب او شد و ما را با یکی آنک روزی چند از سودای جوان
---	---

بر شب غمت بس که دلم زاریا آه از دل سخت تو که یکه بکنی کوش	از ماله زارم در دیوار بنالید که عاشق دل سوخته صد بار بنالید
که کوه کن از عشق نباید غمت بر قصر طرب خفته چه اکایی	که کوه بود و اسد ازین بار بنالید که زده دلی در تن دیوار بنالید
افغان دلم آید از آن طره نیک بی روی تو مالد دل ازین شیشه	چون ماله مرغی که بشت تار بنالید چون مرغ قصص کز غم کلزار بنالید
جایی مکن از یار فغان گریستی کرد	یار آن نبود که گشتم یار بنالید

یار رفت از چشم و در دل غار خاوه دوی کرد آلود خود بر خاک سودم	بر جگر صد دایع حسرت یا دکاراوه از سم مرکب نشان رکبند راوه
که جگر بر کشتن زغر زفته خون کرد رخسارش خطیست که چون	عمر با چشمم براه انتظار او بماند عین افشان گشت کردی غدا
سرو من گذشت بر طرف حق این دوق منم نیست محسوس خدیگ	ساخت کلن ان لطافت مسرار از خم پیکان بس که در جان فکاراوه
دور از ان بسای میگون ماند جانی	راحت می رفت و دسوس راوه

دلم میل یکی سرد سبی کرد	که در خوش عبارت کوتی کرد
اگر جوی رسی کردن ز غدا	بمحمد که تنها با رهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می	دلی پر دلشت با ساعز

چرم آستانش دین زاهد	سواهی خلد کرد و الهی کرد
دللم خوش بود با پیماری چشم	از آن سبب فتن میل کرد
بصحرای عدم زد خیمه جایی	جو سودای تبان هر کبی کرد

دل قدرت را بگفت میگوید	کج میگویم که راست میگوید
سر که را دین شد بخار در دست	دین را تو بیات میگوید
در د خود بی تو هر کرا گفتم	در د تو بی و دست میگوید
لب تو خط قرود میگویم	لب من جان در است میگوید
تیر من گشت در دست	آنچه در دل راست میگوید
قتل من کار گشت میگویم	قتل تو عار راست میگوید
پست بر موز زلف او غری	جامی این غم راست میگوید

مرشبی آسم خیم سوره را درون کند	شاخ طوبی را درخت وادی کند
شد بریشان حال من از فغان	مهر بانی کو که اکنون فکر حال کند
شد تشنه اسب را و بود پیر	کاش که کلرک تر میباید کند
دل که از غم سوختم در آتش غم	کفنی بستم از خاکستر کل کند
گر تو اهدا سخی حال گرفتار از ای	ایکوار از آن چراغیم و دل از این
گر بر بدویی ز ذوق خاکسار	از آسمان آید فرو خاک تر کند
بر رخ جامی بودی رویت از رخ	گر ز رخه خازن اندر قبر او ن

بر من از خوی تو مر جند که پند از	چون رخ خوب تو پنم همه ای یاد
کره از طره مسکین کسای پس با	غر صد دل شده پسند که بر یاد

تا یکی عاشق دل خسته بایدصال	شادمان سوی درت آید و شاد ^{دود}
نقش سیرین مود از نسک و لی ^{مکن نیست}	که خیال خشن و خاطر فرما درود
خاک با و اسرین درج آن مردوان	که گرفتار می بیند و ازاد ^{دود}
بسز بویانه غم جا کند مرغ دم	جغد از آن غیبت که در تنزل آباد ^{دود}
دل بان غمزه خونریز گدایان	صید را چون اجل آید سوی صیاد ^{دود}
جون برید از تن رک جان و دل ^{بهر شد}	چنگ شادان نوا چون تارا و ^{بهر شد}
بی مزج جانان تماشای جهان لطیف ^{بهر شد}	آب روی این کنعان ^{بهر شد}
بس که چشم زخمت در بحر زلیان ^{شوق}	عاقبت از لوح دل نقش صوری ^{بهر شد}
شد فکار از رنگ حاسد را دل دجان ^{بهر شد}	زخم تنیت مرم جان من ^{بهر شد}
که کبی دل جانب محرابا میداشت ^{میل}	تا نمودی آن دوا بر میل دل ^{بهر شد}

تا ز جد

تا ز جد مشکبو پیش دوزخ پستی ^{بهر شد}	برزخ جامی در اقبال و در ^{بهر شد}
با تو اکنس که زمر جاسختی میکوی ^{بهر شد}	چشم آید که حدیث جویی میکوی ^{بهر شد}
بسیجکس نه دمانت محبت ^{بهر شد}	مرکب کسیر دل خود محبت میکوی ^{بهر شد}
بر سپر خاک شهیدان تو مر لاله ^{بهر شد}	شرح داغ دل خوین کنی میکوی ^{بهر شد}
شمع را شعله ز آتش زبان ^{بهر شد}	حال پروانه بکسر انجمن میکوی ^{بهر شد}
وصف رخسار و قدنت ^{بهر شد}	بیلی قصه سرو و کسین میکوی ^{بهر شد}
من بنام تو خوشم ذکر زبان ^{بهر شد}	کس جو تیغ بهر دم زوی میکوی ^{بهر شد}
گفتن جای زبان بگو سکینیت ^{بهر شد}	که ز شوق لب شیرین میکوی ^{بهر شد}
با تو زان که حدیث جویی میکوی ^{بهر شد}	پش جان قصه و سوده ^{بهر شد}

من نه آم که کسی پیش تو گوید خشم	بهر پیکین دل من سخن میگوید
عند لیسان سر سر و باد از بلند	ذکر بالای تو در هر جویی میگوید
کشد خاطر من جز تو بهر جا که گسان	سخن عشوه کری غمزه دینی میگوید
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه جبر	سرم امروز اگر کوه کینی میگوید
با تو از ک بدن آهنا که ز کل یاد	پیش یوسف سخن پرنی میگوید
سوز جامی نشد ای سحر منور نشین	گر جهان قصه سر انجمن میگوید

شد خیال آن خط از دل و آن روح	دود زود از خانه برون رفت
ناخوش نهادید محزون از غم لیلی	بهر ارباب دل از وی قصه میگویند
مست میراندی میان شردی آبرین	بپس عزیز از که سر زیرم آبرین
کرده بودی وعده تری و دهین	آنچه با پستی مرا دل در آن برین

در کمال

در لطافت سر و کدشت از سران	لیک در دقار خوشن آن قنات کمال
پاک شد لوح دل از هر نفس لکین	دوق یاد ساده و جام می پخش
داشت جامی دین و دینی به دوستی	دولت عشق تو باقی باد که سرش

ان ترک شمع بین که بدست میبرد	شهری ایست کرده سوی خایه برد
سر جامی که جلوه کنان روی	با او سر از عاشق دیر میبرد
جانم ز تن ریمد بسودای خال تو	منع از نفس پرید پی دایه برد
از صبر دقت پیش عشق میکم کل	با آشنا حکایت بکلیه برد
حاشا که شمع جبره فروز دستان	گر داند آنکه بادل پروانه برد
زاید بخلد مایل و عاشق کبوی	بلبل بباغ و جغد بوبرانه برد
جامی ملول شد ز ریتان کوی	پیمان شکست و بر سر عمارت برد

کوه تاده بر دوش خرام من بد	که سلام اورساند که پیام من بد
در بیان شوق اور خطه خون را	و قدری ز کین زانک لافام من بد
تا من کی تواند بد قاصدش	چون ندارد سر کران یار که نام من بد
شد دم چون نافه خون تا آمدن	و ای من کر عشوه در مشن دام من بد
از خدا خواهم رسولی در دعا	تا بیا من دعا ی صبح و شام من بد
شد ز جام صبر کام عیش من	شرابی فدا که این تلخی ز کام من بد
ساقی بزم خیال آن بر آید جم	تا جو جامی جو عذرت ز جام من بد
این ز سگین طره ات بر روی بند	درشته جان را بر روی تو بوندی
زلف تو یارب جز غیرت که زلفی	هر زمان دیوانه میکرد و خود بندی

چون ده

چون ده مسکین دم زان جندم زخم	ترجمی حمد علقه و مر حلقه بند ی در
کر بر خود شید و ماوراه باشد	خوش نمی آید که دارم کوشن بر ی
تا سماع قول مطرب داد بنده حکم	بر زمین ناید بخوبی چون تو ز بند ی
محبوب سوگو کنم از می و او و کس	و ده که می باید شکستن بایست ی
دل گرفت از خانه جامی و نه	تا بی عشوق و می کرم یک خدی
ز رنگ قدت ای سر و سن	بصد پان وی دار و صنوبر
بیان خلد اگر شایع کیلیست	تو آن شایع کیلی ای شوق و لبر
نسال چسبی و ما چشم دارم	که ارمیت باب دیده در بر
مرا گشتی و کبیری نیکنی	چه چشکی دل کی اندک ی
کنایت زان لب آمد عارف	شراب پلیس و لب کوثر

مخوابد بر قفن از پروانه را شمع	از آن در بر زم خود می سوزد شن
خوش است از یاد تو بپوشد جام	ولی این دم بیدار تو خوشند

عاشتم بی دلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت دستم کج
ما بیاور تو زنده می مانیم	در شب تحسیران نمیکند تقصیر
بردم از اسک سبز سبز	سرخ شوق تو میکنم سیر
چه غیب گز توام گریزی	نیست کس را ز جان خوشی
آب جویان سر ز فامت	گر چه بادش کشیده ز زنجیر
بر و غزه پس ترا می صید	گوش کیر از کان نمکین تیر
جامی آشفته جوانی شد	سودگی دارد در نصیب تیر

نخون

نخونم که گشتی تیغ ای شمشیر	نخواهد شد تهای تو آتش
خراشان بگذرم گشتی خاکست	خدا را سر دمن زین نکرده
کن با کدش ای دل یاد طوطی	مسو خط فرغ شایخ دیگر
برخ نش خیال او کشیدی	ز دی ای اسک آخر سکه بزر
رقیب احوال در دم سیکان	سک گویت از و صدای
بنت کرد کل در خواب دیدم	مقبر خد ندان جدم مبر
چه خوش باشنیم عمر جان	می اندر جام و دلبز زار

رنج زرد دارم ز دوری آن	زده داغ و دردم ز رون دل آن
چون کاست کوی شرف تو	نه نو که باشد نه بن کونه کاس
خطت خضر حد بکت شکست	تشتیم لعل لب شکست

بخت نفیم شید محبت	بخت نخلد نصیب محبت
یلهما یلیکی کیتن قصصی	بطاعت صیغی کیو منبر
عیدست و د از د کر کی غم تمام	ما را باشد غیر تو در دل غمایی
صد خوبش آید ترا خاطریا	زینجا چه بگوید مرا چون عاشق قادی
نی ره در در خانه نی جای درگاه	مر خطه چون دیوانه کردم بجای
بکد اخت از غم جان و تن خندان	می بین بر حمت سوی من فروز
از من چه بری این و آن خوانی	محمود فرمانم بجان نبود مرا ای
ای فاخته دل منی بر قامت	کوی نداری ای کی از قد و بالایی
جامی نخواهد از تو دل زیر اگر درین	همچون تو سیای جان کسل نمود

زده محسوس ظلمت قدم ز سر سبز	که درین دلکده حادثه آرام گیر
قدسیان بهر تو راسته غمگین	تو درین عمکده چون غمزدگان
دو کمان در میان تو و مقصود	خویش را بهر چه انداخته دور
بکسل از دل پیر از جان گریز	دلی بآن شاهد جان ده که زود
بسیج جانیت که عکس رخ اوید	هر دم آینه بود که نبود عکس
ختم ویرینه می پرست ای ساقی	هر دم فیض و گرمی رسد از جان
باوه لعل بر دغصه ایام دل	مدعی که برود کوب و دغصه
زیر این پرده زنگار کی محرم	پرده بکار زنجیر نه نشین
جامی آن رانه که در پرده نیست	نی کلک تو او اگر دبا لحان

روزه چون میداری ای شیرین	کز دلب پیغم دیانت برسد
ماه روزه که خوری سکر چه پاک	نیست روزه ماه من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق را	سردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران پس شستای عید	من بوصلت از شستای عشاق تر
تا دلم بستم بروزه از خدای	خوام آن حلوائی لب و شام
روزه داران را نیامد ماه عید	با وجود ابرو است در نظر
سر نماز شام جامی بی لب	میکشاید روزه از خون جگر

ای ترا از کل سیراب تنی نازکتر	بر تن از برک سخن پرستی نازکتر
نیست هیچ بدن راست بدین لطیف	نیست هیچ قیاس بدین نازکتر
سرشیدی که بشمیر تو خود داشته ای	گر نباشد ز هریشش کنی نازکتر

منه از دست کان ای دلجام پرست	که ندیدم ز تو ناوک فکری نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آید	نیست کس را از تو سبب ذوق نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بکدر سویی	باب نازک و از لب و دینی نازکتر
نازکی سخت و صف کند جای کس	ز آنکه گفتن نتوان زین سخن نازکتر

زهی ز قشقه ترا سر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو سر گوش و آغوش دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم دگر	که نیست جز تو دین ملک پادشاه دگر
جو جان و سیم ز غم غیر خار نمیدی	نزدید از کل یابی دلمان کیاه دگر
کیمی که بر سر راه تو منتظر باشم	کمن بر غم خدا را گذر بر آه دگر
اگر چنین زندار سینه شعله آید	جهان بسوزد اگر بر شیم آه دگر
مکشین چنین قفا فلکینه جایی	چه سود از آنکه شود کس سنجاه دگر

ایماند ز کجا میرمد آن غیر حوت	سجده خورشید فرو شد بنی بر تن
میراند نه سرا پرده اخلاص بطون	تا زنده جلوه کنان خیمه خرای ظهور
میکشاید رسد کج گرامیای طلمسم	تا دهد حاصل آن کج نه بملسم و عور
نمده دل داده اویند چه میسازد	نمده دیوانه اویند چه نزدیک دور
هر کجا سایه ز لعلش سیمه آید و نیست	هر کجا بر تو رویش سیمه عین است و نیست
هر جای که کند صبر بر و است	شکل نیست که نی از تو بر و است
خنده سوت خوشن برد ز خود جاوید	باد آسوده درین خواب کز آید و نیست
ای ترا دامن ز کلک ساری بکته	عجبه دارم مردم از شوق کزین جان
ریختی صید کنی کنه را خون کزین	نیست شوقی از تو در عاشق کزین جان

تا دل از

تا دل از غمناکی خود شادمان بیدم	چند آن دارم که باشم سر زمان
نیکوانه اینست پاک از خون عین	کردم اکثی جبه پاک ای از سیمه بلی
شیوم از آب مره سازم زین	جونی شود از خون من آن جلوه
بود خاک استانت از غبار غیر پاک	شد رشتت و شوی آب جسم
رخش پروان ران که بهر پایون	شد جهانی بر سرین خاک و جای
شده عید از شفق چون جام زار	یعنی از جام شفق کون جام زار
جرح با قد کنوساری کشد آن	بایشی آرد چنین فوجده ای
تخم عشرت ز آب میرد پاک	ای که داری دست رس محی دین
تشنه لب مردم ساقی جود را	خسک شد کشت اسباب لطیفان
شیش صاف ز باشد کوشال	رند در داسام را با آتش کلان

حاله در بزم زندان از من ساقی خوش	محبوب بهر خدا مارا بحال خود
سر فرو بردن بدلق ز بهر جانی	عید شد و پای خم گیر و نگر
ای دانات ز لب لبه دانه شیرین	خنده شیرین و سخن گفتن از شیرین
سرمد با لب تو لاف سخن طوطی را	گرچه مست از همه شیرین سخنان
در دل شکست بجز شکست نیست	لیک در دیده خواند فشان شیرین
کام جان که جسد از شور غم	جان شیرین منی بلکه ز جانی شیرین
کلک تصویر اگر خود زنی کند	صورتی از تو کشیدن توان شیرین
بیشک که جبهه ز سرتا بقدم میرسد	نیست از قد تو ای مردوان شیرین
جانی از وصف لبش نرسد	اکمه ناید از انش زبان شیرین

کن

کند کل چون رخت خود را تصور	از آن دارد ز کل غنچه دل پر
من از آده را گشت از غمت	بریدش باغبان کالحت با لحد
جو گویم جرحه جامت حق است	ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو	بدندان گیرد انگشت تخمیر
کش آن زلف را بر جانی	که پس در سج و تابست از کبر
تواضع میکنم پیش سگاست	نشاید از فرد و پستان بگر
شد از گریه تن چون موی جانی	نهان در اسک همچون رشته در
شد زلفت دل گشته	دب سمل علیه کل عسیر
جز اندک غم فراوانست	آنچه دلم من تحلیل و کمر
پر من خم باده کهن است	مستقیم باطن حق

دستی از خیم و حاضر خدای	که نه غایم ز پیش ضمیر
و عدل بود بادمان	بر من خسته کار تنگ کمر
بنده جامی اگر گشت	تخم جان بلطف خود دید
نیست بر طبع نازک نهان	بگفته تخت الفیقه حقیق

عمریت نور چشم جهان بین	ی نورمان چشم جهان بین
بن خاک ره جو سایه قیام و نجاران	خورشید اوج کنکره کبریاست
ردی جداست محمد ترابری	تا بار قیام محمد و ارس خدای
یک جا نکرد با من چنان و تمام	با من درین مقام ندانم چرا
چون تیره شد ز ظلمت سحران	کز جبهه صبح دولت اهل وفا
کنتم بوعده راست ز جبهه	باری نباشد این کرب جلد را

جامی تو وصل خواستی از یار واد	که عیشتی نخواه بجز آنچه خواستی
-------------------------------	--------------------------------

حلقه ز تا بگوشت جای کرد ای	قامت چون حلقه شد زین سگ
بست زین حلقه راه طایف	بر دل من چون برد مسکین از انجا
آنجنان که حلقه نبود گوش تو	از خیال منیت خالی خیم ارباب
ز گرفت از بختک شش گوش تو	سیم کو خامی کن زین پیش لاف
دفع بران سکان از حلقه شد	می نهی از حلقه های خورشید اعم
تطم جابره بوضف حلقه خود گو	که جبهه بود در خور آن حلقه ز این

کرجه طفلی و سوزت سکه التوفه	دل صد پیر و جوان مست
هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل	بمن افتد نظرت چون بگری ازین

رقعی از چشم و حاضر خدای	که نه غایم ز پیش ضمیمه
و عده بوب بادمان میکن	بر من خسته کار تنگ میکن
بنده جامی اگر کشد شیت	تخته جان بلطف خود پدید
نیست بر طبع نازک نیمان	بکشت تخت النقیه حقیقه
عمریت نور چشم جهان بین تبار	بی نور مان چشم جهان بین گیار
بزهاک ره جو سایه قنادیم و نجبان	خوشید امج کنکه کبر بایست
در دی جد است محمد تر باروی	تا با رقیب محمد و اترس جد
یک جا کبر دامن چنان و تیان	با من درین مقام ندانم جرای
جون تیره شد ز ظلمت بحران	کز جبهه صبح دولت اهل و کار
کنتم بوعده راست ز رنج رسد	باری نباشد این که بر نجد را

جای

جامی تو وصل خواستی از یار و اوار	که غایستی خواه بجز آنی خواست
حلقه ز تاج بگوش جای کرد ایسم	فایده چون حلقه شد زین سگ و اسام
بست زین حلقه را چاهن	بر دل من چون بر دمسکین از انجا
آنجنان که حلقه نبود کوش تو بر کوش	از خیال شیت خالی چشم ارباب
ز گرفت از جنگلی شش کوش تو	سیم کوهانی کن زین شش لاف از قد
دانع بد ران سکان از حلقه ایسم	می نهد از حلقه ای خوشی اغم جلیک
تظم جابیر ابو صف حلقه خود کوش	که جبهه نبود در دوران حلقه ز این
کر جبهه طفلی و منوزت سکه از تو	دل صد پیر و جوان مست نیوس
هدف تیر خودم ساز که بازی بطفل	بمن افتد نظرت چون بگری این

دل از غمت در میان چرخ دگر قبول صحبت نیکان اگر داری	تو مرغ زیر کی از دام دیو دگر یکی بگوش و دم صفتان دگر
بست ز این عشق ای مهر این گر بخش ز حسد تا یکی ز اهل صفا	که ز کرباب مکن از کشت و کوی بد اگر صفای دلی داری از چشمت دگر
ده راحت فانی جانی بخت دوسه روز از دم اندک	

خوبتر

خوبتر خاچیتی در قبول دگر خیر مایه مزینیک و بد تو ی جا	نه بر قبول کن اخیال دنی ز دگر خلاصی از ممدی بایدت ز خود دگر
آید بهار و گل رخ من در سوز شاخ شگوفه از خط دی بر	خندید باغ و چشم من از کزیر سوز باشد راه سر منش خط سوز
آید درخت گل اوج نایب از سر و دل چه سود خرم من	چون آن نهال تازه نیامد بر زان سر و کلعدارند دم خرم سوز
با باد بوی کیست جوان نوری کشتا نظر بلبله ز سر کس غایت	دامن گشای نکرده پستان دگر چشم و چراغ مردم صاحب نظر سوز
خلق بیش خنده زان در جانی جولان غرقه نخون دگر	

یا دایوت که ز من یاد کردی بکن	دل ناساد مرا شاد ذکر دی بکن
کردم آباد بصد خون جگر خاتم	جا دین منزل آباد ذکر دی بکن
گوشت ای سیم بر از حلقه زد	یا تو خود گوشت بنزاید ذکر دی بکن
بار با از لب خود غشوه سیر دای	بگر جان کنده فریاد ذکر دی بکن
یا فتنی بر سر منصب شاهی نمکین	کار بر قاعده داد ذکر دی بکن
چسب ارشاد و عین بر در اطوار	بخش خودم ارشاد ذکر دی بکن
بنده جامی کند از تو خاین از ادای	بگر ز بند خودش از ذکر دی بکن
خرمان بگذرای پسر و سرفراز	جو سایه سز و را از پا در انداز
بنام چشم مست را که بان	کنند صند از پیش از بیکان
ز غم گفتی مسود این نمخت	کوز آتش شمع را گویند بکند از

رقیبت

رقیبت گشته شد ای محمد	خوش است ای محمد و اسمعیل را غا
سازد بی تو ما را هیچ جا	بیا بخار کان را جاره ساز
جو بیکشاد مرغ جان بدویر	بیام بقصر شیرین کرد پروا
جدا ماند از تو جامی و تالید	ز گشته بر نیاید مرکز اوان
تر شمره تنها بدل میگشت از	زین پیش میان دل و جان
وقف غم و دردست دل ای	ز جایت این غمگده نکند از
سختی دل خویش بگو در فغان	در حلقه مرغان حرم نکند از
بر عارض چون سیم تیر اخط	در اینده صاف دلان نکند از
مر جند بقانون نبود مالیه زایم	جنگ توام از جنگ خودی از جنگ
من گشته ام از آب و صوفی	در کوزه دیگر فروی کلک نکند از

جای بیدش سوزناش است	این زخمه سوزناش است
دفع و من بعضه در این مکر	ز آب تره بکوی تو یاد کنم
داندی جبرق محمل خود گم	در کویه و قنار ز بی محکم
بکپست چون سرشته جیات	دست از دوال محمل تو گم
ای کشته دل ز تنج خای توام	با من و دودل باش که من گم
من مزع نیم بهلم از شوق	تو تیغ تا کشیده بی بهلم
فرو سوده چشم و غرق خون	مپسندم مشایده قائم
جای نهاد چشم بطلاق	یعنی بشکل ابروی توایلم
دین بر خاک درت خراب	تشنه در و افقه خراب

جسم قلاب

جسم قلاب تو بر شش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب بندگر
هر زمان دل بسک کوی و شاق	سیری ارجحت اجاب بندگر
هر که در کوی تو پیکو بسز خاک بند	راحت از ستر خراب
دود من کرشب ازین سایه روز	خا نام پر تو متاب بند
نور طاعت که دل از سجده ابروی	عابد شمر خراب بندگر
جای آن صوفی صافیت که در دست	خرقه حرز من بی مات بند
زهی مرا ز رخ شرمند و نیر	ز خیل عشق تو سلطان سپهر
ز دست عشق تو داد از که قوام	که دارد وافع عشقت دایره
کمن بی موجی مارا کن کار	جو کشتن بی توانی بی کنه
که شستی دی بعد از تو کرشمه	قدایت با و سجده خاشه سپهر

قدم گرمی نبی بر چشم جایی	که کمتر از ریش از خاک ره نیز
--------------------------	------------------------------

عید شد هرگز نایری عیدی دارد	عید ما و عیدی دیدن روی کوس
عید مردم دیدن عید ما دیدار تو	همو عید ما مبارک نیست عید هیچ
صدق چون روشنت شد اخراجی	همو صبح از مردل با ما برآور یکس
ما ایبر حبر و خلعتی محرم بزم حلال	زاغ با کل مدم و لیل گرفتار
سخت جان من اگر ای کیم عدد دار	دود خیر و لا حرم هر جا قدرش بخش
برده کشتی آفتابم بر روز عید از پیش	عید شد آن وعده را دیگر نمیکش
بهر سدفریاد جایی لی دخت شبها با	ای نه نامهربان روزی نیز نایوش

کوهی بر دم تمای جکند کس	و در چشم ترجم تمای جکند کس
-------------------------	----------------------------

آبی برم آن خطه شوی از نایغ	آن خطه اگر تیر نیایی جکند کس
هر روز جدا از تو گشتم شوی	سر تا قدم آشوب و بلا جی جکند
چون عید تو بردم کل غایباید	از شبل تر غایب سای جکند
سوش از برایی و خود صبر توان کرد	کر صبرم از دل بر بای جکند
جایی اگر آن شوخ سدا بدو وصل	زان خوان کرم غیر که ای جکند

جام لعلش نگار زاده کلر کت بر	ناله من شنوا ز مهر جکند کس
جلوه شاد کل بین بحر از حله ما	موجب ناله مرغان شب آنگ
مکتبستان ترا که دل اندر پست	سرای مکتب بکوزان دهن شک
عاشق که مطلب را ز غم و در مکی	مطرب بزم نشین از صفت شک
نام من یایه نکت یجایی که نم	قصه نام نمک قاعده تنگ کس

با دمایان تواند ره عشق سپرد	قطع این مرحله از بارگی لک میرسد
جایی امید وصال حرم است ترا	راه می بین و قدم مین و فرسنگ
رفت عمل بصر بهوش ای دل که از بارگی	کار و از چرخ نذر روان شطرنج و چرخ
تا بود جان در تن از روی عاقلان	چون ز پیری آب و دانه مرغ مسکین
از دلم شوق تو خیزد و ز دلمت هرگز	از کل آری کل مدوز سنگ خار خار
یکتس خاتم برآم ی تو یکین چون کنم	تو مرا جانی و پی جان برنی آید
چون تم که بر روی اندر صفت ناز عکس	از عکس شخی باد پر و بال عکس
که بنویسد یاد من از ضعف نتواند	ای همه فریادم از تو تو بنماید
بر درش حرفی بوشم از کمال شوق دل	
که بود در خانه کس جایی سخن یک حرف	

آن دورخ را جامع آیات یکو شایس	خوب رویان کرده ز باج احسان
حال چاکر یک گلد خزه سیدار شام	فاش خاتم کشت این حسن چندین
باس انقاست میگویم طریقه عاشق	جان فدای راه دانی کن نزد است
مرغ عمرم اشک کو پا وقت درو	که خیال ابروی خیم کشت به جود
کو بنای تو به ویران شد بجهان	محکم از خشت سرخ قصر عشرت
باباس قمری بی طفت شای است	زشت باشد جابه غی اطلس و بی
کم نشود آوازه طاس ملک حاجی بود	آن همه رسوایی کفایان او از طاس
ای باد صبح آن کل میراب رایس	وان ماه شب فروز جاشنا بایس
از ناکه کرده ایم جود باز کمر به	آن در ناب کوه میراب بایس
کو نه کنم حدیث ز زلفان بکبان	یا دروغ و عده قلاب رایس

مکن قلن خاطر توش صفحه دهر	جریده وار می زین وساده و سبک
خراب سادہ خدا را نوج کلاما نم	روای ادیب تو در شغل ریش و من
دو کون در نظر من کی شد ای خواهم	تو در شمار سه و چار و پنج و شش
چه غم ز منت صورت اهل غمی با	جو جان ز روم بود کون از حبش
سهم ز جام می ای شیخ عرق آحت	تو مانده خشک زبان بر لب عطش
خلاصی از خود و از خلق بایدت	ز جام پر خرابات جرعه کش می باش
بنای رخ و رشک بری خارج من	باروی جان ماه مهر روی زمین کش
بامایل جان کن ای جان و جان من	دل بر دی جان تیر کون در پی من
پیوسته جافوش بود بیکد و فایر	که بر سر مهر آید کی در پی کش
چون من تو شدیم سر کبدل تو شستم	خواهی تو جواس شود من خواهم قرین

ما بهم و بمن عاشقی و لذت دیدار	زاهد تو برو در طلب خلد برین
جایی قدم ارحت جم و مسد جشید	بر تزه و در کوی نیان کج نشین
قلاش و شرم بدیم بی ای و زان قلاش	کوبایت شد و زین دل در عشق افلاش
طوبی ز قد او چهل مانده صنوبر یکل	سروی قبات معذرا با فوش و طار
سشد بی جام و سبوت بسکون او	صوفی و شان یک جو صافی دلاش
زبان برسان عاشقان آمد حدیثی	ساقی ز یک سرواد جان مطربش
بی نیم از زینت و تاب طرز ویش	اشاده در چمن و خطا شکس علی
جایی صلابی باوه ده کمر مر جوی	بر سر سویی باوه نه تا خند ازین
دل که شوق لب واد ترش اجلاش	بهر خط تو شد مهر نامه علش

جود او با ده ازین جام ساقی ارشش	جود او با ده ازین جام ساقی ارشش
که عقل خنده نزد دروازی امش	که عقل خنده نزد دروازی امش
بکار سد زخم چشم عاشقان شش	بکار سد زخم چشم عاشقان شش
کشت و پا ز رجب مصر اخی ارشش	کشت و پا ز رجب مصر اخی ارشش
سبسین که با قدم مجموعی بدش	سبسین که با قدم مجموعی بدش
سرود بزم غزلان شد غرضش	سرود بزم غزلان شد غرضش
زان میان کم کرده ام سر زده پیش	زان میان کم کرده ام سر زده پیش
و به شیرینیت طاعت کو با پیش	و به شیرینیت طاعت کو با پیش
شش بند چرخ در تجدد صورت	شش بند چرخ در تجدد صورت
تیرت آمد بد دل من نیم کشته شط	تیرت آمد بد دل من نیم کشته شط

مدم یاران تو خوشتر از عشرت سال	مدم یاران تو خوشتر از عشرت سال
خواستم عمری بکویت عذر تنقیر وفا	خواستم عمری بکویت عذر تنقیر وفا
بنده جای پر شد همچون غلامان	بنده جای پر شد همچون غلامان
من بد دل جو خواهم داد جان و دیوارش	من بد دل جو خواهم داد جان و دیوارش
ز دیده درخشش کار دم و دل درون	ز دیده درخشش کار دم و دل درون
چه قدر تنگ تنی آسمانی که توام دیده	چه قدر تنگ تنی آسمانی که توام دیده
نه دل دادم به دست اکنون دین سگین	نه دل دادم به دست اکنون دین سگین
شد کل چون خوش میکنی زان بخت	شد کل چون خوش میکنی زان بخت
نو و کلزار خوشی ای باغبان و	نو و کلزار خوشی ای باغبان و
جو مرغان خوان دیده با این بخت	جو مرغان خوان دیده با این بخت
ما ده من شمارین غم خانه و کدو شش	ما ده من شمارین غم خانه و کدو شش
مجان تر منده ام شش تو از شش	مجان تر منده ام شش تو از شش
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پر	رحمی ای شاه جوانان بر غلام پر
مرد کنای اجل تا زارم ز بر و ارش	مرد کنای اجل تا زارم ز بر و ارش
سنو را این نیم ترسم که پند خدای	سنو را این نیم ترسم که پند خدای
کم خاک زمان ساعت که بگذرد	کم خاک زمان ساعت که بگذرد
که او با کافران شکل افتد و	که او با کافران شکل افتد و
کیا بد روزی آن وقت که شود کرد	کیا بد روزی آن وقت که شود کرد
که آب روی صد کلزار بی بخت	که آب روی صد کلزار بی بخت
کجا آن عجب خندان که بازارد بخت	کجا آن عجب خندان که بازارد بخت

دل من که برین تسلای پیش	و عشق تو در صد بلای پیش
شب تیره هر کس فکری و ن	در آن غم که فردا کی پیش
خوش آن که یکدزد هوشمندیم	نباشد اگر سالها پیش
بره خند سایم رخ آبا بود	که روزی بران شیت پیش
دل از وی که داشت شکست	که شکلی عجب دل زایش
رفیقا نم از وی جدا شد	خدا یا که نشان جدا پیش
از آن کشت یکجا ز جانی پیش	که با در دو عشق آشت پیش
چون بخواری خواستی آمدنم از کوی پیش	کاشکی بایم نمیدادی ز اول سوی پیش
آب رویم تا ز حال بایستی ای هر روز	کس نمیدم در همه عالم آب در وی پیش

با تو وصل با یمن باشد که از هیچ جفا	خون ما ریزی و آینه می خاک کوی پیش
موت بشکل ابروی توست چنان	کرده ام پیوسته دل را جانی در پیش
تا رخت را در صفا آینه میدارند	پر نمی دارم رخ از آینه ز اوی پیش
سر جوشن موی میاست باشد اندر	بکس نام ریشته جان از تنی جوی پیش
قتل جایی غمزه را از مابست خود	ز محبت او دور دار از ساعد زوی پیش
چند فردم جانی از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ جوی ناخوش
یاد کند کشت تیغ سیاست	در دهر عاشقان دور کن از راه جوی پیش
سر که به بیم دمانت چشم کشاید جوی	میل کشم دیده بش از آفت آه جوی پیش
سجده خمیازه یافت دوش بر صوب	ساخت دعای قنص در دگرگاه جوی پیش
ز کدورت در جمن رفت سیاه کند	سرو خجالت کشید از قد کوه آه جوی پیش

دل ز بجز درت مرتبه قربانت	بنده ز خدمت شود خاک شایسته
روی نکوی تو خواست جایی پهل	دور ازین خاک در روی نکو خواهد
تا کی گشتم بصومعه جان ز تن خویش	خرم کسی که بر دینخانه زنت خویش
بر فرق کرد در خاک درت خویش	حمشید و تاج او سیلجان زنت خویش
کل نیست این ز شاخ درختان کرا	کس باغبان ز رشک تو ز درخت
داریم بارشیشه و خوابان بخت	در بر گرفته شک و دلای بخت خویش
تیرین خرقه زاهد بخت را	رسوای عشق و پیرین قوت خویش
جانم شمس عشق شور مستون ما	ما از موده ایم درین شمع بخت خویش
آرزو دارم که کردم خاک راه تو	لیک می ترسم ز من کردی رسد

آه آن کافر بدین تکبیر بسته دی	ای بسا خون مسلمانان کشد در
یک بعد اسوی من چند جویدار	کوشه جیبی گرفتند ناکبانی سوس
خواه شتم کویم لباس از برک کل	باز ترسیمم که از اردان نازک
هر کشیدم قبا پوشید بهوش او	و ای من روزی که بنم با تیر پر
ای صبا با او حدیث شعله اسم بگری	تا شود سوز درون در دیند
شاید آن بد خو کند رحمی خدا را	ریزه خون جامی و بز خاکبان کوا
من و خیال تو بهما کی خایه خویش	هر دو بخودی و آه عاشقانه خویش
مخون می طعم از ناله های خود کنه	کسی نمک ده جو من رقص ترانه
خیال حال تو بر دم من صیف خاک	جفا که دانه کشد مور سوئی خایه
ز چشم بخت و لال و دور و اعراض	اسک خار مکن خصلت بابت دانه

من و فزون بخت تو و فزون بخش	سخن تباعده تحت آیدای و غلط
مرا جوش سری مست باز با بخش	خوشم بشد این آه آتش شمع
بدم بیکشی قدم از خاک آتش بخش	بر آستانه او خاک شد سر جای

سست مای که نیاوردین کس بخش	آن سر کرده که جان رفت در آتش
جونی بود طاقت زج و باب بخش	ماندنی که کون خاسته از مندا
سر کجاء رفت خدایا سلامت بخش	گرچه از رفتن او میرودم خبر و شب
که مبادا رسد آیت کلک بخش	برای باوندان سوختن مرد و را
غاریت کاش تو انم شدن بخش	ماغ و بسته کل بیل غافل در باغ
که جو آید بهر خاک من افتد کد بخش	دردن بمریم بهر راه و بیم و کسند
که ندیدست کسی سرگزین از بخش	شد جهان راز ز غمهای جدایی

سرم کاش بودی خاک بخش	که کشتی لکد کوب پیا بخش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر	کون مستقیم از جان غدر خوا بخش
مند بر زاهدای دل سخت بخش	که می بینم از اینهای کما بخش
سنوز از باد بهب سر کرا بخش	و کز نه حیت فوای جا سکا بخش
بشم شد بوشن از بخش	که روزم تیره از لطف سفا بخش
بشکل او ملال خویش خوا بخش	رقیاب شکن طرف کلا بخش
جشد کرد جامی دعوی عشق بخش	دو چشم فون فشان اینک کرا بخش

ان قبا نیلگون بیند بر سیم بخش	همچو شمع کل که باشد خلعت آید بخش
که بر دی فلک نماند که مرید بخش	کین چنین باشد لباس آسمان بخش

جان فدایت بادای دربان دی	مانج پرگرد خود سایم خاکش
یکش دیدم عقل و دین و دل باده	دانی جان ما اگر بینیم بار و یکش
سوختم بشما بی چون شمع پر اودی	سپید که سوز درون من نیاید بارش
عاشق ثابت قدم انکس بود در گوی	روگرداند اگر شمشیر بار درش
سوخت جامی ز آتش محب و بر آید	مجنان بوی و فامی آید خاکش
سوخنی که با جداران نوشند خاکش	سوی جوشن کدایی مشکلی قد کاش
من کیستم که خواهم بهلوی او بینم	این پس مرا که بنم از دور کاه
فرسوده قالب من سوار خاکش	بر مرزین که باشد آند شد پاش
در کلبستان خونی بر کرد و فاجعه	کز خون بی گناهان پرورده شد
مرگش سر آن خط میرد رسد	صد گونه سحر روی از نامه سیار

من داد خود چه خواهم زان که بکشد	چون باد ساه ظالم پروای دادش
جای زکوی سحر بر بست ز کوی	نیکو سحر سوزیاد و یکد قنار
نامه که جانان رسد توید باقی بکشد	وز مده غمهای دل خط انان بکشد
تقطعه و حرفی که می آید در آن نامه	شش آن مال و خط غم نشان
مردمان مردم بخون دل سزا دین	بر بیاض و دین من خوش و آن بکشد
دفع نهاد	کاه خولدن مرهم دفع نهاد
چون پرست آن نامه از مرهم	بیزمان می بودم از ایزمان بکشد
میداد پس جان و دل من شد اندام	جای آن دارم اگر کردی گناه بکشد
میداد بوی از آن یک کل خند	درد جان و حرف ایمانست از آن

کشتی را ز بحر جان قزاقی خوش	ای ناخدای سرس بر لب خدای
زاهد که جا بگرفت محراب میکند	که پند ابروی تو نمائند بجای
چینست بر زمین کف بجای تو	از پردهای دیو من زیر پای خوش
کوته قمار شسته عمرم خدای را	یکتای تو بخش ز دلت دوی خوش
دور از رخ تو ماند دلم ای سرود	ببل جو کل ندید شاد از نای خوش
از خویش انسا می پیکانه گشام	تا دیو ام پیکان ترا نشانی خوش
تو بادشاه جسنی و جامی کدای تو	ای بادشاه مرغیستی بر کدای خوش

مدار این راه در صفا بر خوش	بدست شانده طره بمن خوش
نبرده ام بجای لعل دست نی لب	که پر کرده ام از خون دین خوش
رقیب گفت ترا بد کز نسا قه ام	معدو عاقبت آن نساخت کوه

بلا بیک

پیار بالی غمت جورا نهیت را	بر ایستان نعلت نهادم خوش
سکران پری کند ذوق الملل بزود	فرشته فرشت کند زیر پای خوش
جوست بایه واعظ جوت است	از آن جد شود که سازد بلند خوش
بحوم عشق تو دیوانه سافت جا	شکست کلک و برایش نهادم خوش

مرکز روزی در نظر آن دوی کلک	کلشن فردوس اگر بخشد از کلک خوش
یینه بر شد عاشق لجنه زار در	آه اگر در دود کرد در سینه کلک خوش
در رخ صدیم تن شیدا دل چون	کاش خورامد بهاد پای در کلک خوش
جست از مرکان سان و زمره	کر نه در دل مر زمان اندیشه کلک خوش
مرکز اوید و جامی چک تفرگ عشق	عاقبت سر رشته مقصود در کلک خوش

کسی کا قند قطر بر شکل آن سر و بابر	ز سینه صبر و دل طاقت از جان و د
بلائی جان من یاد آن بچه خوبی دایم	جد سازم جاره که خاطر کنم بیدم دایم
ز دور آن لب بگری میزند بر دیکه	که گیر دینره نورسته که دیند خوش
خیالش از دین جای در دل انگیزم	نخواهم مردمان دین را خوش از خوش
در شک ناله می برم که من در گوشه	سعی سوزم بدایع بجز او جا کرده
را به یی که در گوشش نیم بگوید بگوید	رقیبان سبب دل فرستیده دوش
نمودی رخ مکنش از سر و دوش	جو بلبل جلوه کل دیدن توان ساخت

تنها ز کجا میرسی ای پسر و جابر	در داکه تو می آیی و من میروم از پسر
من لذت دیدار چه دایم که شود	از دور ندیدم فتم آشنه و بدش
مر جند بروی خستی از خاطر تسکیم	پیش آیی که چون جان کشته شد از خوش

از کوی

در گوش تو یک نکته ز غمت سیاه	کشتن شود از کمر آن فال بنا گوش
گویم بخشی با تو اگر خند که کرد	بر طبع لطیف توینش خطه از گوش
خواهی که خدا در دو جهان با تو	ز بهار تو در با پس دل خسته دلان
بایم خرابات غرض با دین	خواهی که بسوزد کشتن و خراش و خوش

بیوفایا را چنین یی رحم و دینکین	در دندان تویم از حال با غافل
اختر فرخنده فانی ماه مجلش	اقبال بی زوالی شمع مجلش
پای بر جا بجز سر دم در بر پای تو	مر زمان چون شمع کل سری در کل
و انداختی تو ام بد روی گندم کون	کو مرا از خرمن پستی جوی حاصل
سپهر بان چون محل لیلی ز می بردن	شمع مجنون کی توانی کاهند و محل
چند روزی بدایم اقامت	ای اجل ز غمت کمن ای عمر بجل

پس بستر جان و دل بر جای آرین	پس ازین چهران شده در کس
خوخت نیست که بادم زنجیر	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم که بایم	ز دوری تو بر دیکری رقیب
ترا ز قتل اسیر کند خویش چه بک	نسکاید بهشت ندارد ز جسد خویش
بجست و جوی تو در خون بزم	در آرزوی که غوطه میخورد غم
ز شوق ماه رخسار لیس کن جا	کزین سرود شود زمره بر ملک
ای کرده بر ملک من از اهل عشق	جان در تنم ز شوق تو کالیطری
بس دل کس است قصه خواب و بیدار	تو بوسی و قصه زاجین انقض
رقم بزم رخصت با بوسه	با صاحب الویت ای کس و حسن

بن کس

بی نسبت کج سارا است	کس نیست بر در توان و مطلقا
تسخیر تو بر قتل کسان نعل طاعت	جایی بگو ندگر کند از منتضاء
کی کنم با کان جوهر درج نعل	لعل تو تصور بالذات و جوهر
نیت مردن آنکه افتد غرقه خون	بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان
تن من در شوق تست بگذر	چون بدست تست جانی علاج
کشته خوانم اسیری را نشان بخت	زین سخن امید میدارم که من بایم
نیست بی جوهر عرض را جامی	لعل جانان جوهر آمد جان مستان
جوهر من تو به کند بر تو زاهد ترا	بنول پر مغفان را چیست از و
تمام فیض بود با ده خاصه از کف	بدام فیض رسان باد آن کف

از جوهری و گینیش و توف نیت	حکیم با نیت نخت جوهر و لواض
گرفت پیش دخت خویش را سر کج	اگر دغصه بر خویش می برد تو حق
تو خود معالجه در دسینه ریش کن	که عافیت طیب از علل این امر
بطوف روضه رضا کی دهیم	ریا هیتت جدا از تو رفتن ریا
خیال دلت رخت در بر تو دجا	جواز مستوده می برد این غزل سپا

حال مشکین حیت بر رخ گرد نایب	بر خلاف عادات است پیش این خط
زان خط بیکولیت در سر زبان	موجی شهرت نشد یا قوت این خط
خیز من خواهی کن جا خیزان جان	جان من نشینده لاخیر الانی انو
گر ز بغدادم رسد به خاتم ای محل	در رویی بگذرد سوی تو این خط
خواست جامی خواند المدی بر آن	چون کشاد بروی در رسم انداختن

زاد بر

از لب میگون تو بر نیز کار از ارجه	خط
ای ایبد نامی از تو بنومیدی بدل	خط
یافت با نسل ز جند مسکایت	خط
خاک بایت کر نشد جای بالین	خط
گر نه سر سولیلی چون من زندگان	خط
من ز نخت خود لگد کو هم راهی	خط
دیدم پنجو آب جلیبی گشت از آن	خط

از بهار دغولی آخر کلمه از ارجه	خط
در نه از آردن موران سوار از	خط
از قرون مذبح رشت ز نه دار از	خط

یا رقصه قبل من دار و تیغ انتطاع	دع
بر سحر بسیار یگان حال شب روت	دع

زین دو چشم خون فشان افشا دراز دل بر	اری اری کل پیر جا و دوا لایق دل بر
غم میدان کن ز زلف غیر چو کان بوس	که پسر خود کرده ام بهر تو کوی اختر بوس
تا نماید آن دمان کشف جاز لکن اطلاع	چیز خود کشف نتوان یافت غایب اطلاع
بر پیکان تو جان با دل مقصود میکنند	بر سر کال عیبت از خیر اید تذرع
دل بخون گردید جامی را جو کرد افغان راه	بود جوی کرم از یک تنه آمد در سماع تذرع

یکی به عوی تاب آن روی جوید جراع	باید لب لبایه خود را که در جراع جراع
میرد با آه آتش کس دل در زلف تو جراع	همچو آن ده رود که در شبش دارد جراع
از شکاف سینه بر دل می تپد آن تذرع	خانه دیران بلی از نوزده داز جراع جراع
سایقم مانع نمود ای شمع شمع جراع	ز آنکه این بزم از فروغ صبح که دارد جراع
شعلای آه جامی عیبت خراب جراع	بر کس آری بهر شمای سیه از جراع جراع

خلی تو ک

خلی جو کل شکفته و خندان بطوع بمنع	ما و بی بحسرت تو چون لاله بمنع
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر کلی بمنع	آهی برادم از دل آتش تو بمنع
برشیده دایه غنچه صفت بر زبان بمنع	آبوی تو جو کل نشود عطر دماغ بمنع
حاجت بمنزخانه محله ای بمنع	کامبش سرار سینه من بمنع
در جا یکی طریقی تو در زند کویان بمنع	لیکن خرام کبک در غیبت کارزا بمنع
کی سایه بر سرم نکند آن تماشای بمنع	چون بر کلنج تپش خند مرا کلام بمنع
فصل بار و بسته جهانی بمنع	جامی و در عشق و درین جهان بمنع

کستم بزم تو به نهم جام می گف بمنع	مطربه دامن ترانه که می گوی بمنع
خالی ز دوستی بخود سج برستی بمنع	بر صدق این سخن دو کو بمنع

ایا بود که صف نهالی ببارسد	چون بر بساط وصل نشد اهل کس
شناس قد و خویش که با کینه تر	دری نداد پرورشانی اکنون صد
عمر تو کج و ترس از وی یکی کرد	بکخی چنین تیرس کن را بستان
جلدی چنین که میکشد از دل نه گشت	خواهد رسید عاقبت الا بر پست
باده صاف و محبت باده نوشان	یا غیاث المستغیثین بختا بختان
دم بدم که خون دل پالایم از زمرگان	چون تو شد مست تا زین بختان
شاهد معنی درون پرده غمت گیت	در لباس صورت امانت در غمتان
دین ما غشتت ای زاهد کجاست	ما ترک دین خود گشتن تو ایسم از زان
پرس ازین تاب ملائکت در	روی خود بنمای تا ناح مرا دلدار
سر از سر ملائکت یکسر روی	گرچه آمد عقل در حل و قایل تو گشتان

باز کرد

باز گشت از کبینه شیخ شریف بجای	جام می در گشت بکوی می فروشان
قد عمر را بدان ده توبه از می بند	دل لیم آن تنهوا بقر لیم ما قد
هر چه که ساز اهل صنایع در دنیا	تا که آن بر خون ارباب یاد دارد
کشته عرفان بجز از خاطر الود کان	که بر مقصود داد لهای پاک احد
عشوه ساقی برد از گشت غافل	چون نیرم درد نوشان جام می بند
غمزه خون ریزید چون نسج قلابین	لعل جان بخشش دهد بهمان نوید
آمد آن رخ قننه دور قمرای لک	ما جو میکن زلف او زان قننه ای
کی نظر باری تواند باستان غمزه	که در چون جامی نشد سم حلاوت
ای خرم از سوزی رخت ز بهار	در سردی ز تان کلت غار خاکی

مرغند مرغ خوش زمی عشق یاکن	ما را که جان و سید لب در غارت عشق
محل چنین بسیند ویران ماگد	سر کار و ان غم که رسید از دیار عشق
مر که کوه کن زبای در اید چه جایی طعن	و امید که کوه پست شود زیر بار عشق
مر که خدک غمزه کشایی شتاب	باش سهای سدره فروز سرکای عشق
جایی مدار رنج دل ز فکر عاقبت	حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق
روز ما را ساخت چون شیشه آن ماه فراق	چند سوزیم از فراق آن ماه فراق
آگند از ماه تا ماهی که شربت برود	آب چشم تا بحالی ناله ماه فراق
و سل جانان باشدم روزی شود	یک دور و زانی جان غم دین امان
مخت دوری بر سر از ساکنان کوی	ناز پرورد وصال آفرید که آه از فراق
تا یکی سرشته کردم در فراق ای برین فصل	نورده یک لحظه تا پردن برم راه فراق

در دلی

روز و جل یاد ما را غیرت اغیار	چون وصال این وقت اردو کوی
در جسدی که جبه جایی بود با نرجا	که دشن کردن پیا دشن از چون کاه از
روز روی خوش سختی گفت به پیران	کاه و لیس شرط درین راه رفتن رفتن
طالب صحبت رندان شود و کوی	از خدا خواه که آمد ذیلی است عشق
چون بنظر راه ساحل کز دی خنده	دامن عاطفت خود کنان در غرق
جیست آن سرشته که او بخت خود	یعنی ای رزه بردن ای ازین ماه عشق
بجند این نکته نشد حاصل از د	که بیدان سر بیان ده نبرد فلک عشق
لعل سیراب تو رخسده سبیل کرد	کو مر اسگ را بر توان کرد عشق
مر معاشر پیشین دم یک یکی زد	جایی و جام شوق کون گرفت عشق

مدیحی مشکلی در سریت عشق	که در کون و مکان کنی عشق
حقیقت و اصدت و وحدت	بود در محقق را محقق
و لیکن از اختلاف اعداد	کمی باشد متبدا کاه
مجرد یا پیش از اطلاق	اگر جلیاب هستی را عشق
جو بندی از تضاد نیست	تا اصدد نماید عشق
کنند مردم پنا ننگه را عشق	ولی عقلش غیبارد قصد
بخشد جان جامی را خلا	ز قید عقل خراجام مروق
بود عینش مشکلی که ریزم از غم	بخشم اهل محبت کین خام عشق
سوز صبح وجود از شب عدم	گشته بود که بودم صبح عدم
خون ز کبریا خنده کاب وین	تر شحیت ز باران شوق دم

مهر کز

ترک عشق خرد چند یکد را	بکند او نشود دست عهدم
سپاه پیش و خود با کوفه	کمان بر که شود ملک دل سلم
دل که جای ریا بود و زرق	که جلوه کاه بتان شد غم
سمای تمت جامی خفته نور	کناده پیر بوی فضای عالم
جون تو در شهر می از من دل داده	که باشم بیک کوی تو آشفته دعا
آنکه باروی نکو داد ترا پای غدا	خبر عجیب کرد پداز عشق مرا
کو طیبم ز غم عشق تو بر نیز منما	که مزاج من چهار بیست و بیست
دل و جان بسته زلفت بر من	عشق را شرط نخستین چه بود در
چو جان مر سحر می مردم از غدا	نیست صبح درین قصه را شاه
جامی از صدق و فادای یکبارگی	ز هر تیان ریایی و سنیان نما

دل خون و جان فکار و جگر و کبد و شکر	سم خرد بکوی چون کیشم آه در خاک
پهنا پر پرسی بکن ای یار مرغان	کافاده ام ز حیدر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل شک	و احسنا که خاصیت این داد شک
عطر کن ز خاک درت کردم	آخ ز بپن گری برم این آرزو خاک
بویت شیشه بخره و گل هم که میکند	این جامه پاره پاره دانه خرد خاک
گر بر شود جهان همه از ماه نظر	و الله است انظر طوعا ای سوگ
گفتم که جامی از غم عشق تو در دست	گر بچو او هر روز از بیم دراجه پاک
ز جسدان بر آب آید جان	ایا یایت شوی این التا ک
سر جمیتی وصل تو جویم	لعل الله یجیب عنی و یا ک

کسانم

کسانم دل از دیده خیزد	تو جلی کان قبل این بهر ک
نعمت خلد اگر کرد و سپهر	لعمری لایطیب العیش لو لا ک
غمان غم تر سوزی که تا	سوی قلب المیتین لیس واک
شدم عاشاک ده داکسیدی	ز من چون شاخ گل عاشاک
بقصد قتل جامی میکشی شمع	گر مرما میکنی الله اقبال ک
مرشد جامه جان از غمت جاک	بیای ای آرزوی جان غما ک
زلفت از لوح دل نامت اگر خند	ز لوح آب و گل شد شش ناک
بیک زخم بر روی صد دل از را	تعالی الله عین جستی و جالا
نهانی سرشبی آیم بگویت	گریبان دریده دامن جاک
کهن از درد و ریزم خاک سپهر	کهن از شوق مالم روی بیا ک

ز جامی که گشتی بر جیست	ز لایا مرغ سلی این سلماک
چون تو را وک افکنی سیم دل بیان	سهم خود جویند از من کالبد ای
چو ختم صد بار تا کی گشته ز من	سازی از مرکان جرات زیری
بر سر ما که تو بر امتحان نیکی زنی	روی زرد خود بران بایلم چون در
تا نشان آیم بطوف کوی تو می شود	تیر آیم میل ششم دیده بانان فلک
که رود بر جفح ذکر دانهای خال	در و پسد فیضد پیچا را از پیچ
خواند جامی پس از آن خورید	ساخت کردن نظم پرین آتش
ای که جفن خنجه دلی دارم از اندوه	بجو کل خنجه دور و باشی چون لاله

جوان

بنگ من این صبح با جنت انا	با صبح صلیح کنی با من دلجو
سر زلف تو بدست و کران می نم	و ده که سر رشته اقبال بر من
که به شش خط بنر تو بر دازد	نشود پاک به شستن ز رخ آینه
عاقبت وادی بحر تو پیاپی آید	که جبه شد بار کی جبه در ان باد
کز نه ضیاء ازل خورشید سکار	چون کان ساخت ز ابروی تو
جامی دل شده را جام دلان	که در آند بهر کوی تو باش پای
فاح مع الصبا و صلیح	باده در ده که صبح شد نزد
جام روشن بیار تا بر بزم	یکدم از طلت شب تا یک
فهم را کم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن یک
پیش مندی ششم خوریش	گشته ترکان ز بون تران

جز تو در دل کسی نمی گنجید	صاحب ملک اجرت آب سیر
عشق و عبارت و اعطاف	منش نازکت و لفظ کبک
جامی از حیرت توره کم کرد	ما ذللاً لمن تخیر فیک
خبر و لایحه آن دهان پیک	چگونه جان من کشت خود را نیک
سبب سجده اید ز کوه افلاک	نزار بار من از آسمانده ام یک
عفت باد شرح کند نیاید پاک	ز غمزه کاش بهم دورش نیاید
تسخیر حاد نه کرده و نجات کند کرد	ز روز نامه عشق حکایت پاک
من آن نیم که شوم تارک سجود در	کرم رسد بعل از تو تیغ تارک
دیر صبح نوشتت کرد عارض	بمکش تاب که الحسن و الملق
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جا	که سر عشق بدینا نمی شود مد

جان عاشق

جان عاشق چون بود از او طبع پاک	دامن معشوق اگر لایق دارد چه پاک
عاشق مد چون رسد معشوق با دامن	دانش آن پاک باشد که ما کویم پاک
صفت پاکیزگی لازم بود خور پاک	که بود برای کرم کردن و زدن پاک
شوق غالب عشق مسئولیت برین	بر سر آن کوی خواهم رفت و طایر پاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده غمت	کم تواری فی قباب الفرحی لارک
ز استانت نرسایم تا به بنم روی تو	که چه آید بر سر من از تو صفت پاک
تا که کن جامی که دامن عاقبت کاری	در دل نشکیند یار این ناله ای پاک
سر دانت تا که شده مد رک	اهل یمن را انگه در یک
از روی در لنت دارم	مسیحی میان شامی بارک

صدق رانی حاشا که کرد	حرف و فایات از لوح دل حک
برآب چشم می خندی آری	المن یکی داور تو دشتک
طغی ز نادان لیکن سرسته	از دام عشقت پران زریک
دی با سگات گتم گزین	باز اقامت می بندم انیک
دل شد مجاور آنجا که جای	بند افراق پنی و پندک
ز می اشک من و لعل تو یکدک	ز تو اندوه من یا کوه هم شک
مرا درج کسرا این بس که دارم	ز پیکارهای تو بر سینک
ز تیغ جبهه منصوب دیدم	مباد از خون بی دروان برانک
مزدان چشم در کان تکی	دیران جون گیر زنده از شک
قدم خم شد جو جک و دارم امید	که آدم تازی از لطف تو در شک

قبر از

رتیب از گشتن من شک دارد	یک تیغ خلاصی ده انیک
بان قامت خوش است انیک	بنا نیز دمی مرغ خوش انیک
دل شد جو جودایت پدا تو کرد	بود پرسته اندوه و غمت با جزو لا
ز تو سر رشته کارم کند و زرقا	درین معنی ندارم خبر سزلت
ز بار یکی میانت در که سریت	ز بهنای دانات زیر لب زلالیت
جدم کرانک اندک شد غم بسیارم	سمه فیض نوالقت اگر بسیارم
کس کی یادگی بر ما خطا دانی خوا	که در جهان گویم در عشق تیان
اگر بر مار کم شک رسد ز پاسبان تو	بصد تنظیم و حمت در عشق تیان
جان میدم چاد و غمت می برم	طولی لمن عودت و فی قلبه کوک

باکی تو ز برده عزت تر اندید	جز دیدای باک خوشا دیدای
سربخت و جوی خیالت	آب دودیده تا سبک دانه تا سبک
ز اید کجا و سوز دل من که اوزرق	بیمینه جاک کرد و من از شوق
ز دیشخ نارسیده بشن نظم	دیوانه از سز زش کوز کان
خاطر مدار نجسه ز فکر عبادتم	باد اسعادت تو اگر من سوم
جامی که داد جان بخت بلبل	بگذاشت یاد کار غزلای درد

ز دیشخ حقه نعلت بردل نسیم	یا قرال اتی یا طی الحی یا المک
ناشدی ظاهری بین نعلی جهان	متفق گشتند بر تفصیل انسان
چون پری بنیان شویایی نی تو	ز آنکه مردم را جویشی ظیم را چون
نشد اخلاص مرا بر یاری باک	کوزنی مرفوت از سبک خیام

دور

سویخت نام نام غش ترا	کاش نام را کند تیغ اجل
دل یکی دارم من و دلبر کی	ایکوم قصه دل پس لهر یک
از فلک جایی جرانالده که با او	دور خورشید جالت کوز دور

باد به باکت و قدح پاک و دریا	عمر اگر درج با کان شودم
پریا طوفان قریب معازا که بود	ساق عصمت از دست این غاصد
رفت در کوی تو صد سر که گشتی	پرولی کو که نهد بانی میدان
کریا و گشتند در دامن کل غامض	زنج جراثشته بخوابد کز چنان
روی بنما که روم زده صفت	تا بر مترل خورشید ازین دیر
سرکش از لب لعل که بهار ترا	شربت از دست سیمانتند نایده
سایه بر تربت جایی فکلی ای سرو	نیست از سر و غیب کز فکد سایه

حق اقباب و جهان بگو سایل دل	اما زایت الی الرب کیف الی
وجود سایه خورشید فی الحقیقت	اگر چه پیش خود باشد این سخن شکل
بست نمیدانی اقباب سایه	بواز فرات اشراق خود شود ازل
فروغ محسوس بر روی زمین بود	بیا نشان بر کسی فی المثل شود قابل
حکیم شود دم گفت سایه را	بیا شس بخودی از مظهر این سخن غافل
وجود قل بل شرط و کالی اسمیت	و گرنه را دنیا شد لیسر پیشکل
قبول فعل دو ضمتی از دا	که پست جمله شیون و ضما ترا
ز روی گزشت باطن ملکوت	بود عیث بقول و تا شش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که ذرات	بود همان در اعیان موشرفا
خدای درد و جهان تپید جان	و ما سوا خیال فرخ رفت اطل

دیدم ترا در رفت ز اقباب دل	آری ز دست دین فرات کابل
تخل آرزو که نشانم زد	در باغ جان نداد بدی غیر ازل
یکیت ششم است تو که	تیر و کان کشیده بقصد کابل
دل سوخت آتش غم کان	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل ادمت که کر بودش شوی	از جور و زکار شوی عکس ازل
تو عکس از ماشده بر دی قار	با تو چنین نبود ز اول قار دل
جای بر پرده دل خود ساخت	یعنی درون پرده قوی پرده دار دل

نیت

سرویت قامت نورشان	سرا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان	نشرین داد خلقتی از عالم مثال
فی نور اقدس است که از مظهر	بنموده در جمیل ترین منظر جمال

آن نور پاک ظاهر و مخفی	محال
فوتی بحسب یقین و اطلاق	محال
زانت برم سجود که آن نور لم	لا مح
غیر از ترکیست مفقود جانی و	یا مقصدی مسلم و یا مطلبی
کل مانی الکلون دم او خیال	او عکس فی مایا و اطلال
لاح فی ظل السوی شمس الیدی	لا یکن حیران فی غیر الضلال
کیست آدم عکس نور لم نزل	جیست عالم موج بحر بی زوال
عکس را کی باشد از نور انقطاع	موج را چون باشد از بحر انقطاع
یعنی نود و یک دان این عکس موج	چون دویی اینجا حال محال
ره روان عشق را بنکر که چون	هر یکی را بر دگر که نیست حال

آن دگر آینه برستی عیان	دیدہ مشورت اعیان
آن یکی بر جمله ذرات جبار	دین با بان آفتاب زوال
آن دگر در سر کی آن دیکر	دین من غیر احتیاج و اشتغال
خوم آن عاشق که با سلاطین	منجر آمد در دنیا با است الوصال
کل منی یا حمیرا کرده ورد	باب شیرین آن شیرین
وز ببال زلفت پر شوب	گفت با عاشق از خیال
لب ندایم خراب بحر کی کرد	گو سر از لعلش سوی لب
ظلمت کونم غرض باشد	تقطیع دایم مراد آید
گفت دگر تا خند جامی	حال من باید چه سود از قیل
کرد در دهن سینه لاری کویدی	چون صدف در قورسین

دوستان چند گنم ناله ز بیماری	کس گرفتار بباد ابرق قیاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انگار	گوشت سینه من نه بشو زاری دل
دست بجز ز حد یکدزد جبر کجا	که درین واقعه صعب کنی داری دل
خوانده ام قصه عشاق تیری دران	جز خفاکاری دلدار و وفا داری دل
که بر وصلت زرم ^{است} طلب ازین	یت مطلوب خدایم طلب کانی
عمر باشد که دل جامی ازین غم ^{است}	کو کند با تو دمی شرح جگر خورایی دل

چشم تو حادث و سر زلف دال	با خود از آن سر دور مرا صد خیال
خواست مصور که کند شمش تو	چهره کش دی و کشید اشغال
ست دل سوخته پیش لب	تشنه لبی بر لب آب نه لال
حال من از وصف جمالت نکو ^{است}	پیش تو گفتم نکو وصف حال

کر

گر سها خاک رست شد جگر	با دین صدمت بایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد لبش طوطی شیرین قبال
یافت کمال بخشش تا کرت	جایشی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز کیس غم نه یکد ^{است}	پیش دوستی کن که نبود دوست ^{است}
یلسوف عقل را آداب بخش ^{است}	خالی از حکمت بود با او درین ^{است}
قصدا ابروی نت از بجه ^{است}	گر نباشد نیت خالص حاصل ^{است}
یکدم مردم جو کل پارس جان ^{است}	تا بقا را دیدم آن اندام از کز ^{است}
نیکو از اسپستم از صدق را ^{است}	کی قند در اعتقاد من نه بد ^{است}
دل کشد جای غم عشقت محل ^{است}	ای ز سر تا پای حمت رحمتی کن ^{است}
یافت جامی دوس در میان ^{است}	شد می تلخ از لب لعل تو درین ^{است}

دل برین بر دست شد	و فقر آمد بخیر العمل
از آن همه شادی که بدل داشت	شد غم و اندوه تو غم البدل
بوسه انداخت تو کردم سوال	چند تعلق نیست و البطل
بوسه گرفتیم که نه خدمت	یکدوسه دشنام به لا اقل
با دقت طاعت جل سالام	پیش رخت قبل تقاضا لا اجل
خاص کنی خاصیت عادت	عام کل الانعام بود بل اضل
جای امید سر زلف تو داشت	گفتش ایک و طول لا امل
من که مهر عادت می دردم ^{از دست}	یکم از زلف تو پسنداشتم ^{اجل}
که بدست باد بود حل عقد زلف تو	که شود سودایان غش ^{حل} عقد

میز قر

شد رقیب آواره و جانیس گرفت	بدل از اخلاص از دل نمره ^{بدل} غم
محبت قول و عمل را نثار و اکیده	نیست مطرب بار و اقطار ^{او عمل} بدل
در دلم زینسان که شد محکم اساس	کی بطوفان غم ریل بلایا بدل
دل محلیست تا کم شد بخت و جوی	بر دردت بر خدی جویم نمی ^{محل} بدل
ست در دوزخ است از کوه حاشی	اکل رخا نایم خندان ^{بدل} زکین و وفا
که چه شستم تیغ بحسرت قیل	نیست قلی الی سوال ^{بیل}
نیست از کل خاک راه تو دور	گو کند دین روشن از دور ^{بیل}
صد و دم کن نخلد بنمایت	نه دم از دردت سپر ^{بیل}
همه چیزی بود جمیل از تو	لیکن الصبر غمک غیر ^{بیل} جمیل
آشوبی تو و برین دعوی	همه ذرات کانیات ^{بیل} دلیل

که جالت ز حال ساده قمار	عدسی کم شمر ز خوان طبل
دل جامی بنگه ز کپست	کل رای من العیسیٰ علیل
الکد صفت ب نیز غنای طلال	فهم تر دشت پیش خرد او حال
پیش از باب کرم شرط آویز طبل	حاجت ماسمه دانست جرات
گر خوشم از تو بخوبی و خیال	عشرت و عیش جهانیت بخوبی
روشن آن دین که در آینه خلقت	بر تو حسن ازل دین به خط و حال
صفت لطف تو کویم ز لطف حق	سخن از حسن تو را نیم ز حسن حال
چون نمایدم بر صند زخمت از کنگر	بس معانی که نمود از تن غنچال
دیدم آن رخ مکن از آه و فغان جامی پس	
یا فتی وصل کل ای بیل شوریه سال	

مخمل

میخند سوی بستان شاه غنای کل	میرود آب روان با سر در پای کل
مافت ابرای نیم رسته سوزن	ما صبا دوزد قهای لطف بالای کل
شیره کل را بود چیزی در ای کدو	یست بی چیزی که بیل شندی کل
دقت کل کامی بیکه از دلمه زار	پیش از آن روزی که پنی خاکی کل
نرم مستان ایلارای از کل ای ساقی	نیم مانع از آسته از روی نیم کل
بر لب جوی ای و کل را پس بصد	ای که چون آب دانی لب جوی کل
وصف کل با خند جامی سر کران	چون تو باشد دایع بر دل کی کل
آن ماه رو که خیم منت در داغ	دردا که سوختم ز فراقش داغ کل
خاطر بنگه غیر مجو لذت عیش	عشرت کجا تو آن جو باشد کل

عجب نه گمان نینه بچکان از دست	ما را سگفت صد گل احتیاج
عمریت بر گذار نسیم غنایم	باشد که بوی وصل رسد بزم دل
کم گشت با شانی و غش دل از	آورده ام زلف دی اکنون سر از دل
تا بسته ام خیال خط و عارش	ریحان و لاله میداند از باغ دل
جامی ندان امید که آید خیال دو	در شب بکنج نینه فروز در دل
مسلمانان چه سازم جاده با آن	که هم کام از لبش و هم صبر از دل
اکثرین در فراق او دهم عمرت پیوسته	و کردل بر وصال او دهم فکر از دل
وای عشق گویند از سوز خیزد خیم	که در دل مهر آن نه خواهد فروز دل
اگر بی آب بد تشنه دی باران	ز بدق آه کرم سوختی نیم فم
ندانم که گرانمایه چگونه بر سرم	ز آب دین دریا میان نا و دل

بکره

شکسته کشتی امید در گردانم	از ساعل
سر آب خوشدلی را با غش	تو ای ماه صبح من شکست یاری
	که دست از ساعل غم جامی اکنون
چگونه کمر غمت چون میبند دل	جو صیدی غرق در خون میبند دل
ز روی لطف و بختی بر دلم نه	به پین کرد دست تو چون میبند دل
جو مرغی کا فتد اندام صیا	مراد زلفت از خون میبند دل
جوان مایه که برون افتد از	ز بیم وصل بیرون میبند دل
کرم از جانب آمد عشق خست	که لیلی را جو مجنون میبند دل
تختین جنبش آمد جنبش عشق	خوینا نازانه اکنون میبند دل
بیا تسکین جامی بوی بخشش	که امر و زش در کون میبند دل

شتر با ما بسند آمد و ز محمل	در اباری جنین منند دل
نمی شاید کنون بار سربست	که شد راه از سر شک عاشقان کل
نه بای رستن و نه پای بودن	بنیاد کار کس زین گونه کل
جیبی را حل و القلب بایم	و روحی ذایب و الیغ سایل
تن از عمر ای او ماند محروم	ولی جان میرود منزل بمثل
الا ای باد بسبکری گذر کن	علی تک المنازل و المراحل
بگو باد بسر محمل نشینم	که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز دنج ده بیادست سحر آید	بکامت نرجه خوابی باد حاصل
سنووم قبله جان صورت	بصورت کرجه زرقینی آید قابل
سحر که چون شود غم حلیت	مباش از ناله شکیه غافل
بیا که ز در غم پستم نشاده	نحاک و خون جومع نیم بمل

توی

توی نوشی بظرف دشت جا		کینج محنت و غم ز بهر قاتل
سلام الله یه کل حال	علی کامل فاق اهل الکمال	
زکی زکی خفته وینی	کریم السخا یا جمیل الخصال	
اجل المات علی المراتب	عظیم الموابب خیر الموال	
تویی خرد و بارگاه سالت	تویی افتاب سپهر معال	
جیمیمی یلمی خلیلی جمیلی	عزیز الوجودی عظیم	
ز دینی و عتبی تبریا زتم	که چس المانی و غم المال	
بنام تو فرخنده شد قال	بنامیز دای شاه و فرخنده قال	
ز دینش شهر طوبه بر سر دار	المرا لا یزال عدو الما حمل	

تکبیر کرد پس معارف کرده برد	بوی ز کسراو شود از دین ^{خجل}
محض مخزن اهل صنایع ^{نم}	این رقص بر جبال او ^{نم}
آین صدق و در هم بود ^{است}	از طبع منحرف مطلب خلقت ^{نم}
ساقی پاک ذکر کرد و رفت ^{نم}	نامست حمل باده صافی ^{نم}
آن جام می پیا که از لوح ^{نم}	سازد عیار بستی مری ^{نم}
باشد که در تن شود از افتاب ^{نم}	انار ظلمتی که نماید ^{نم}
جای زبیم بر حنای باز ^{نم}	کستند دل منور ز ^{نم}
بستی ز این ترانه با و از ^{نم}	یا طالب الوصل ^{نم}

من دل چشته مردم بهر آن ^{نم}	که از رنگ قبا کای ز بوی ^{نم}
جو سایه از سرم برداشت ^{نم}	دوم بیا داد و در سایه ^{نم}

بند

شید عشق را بر من کسی ^{نم}	که خواهد ماتم من ^{نم}
سر از پر امنش کی ^{نم}	ز غم بر امن جان جا ^{نم}
جینی که تیرش ^{نم}	از ان شیرین دلم ^{نم}
روای عدم تو ^{نم}	را که در تاسنا ^{نم}
یکی دم کسله ^{نم}	عجب که این ^{نم}

از سر که نامت ای ^{نم}	خواهم که باز ^{نم}
صد ره حکایت ^{نم}	خواهم که بار ^{نم}
تعلیم غمزه ^{نم}	قانون ^{نم}
صد بانگ ^{نم}	کا و ^{نم}
سرشت سای ^{نم}	باشد که ^{نم}

<p>خواهم ببرد عشق تو نقد در کون مجمدم رشوق قدت بسوی جامی نهفته دار غمش در درون</p>	<p>خسته تا کی نسوزن عقل دغا باز بشنوم ایم حدیث سرور افراز بشنوم مپسند کن زبان کن این بشنوم</p>
<p>زلف تو در کی با جان خود بشنوم قدم لایست و بالایت الهی بشنوم بیسند زخم تنیت تا فراموشم بشنوم جان شد کرم رو کلکون بشنوم بیا ای مرم راحت که از تیغ تو بشنوم</p>	<p>دی سر رشته امید از تو بشنوم بلا را کاندازان لام و است بشنوم در شادی و راحت بدو بشنوم براق برق سیراه را بشنوم جگر تا جا کرد و دلهارین و جانها بشنوم</p>
<p>کجا جستن توانی جامی از سوختن کز لعلش را کمند کردن مردان از خود در پسته می بنم</p>	

بناخن

<p>بناخن بیند خود می خراشم بسی کم نام تر بودم ز ذره نباشد عیش من جریاد آن روی رو عالم گشتی از زورین فخر</p>	<p>ز دل جز حرف عشقت می شنوم نیدین سان مروریست سابق عالم به پین ای بند کد حسی می شنوم چنین اوزان مندرخ تمام</p>
<p>هر جا که کنم خانه سخنانه را گر خواب کنم شبها در خانه دوم</p>	<p>پا تا در قدمای تو می شنوم خوش از ناله های دل خراش سک تو کر نیاشم حسن باشم</p>
<p>سرگز زدم جایی کانیانه را در خواب تن اینم در خانه یازم</p>	

در بزم قشع نوشان در بزم وفا در محبت نغمه‌ی کافور و خدیجه	مستور و تیرا دانه جانانه تیرا بزم گر در سر او کردن پروانه تیرا بزم
که جاب نهان آیم بی پیمان از سر بگشیم خرقه در بخت شوم	در دست می آشامان پیمان تیرا بزم در سر صد فی بهمان در دانه تیرا بزم
از خود بجل جایی نیرن در کم کانه تر تن غمت پیکانه تیرا بزم	
اگر چه چاره شد از غم هزار بار دلم جز شد بخون جگر بسته روز دلم	گرفت خوبزان تو بار بار دلم ز جاک سینه رخت را کند تظار دلم
ستاره ایست سر کم که در بخت بد و رسا غفلت در دست کی ماند	بر و بشهر عدم راه از ان تبار دلم اگر بود جودت فی المثل خوار دلم
سوی وصل تو باز آردش اگر صد چند آتش عشق تو چون آرد دلم	

اگر شمار

اگر شمار ای سر زلفت کین مباد انکه نیاید در ان شماره	مباد انکه نیاید در ان شماره جوید و موج زده انکه کلام
صبح خرد می ز دل بگشایم ساقی کل مار این از جام می	فریاد زمرغان بشک براریم نار و زنده نام و در تنگ براریم
ستی و خوشی نبرد مطرب کو آینه طلعت یاریم نسیاید	تا شور و قعانی زنی و جنگ براریم کر محمد می تیره دلاان زنگ براریم
فرمان دوستانیم که کر قیامت چون ملک کنان بر صف باران	صد کمر کافی بود از شک براریم ما بر سپهر تو صد شک براریم
جایی سوی میخانه کسی این باره زنی باشد که باب می کل شک براریم	

من جزو پاک عیارم بوفایک مزن	مردم از سک خراب بر محک تحیرام
کس ندیدند پس ازین روز خوش گشت	بر سر خلق جهان بخش غم گشام
جامی از نخت سینه نیست خیم	که گشت بملای آن دانه در خون
زهی قدرت نهال گلشن چشم	مردیت چراغ روشن چشم
خراب باد دل مردم زین	فرو دای پری در کفن چشم
ز خون دل جهان پر شد در غم	که میریزد برون از زدن چشم
ز گوشت مرخص دغاری چشم	نشام چون مره پیرامن چشم
ز کرب نه بگردن غرق غم	جویرم خون من در گردن چشم
یک غمزه کنی صد شیر دل را	سکارا سوی شیر افکن چشم
جو کرد در دشتان لعل تو جا	ز لعل در گدازد بر دامن چشم

دشمنان

دست آن شد که ره دیر میان گیرم	سجود گشت بنهم رطل گران گیرم
میرود عمر که انعام بکدم چینه	بایه دولت ازین کج روان گیرم
رسم شتی که نجاست میان من	بعد دکاری ساقی زیان گیرم
مرجه اطلاق تران بود بر آن	دست از آن باز گشتم خاطر آن
دشمنان گشته بمر تو شد من	آه اگر مهر خوشی ز زبان گیرم
می خورم خون دل از جام غم	که من این ساغر غریت دلم
جامی از جمله جهان دل پر دشت	که تباش بر لکت پشان گیرم
نیایم سوی تو رخسار سوزن	که با انیسار محرم دیدن طاعت گیرم
ترا که در حق یاران فتند ازین	بسی و دوستی یار که با آن نیز گیرم

ز شوق آن لب شیرین ز دین ^{تا} حرم	عقیق ناب میرزم سرک لعل ^{سے} مایم
از آن لب نیم جانی عاریت ^{بیا} دایم	بند لب بر لبم کان عاریت ^{بیا} دایم
بگوشت ای عقل در اصلاح ^{که} کارم	ز سودای پری روی ^{دلی} دارم
سوی پنجم بر بستان ^{میکند} سرود قید	سوی نابد ز کردن ماه ^{تست} روی
سوی خود خواندم از کوی ^{که} دل	که من اینجا بدم عشق بدخوی ^{که} کرم
ز وقت تو بگویم چه ناتوان ^{شده} ام	ز خط آب جن جن سرود ^{شده} جان
زبان وصل تو چون زود ^{که} بخت	ز نوک سرخه من ابر ^{شده} خون
ز بس که گشتم از فلک آن ^{بار} نیان	ز چشم مردم باریک ^{شده} پن
سودم بحر تو ام بی ^{که} بر پستوان	بی سکان درت ^{شده} شست
بر آستان تو کاندر ^{که} سر رفت من	بر آستان که کم از خاک ^{شده} آستان

طیغ

طیغ خیل سکانم ^{که} بقدری نیک	بکوی تو دوسه روزی ^{که} میمانم
بگو که پرندی ترک عشق ^{که} کن جا	که من بخت تو ^{که} پیر از سر جوان
خبر مقدم عینی ^{که} داد پیغم	که تران کرد بجا ^{که} قدش جانم
تا شد آن ماه مسافر ^{که} غریب	با بصد حسرت ^{که} دریم دریم
یا در امان دل ^{که} مستعدی عهد	آه اگر بار ^{که} فراموش عهدم
زنج پراشک من ^{که} خاک درت	بر سر کوی تو ^{که} با خاک برابر تو
عجبت را حکم ^{که} دهنه درخون	ست با کوی ^{که} ز خندان تو
دست برد که کنم ^{که} زلف سرش	گفت جامی ^{که} کس از دنم
زار من عالم ^{که} کس نیست که گوید عالم	پس آن ماه ^{که} از دوری دی عالم

پای سر جانم آن سر دکنم دوزخشم	چون شود شب دوم و دین بر عالم
غنچه کونان کن مردم و کل زمین	لیل باغ توام از همه فایز عالم
ست بر برگ کلنی تو داغ	ده که باغ و چمن آتش کده اسلام
آن دوزخ در نظر از موی میان	ز آنکه این نکت دقیق دقت عالم
تور عود وصل ز دم یار ز رخ پرده	ند محمد که پر خورشید بر آید عالم
لطف او کنت کین بلیه یی	رفت بر جرح برین گو کوبه اقبال

از چشم خوانم آن تو سحر با عالم	وز جود ما بدار تو تابی با عالم
تا دین ایم گوشه محراب ابرو	چون عابدان بگویم محراب با عالم
بر چون دهد نهال امید این خنجر	از جویبار لطف تو یابی با عالم
مر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن سینه اجابت با عالم

کرم

سر ششم باز کردید خود دریا شود جبه	دین نشان که دوزان کل با عالم
همو که مانع ایم در آن کوخار و	کوی بجای با لش سحاب با عالم
جامی حدیث خرقه و بجاده	ما سر به بود درین نایاب با عالم

جان داغ تو دارد جگر غرقه خونم	ماراج غمت شد دل و دین صبرم
بس عشق که آن کم شد و بس	عشق من و حسن تو همان بلکه دوشم
کز شکل دلا ویز تو ایست بیا کس	در قید بلا افتد زنجیر جنونم
ایکینت سپه اسک و برادر آخته	شد ملک غمت ملک بیرونم
عزیت که خواستند و بال من	آن ماه بلند اختر و این بختم
آن جاده ی دلهای بختان ز دره	کس جان تو آن کرد و بگویدم

سنگ	سنگ
شده دیوانه آن طفل مری بکند	کون زن غصه چون یو امکان
روای شادی خدا را جانب ایست	عشر
نخوام خرقه مات خاستن کوه	که نبود جای خرمای او را در دل
دو ز می میکند رخسار زرد و	که از دست دل سخت تو آیدای
جو جنگ اندر کم صد نوبت	ولی من بچمان در دعوی غش تو گزیدم
کشدیم بجزود از جنگ غم	اگر سخت افکند سر و فصل تو
مره بند من ای صاحب که جای	شد از سر کوهی تیر تر شود تو
	که من بدنام عشتم آید نام تو
بعارض تو ز ماه تمام خون گویم	بلبل تو ز می لعل فام خون گویم
بست کی که در آید بشک افشار	حدیث خطی شیرین کلام خون
بخای تو همه وقتی رسد نمی دانم	که شک این کرم مستدام خون گویم

فوس آتزمان که تداپنم و حیر	جنان شوم که ندانم سلام خون گویم
شراب را که بهر جا حرام میداند	اگر ز دست تو باشد حرام خون
جو جامی از سوت می پنداد	بجز حکایت صبا دجام خون گویم
مانع ام از یار دور و زلف ام	زین کند تا زنده ام سر منم
برده ام لاغری پیش قیپ	استخوانی پیش سک افکنده ام
بند کان داری سکان هم	بند کاشاسک سکان بند ام
تا جشیدم لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
ببینادم کند از آن لب تو	که چه عمری در طلب جان کنده ام
را طلس شای اگر عودم جبه	خلعت من بس لباس منم
گفته جامی نمی ارزد هیچ	مرجه میگوی بدان ارز منم

اگر بکوی تو یکشب سری	سرم مباد اگر پای درشت نیم
ز فرش سندس استرقم نیاید	چون پیاد تو بنان بخت نیم
ز وضع زهد نیابم پیس خیر	که نقد صومعه بر آتش گشت نیم
کجا بکعبه مقصوده توام بر	جو کام سسی نه بروفتن شست نیم
ز لوح ساده توان خواند خط	هر ابصفتی دل جز خفت نیم
ز گشته زار جهانم پس این عیش	بیای سر و لب جوی طرقت نیم
ز دست رفت سر رشته دغا جا	عنان جد در گن یار جبارت نیم
چند روزی می برد خجسته از کوی	باز قلاب تجبت میکشد سوی
دور ازین در هم منت گویم	هر کجا هستم بجان دول دعا گوی

کوی دور

سوی خود میخوانم چون تیرانم	می ندانم چون کنم در مانده خوی
بگذرد زین سفت زنگاری اول	باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی
ز رخ منتی با بزم من تو من خودم	زین گنه نازده ام سر مندی
در چمن گشتم بسی چون آب نالید	تا زده سردی چون نهال دلی
خون جامی که بریزی آن بودی	یک می آید در رخ از دست
شک دل مانده بکشدش تنگ توام	شک بر سینه مان از دل چون
که شدم لاله صفت غرقه کن	که ندیدم گونه ز شوق رخ گلگون
گاه جنگ آشتی داشتیت خون	گشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلیل شوریده که از گلشن	روی در باغ جهان گزده بانگ توام
داشتم حسن غایت ز خست	نسکی عیش رسید از دهن تنگ توام

رخشان جبره میارای که صد	میدهد روی زاینده نیک توام
تا بجنگی شدم از ضعف جوی و	نیست ممکن که خلاص بود از
سرم از تیرت قنای بدلم	صد در رحمت کنای بدلم
چون فروغ آفتاب از دری	پر تو ز دیت قنای بدلم
حسنست تا که بودی آینه	کر نه خود را جلوه دادی بدلم
دل بنسریا دای از دست	کر نه من دپستی نهادی بدلم
سینه از غم جاک شد خیرانی	تا خور دیک خطبای بدلم
دین عدا بستم از خواب دلی	نیست خندان اعتمادی بدلم
تا مرا حق جوی یا دست	
شد تراش سر مادی بدلم	

منه غایبانه عاشق آن روی منم	بی منت تظن بخیا لی از دوشم
شوق تو شد قرون تهمائای	بالا گرفت ازین خیل چاشماک
غش میکنم پا دل لعل کشت	کز جام دوری نرسد باده غش
وصلت هیچ نفس میرشد مرا	خدا بار چهره کرد بخون شد
جشم المی کشم کوثر جردانم	از جام نیم خور د تو کر جردانم
جامی ز در و کور که خیریت	حاشا که فکیده دارد شوم
این بس مرا که شد صدق	کوش زمانه راز که قطع کشم
عمریت دل بهر وفا ی بدلم	چونند با ی بدلم
نه با و خط نیبه و او باش	ما خود بدولت غمت از بدلم

مره کی و نه دوز

ما را جود رحیم وصال تورا	دل برامید بر سر رانی بسته ایم
با خود خیال از دینی بسته	مادینه از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گنم شکسته دل جامی مقبوسه	آخچه شد ز جام وضع شکسته ایم

شب تاب می کرد سر کوی تو	با آن در و دیوار غم و درد تو بودم
چون لاله اگر خاک شوم بی کل تو	با دای تو بار دیگر از خاک بروم
چینست بخن دلم آلود چقدر	بر چشم ترا انداز کش از گریه میروم
تا روی تو دیدم منم و انس دادم	بسکه که جهایم سدا دین بروم
پایم برست سود و کنون در آنم	کز دین گنم پای در سر راه تو بروم
تا با وجود من گشتی از دست	روی تو دیدم سر کل و دینم کز تو بروم
در دلد جامی سود افزون مداد	این درد که گویم در زبان ز تو بروم

لبنده

من بنده خیر و تو سلطان مجسم	که در غم تو زار بگیرم ترا جده غم
بر جانم از تو هر چه رسد بای	کز ناد که جناس و کز جگر جستم
سرکشکان با دیده بختی	بحسب توره نمود بر سر تل اعدم
شد سینه ام سکان سکان	وز سرشکان آتش دل میزد علم
روزی که می نوشت قضا نامه	قل مرا بتیغ خیای تو زد رقم
عمریت جود خواست سال	جامی کز آب خضر تو شد جام

که دید بوی صحبت تو سیم	گنم یاد خلد و ذکر سیم
چون منم خط تو دیدم	رقم بر صفت تو دیدم
چند پرسم تقد کو سر دل	کرده از انس آستین سیم

کرکشی خرف میم دمان	جوش آب بعباز شکم سیم
بجو آب حیات اگر کردی	بر سر خاک کشتگان قدم
منکر حشر را شود روشن	ستدیحی العظام دمی نیم
جای از خانه نمیکند	این بود مقتضای طبع سلیم
شبه سگام سر محرکاید صاران	باشد خور د زین رکب خطه
ششم ز خوابان خون نشان دل غم	طبع فجا جو بختان باشد بریان
پستم ز مرغ بستر بر دردم	بسم اسد اینک تنخ اگر خواهد
زینسان که آیدم بدم زین خرم	مسکلی رسد از موج غم کشتی بسوی
نبرد زبان کو یا را از بهر ناله	ای کاش ازین محنت اگر کردون
جانم ز جانان بکشد پیوند و پیمان	تا رسته جان بکشد دستش دلاپان

جانی

جای صفت رقم فرد در لای تم	دستی بمن ده ای سبزه پایاریدم
منی جبهه دل کان سکل نیسانم	بمای جان شود سردین و تنم
سوار رخ من در جلوه ناز و من	که آن پا در رکاب کاشی آن
من پیدل که با خود جیف دارم	کجا تاب آورم کس مر زمان این
بگویش آن سحر عاش که دیدم	بجای ارمیق فرسوده می آیدم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک	شد اکنون عمر مرا که عارض خول
نهاد بر کان تیرانی صید	جو محرومان بجهت طلب سیر و کام
کسان بهمان بکشد عشت و جانی	که چون فردا شود آن آفت جانی
ششم منی دهانه تو چشم خانه ام	حق التودم تو کسر دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشم میان	از بس که آب دین گرفت خانه
اکهون که زیر دامن تور است	میکن نوازشی بجهت بازماند
خواب آورد فسانه عجب که بد	خواب طرب چشم حریفان فسانه
دو روی که برآید تو قاب کنم	با این بسات خشتی از این سانه
ز آواز سیل چشم ترم دل نمی	رقص چنین آتش دهری ترم
جامی نیم که خسرو دقتم بملک	منشور خسروی غزل عاشقانه

خوایم که دی در قلم آن بستم	روح برکت پایش نیم دچرخم
دیگر بتظاره زوم بر سرش	ترسم که شوم بخود دور بگذرم
مرخند بصد خوابم افتاده	آن روز بباد که بجای دگرتم
زین کونه که از دین رود	بنود عجب ارغفه بخون جگرتم

شاید ترم

شاید ترم کندان شوخ کا	ای غم مددی کن که ازین زارم
جامی که ازین کونه رود سیل	چون خانه کل زد و زینیا دیم

در شب دم که از دل غمناکم	وزنق جگر دود ز افلاک ارم
تا کی ز غمت خاک بر رویم	اندیشه می کن که سر از خاک ارم
یون دوی تو بالا در کل چون دیم	پیش از این راه ز خاکشاک ارم
در کردن بخت ابر بودم طوق	روزی سر از آن حلقه قر ارم
آلوده بخون تیر زینست	چون ز دل زخمی خود باک ارم
صد جای بسوزد لبم از بوی	چون تیر ترا از جگر باک ارم
جامی ضمیم غرق غم آریار شود	رخت خود ازین موج خط ارم

<p>شربت یاسان ز جان پرستانم گشتی رخ برین دجانی نسیم پای مرا بقید وفا استوار کن ز غم گریایم از تو بدل ساز کن</p>	<p>و آنکه رخ نیاز بران آستانم فرمان برم بدید و دست بجانم زبان پرش کز فغای تو در جهان و آنکه بران زداع تو مهر و نشانم</p>
<p>شبهه شوق روی تو با چشمم پیمند که تو جید بودی جامی ز شیش صومعه کشود غش</p>	<p>بنشینم و نظر بید آسمانم محسوسم دار چشم تیر و کانم آن به که زو بخندت پیرانم</p>
<p>تو ماه صید حسنی و من کداییم سواره رفتی و سودم خیس اسانی نه سکستم ز نام و یکستم</p>	<p>در سعادت آن از کجا که با تویم که شد نشان هم ایواند چشتم میان بخت تو بستم مگر صید کینم</p>

لهری

<p>بهر کجا که زدم دود لبت و حال تویم جو خاک روی آن در دروغ پی تیغ هم مفر ما که خیز جانی زین</p>	<p>بهر طوف که زدم جلوه حال تویم کذا تا خس و خاریست بدینم که عمر باست درین آستانم</p>
<p>بمسجدی که خم اندوی ترا گشتم اگر بکوی تو باشد مرا مجال کند ترا جویست بحال سکنان نظری</p>	<p>نماند را بکند ای هم و بخت تویم بحاک پای تو که غلظه و حوریم بحال با بیک که بیکه گشته ایم</p>
<p>ز دست خضر حسود آینه کی با پستخوانی اگر چند یادمانی عمر سیم بر اینم کوه جبهه جز</p>	<p>اگر ز ساغر لعل تو جود مخورم نزار سکر که باری ازین کجایم که تو دوش بجای تعان کنی</p>
<p>مهر سیم بر اینم کوه جبهه جز که تو دوش بجای تعان کنی</p>	<p>مهر سیم بر اینم کوه جبهه جز که تو دوش بجای تعان کنی</p>

کل شد جیم کویت از اسک	باید سوزشند خاک در تنم
از باد دل تن من آید جو کوه	در موج خیزد کوهی شکل بودم
ز داغ جاب خیمه گردن است	من باتن کم از عوان خیمه را بستم
جا کم جو در دل افتد سوزن چه	کین سوزد آن کداز از آتش درم
سرتارهای میوم بر تن شود سلا	نتوان کشید پرون از ورطه جنوم
ما صبح جریع عیشم شد گشته ادم	تا کی تبرک خوابان بگریه منوم
می برسم که جای باد در عشق جو	من بخودم چه دادم هم خودم بزم
چه چست این که گردم در تنم	سوزم آرزو باشد که یکبار در تنم
چنین شوقی که من دارم چه یکبار	برون آبی و چون عمر غریزه در تنم

مکود ماه

مکود ماه و خورپن ابدانم	که تو پیش نظر باشی و من در تنم
تا یکی بجز انم مکش ای غم دمی	بود که بر تو رخسارش این شب
جو محروم ز دیدارش بکوی ادم	زمانی به رخسندی در آن دیوار دلم
سر بالین ندادم لیک از تخت	که وقت جان پنهان آتش منم
بکج تخت و اندوه جامی جانم	چنین گز در درج ان خال منم
بود آیا که من آن شکل عیون منم	آن رخ فسخ دان قاتل منم
ز پستی دوز روی تو ز اهور	شر مسام که در روی ترا خون منم
تا که رفت غمت ملک دل از جیل	شری بی سپه خوابش بی خون منم
باد از جگر کین تو بچند باره	کر نه در لحظه در و مر تو از خون منم
شر بت وصل کردم کن که پیماری	جامی سوخته را حال دگر کون منم

مهر زمان

دی گذرد کز غمت خون بکیم	ز وصلت جدا باده ام خون بکیم
نه پنم بطرف جن سر و نازی	که از شوق آن قد موزدن بکنم
یارم کی سوی لب جام باده	که بر یاد آن لعل میکند بکنم
در لیلی را سیحکه یاد نماید	که بر محنت و درد مجنون بکنم
نه خون بکشد و نه آب دین	نه از نی غمی دان که اکنون بکنم
نه پنم کی کرد زار جا	که از دین و دل بر خون بکیم
کی بود کی که این سوز درون بکنم	یا این درد و غم روز فردا بکنم
چند طعن خرد ای عشق خدا را بکنم	سایه اندر در سر از مجنون بکنم
حکایتش نماند نه زود از من	این نه ماریست که از وی بکنم

این همه عشوه و دستان کترانم	چکنم یارب از دست تو خون بکنم
جا میا جریب از جام فنا	بماند آن شربت ازین خون بکنم
شبی که راه مرا فرود خود یاد	از قحان زاله شیر را بر یاد
شیره شیرین اگر نیست کاین	در جهان من نیز روزی بکنم
من جو تو ام که از لعل دل دارم	کی تو انم کین زمان از دارم
خوایم از خست بگویم اشکارا	بای عشق سرور و طهای بکنم
باز گوید غیرت عشقم که جانی	در بر جرات ز غم صد بکنم
شیرها که داغ فرقت آن ما بکنم	نار و زکریه میکنم داه بکنم
زان نه نمیکشم که کین محنت دلا	از بخت تیره و دل کمره بکنم

جان می برم بجهت که ایان در	نقد حقیر در نظر شاه می کنم
از عاشقی نصیب من این شد	جو در رقیب و طعنه بدخواه می کنم
جامی جوگاه شدنم اصف	کوه غمت بقوت این گاه می کنم
نه صبر آنکه از خاک سران کوی خیرم	نه روی آنکه بنشینم گس را برورم
خنان در هر آن خورشید خود کردم	که کرد بستم دهد از سایه خودم
سوسن دارم که ریزد خون من از قرون	همانند سنانم از آت در دامن
علاج خویش بر سیدم طیب	ز فکر غمی و سودای دینی آید
میخواهم ز غم من جهان دیار آن	ز سیلاب مره چون نوح طوفانی
جو فراموشم از آن برینید باشد	کز آن شیرین دمان نبود عیشم
میرید ای کوه خاکیان کز آن بدو	معاذ الله اگر از وی میرم با که بزم

بار بخوری

باید بخوری و مجوری و دوری	ساختیم
بعد قلب باشد رایج بیازاد وفا	تا جو زده در جو غم صیدم
عامت با جک شد و اندر جماع	جز بعضی غمت این خفا
هر دم آلاید خون جانی خالت	گر چه صد بارش ندین جرم از
کوس دولت را بکوی نیک نامان	بر سر بازاد رسوایی علم افتادم
تا بسطرنج نظریان دوزخ ربیم	درختین دست تقدیر در
جامی از سکه سگات در زیر	کای درینا قدر یاران کن
نه نامه که در اینجا نشان نام تو	نه رقع که در آن خط شکافم
سلامت دلچسته در سلام تو	زی سعادت کرد دستم تو

بهر نام که گوییم تضرع خاقد	سمه سلام تو بنم سیه پام تو یام
حجاب نه و پیکر میان زینت	که در سلام تو خالصیت کلام تو یام
خط شکین	که آسمان خط را آسیر دام تو یام
خط شکین	سمه معاینه در دروغ تو یام
تسلی که کشیدم بنم خورشید	ندین دسیله که جوعه ز جام تو یام
ز شوق جام تو جامی نمی نمود	
تپش درون و دیو پرور	از مگر این دوره زن پر حیل خون
دارم جهان جهان کنه ای سر	جون رو ازین جهان جهان دگر
اشاده ام بجای و مو او سو	جیل سواپی که برادر این جهم
جامه ز غم کبود کنم خون بی	خیزیل معصیت زخم ضببت اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر کنه	پس پی نی برد که ندین با کرم

کرده

مگر به دلم ز داغ ندانست علما	مگر گریه شبانه واه محرم
یاران دو اسبه عازم ملک	ماکی غنان قفل بدست کلام
از من بر من گفته عرفان که جام	با من بگوئی قصه الهام
جامی مباش غافل ازین راز	از جمله راه های نهان تو کلام
سر زمان گویم که از دل مراد	لیکن با خود سیه ایام تو کلام
بر العجب کاری که خلق درین	من بنگارم که مردم در دوزخ
جانی یکسر و دعا خوانم لیلی	ما که از روی کینه
خلق را در محرم دل بسوزانم	ما که در جنگ فراق گردین
کشته شد جامی ز بحر افسانه	مرغ بسلی جون زید ملک

من گیم مار و بران ز خساره زانم	کاشی توانم که دین بر کنانم
جواب چون آید در اشهرای چین	زیر بهلو خا بر با سحر و خیرانم
چون سواره بگذری از قلعت	ز کجا بایم شانی از شوق رویانم
راغ بر نوس منه بگذار ای خدای	تا سگها لم سیند و ان هم بر دل
رام سزای اسوی خوشی که در کفایت	که غنیمت دیوانه کردم روی در
و حسن باریق کوردل کفن	آید بهر چه پیش چشم ناپسانم
من که امروز از می و ساه بندگانم	چشم چون زاهد جوار و عیده
جایی از شوق لبش و قنقار	خود قد و سجاده رس ساع صبا

سایت عشق در عیان عالم	کالبدی فی الدجیه و بین النما
کس با جزایب سلطون دیدار خود	در پرده سوی لعل نظیر میکندم

مکن ز

ممکن ز کسای عدم مالکیده	واجب کلوه کاه عیان ناپانم
در میر تم کاین همه نفس غریب	بر لوح صورت آینه مشهور
یک نغمه لیک مرآت آن	بر داشته ز خلوه احکام
باده نهان و جام نهان دان	در جام عکس باده و در باده
قوی بکشت و کوی که افغانا	حق بخت و جوی که انجام
جایی معاد و معبد و ما و حد	ما در میان کثرت معلوم و السلام

با غم و درد ترک شدم زدم	شکر که بالک تدوم انعم
چهره کم و محنت و اندوه	کم صبر العاشق فی الهمم
پیش دمانت ترانسه	باب لعل تو دمان کالعدم
تر نمود ز اشک ترانسم	و در بود چشمه خورشید و غم

یکند از هر خط نسج ما	پنجه از کت جفت التلم
با دھیا حلقه زلفت کشید	حلقه عشاق بر اندهم
گفت جامی که تخمین سزا	چسبند آید بطیب النعم

بایل نیامت تو بود مستقیم	مجنول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فردمان	برون نمی جز ولا تخیری گندم
ما را بعد توجه مجال سز کرد	مر جا سافیت برین شانیم
در قیم کو سر دندان تو لب	بالای آن جو محبت و لطیف
حال تو نقطه است ز کلک در	در بر کشیده حلقه از نوا نسجیم
جان و قیامت فطرت انیک	بهر نزد دم وقت سحر خیز نوشیم
تا زیر سر قدم گندت نخند جدا	جامی نپسته بر سر است ولی دیم

خواهم از

خواهم از تیغ لبش فصل سخن	ما کنم شرح غمت بر لوح خاک خودم
بر سرم دان روزی از راه کرم	با یکم داری ز محرومی لکد کرم
سرخم محراب ابروی تو شد	بست طاعت کم کند دیگر کرم
از زهره خزان دل خون آید مرا	غرق خواهم شد درین سیل دمام
دیز خون ما بگرد کعبه گوشت	جز بخون دردندان نشد کرم
روی اگر بنشینیم سوزن به	فرش کن قسم مرا بهر خدا زرقم
بیک شد بر جامی از بحر حشر	وقت آن آمد که آرد درو حشر

در دور لب بی می و پیمان بنام	در شوق تویی مهره پستان بنام
در خیل تیان خون تو بری جز	خود کوی که چون عاشق بودی بنام

مرجا جو تو شمع شود از دانه چاشنا	کجا بجا من دل سوخته پروانه نیام
کرد انهم امید قدم نیکه	یک لحظه درین گوشه کاشنا
تیرت نیاری سوی من خبری	و آن سم بود آن روز که در خانه نیام
بکنی تو دو عالم سم ویرانه این	جز در طلب کنج بویانه نیام
جامی اگر آن دانه خالم ترند	دست تری از سینه صد دانه نیام
در سر گذر که یک و کاشنی شسته ام	بهر رسیدن جو تو مایه شسته ام
کویند یک نگاه ز دور از تو ام	منم در آرزوی یکا شسته ام
سرگز جو پیش روی تو ام	این راه و روی بهر پستی شسته ام
بس درت خاک ذلت قیاده	کری به صد پند جانی شسته ام
چونیت محرمی که ز شمشیر	دما ز اسک و دمدم ای شسته ام

دوراز

دوراز تو ریش کنه آمد مرا	کایجا برای غدر کاشنی شسته ام
جامی صفت کرد کین غرض	در شاه راه مرکب کاشنی شسته ام
امروز ز شوق تبه سوز و دردم	تا دین رخت زین سر کوبانیدم
پسوده بود غم و دردی که	هرگز من بی دل غم پیوده نخوردم
از کونه زردم زدم جگر اگر	مر لحظه دگر کون کند خوردم
روی دل من سوی تیان بود	چون روی تو دیدم ز سیمه رویدم
کلماتی چمن را خط از یاد خوا	ای شاخ گل ناز به برش دم شدم
که تو شستی بمن این بس که	روزی که شوم خاک بدلمان و کردم
جامی بهوایت غزل گشته دلا	مضمون غزل آنکه بودای تو کردم

آزادی دل خویش جگر آستانم	مردم دیده صاحب نظرانم
چون بنا بست کنی طوطی	پادشاه سحر شیرین پیرانم
نیست حد جونی بردن نام تو	بهر رویش بنام دکرانم
مانمودی بتد پسر من اندام جویم	ما زین تر ز سیم برانم
تا نه بینی رخساری شمع عیانم	پای ناسر خیر از چرخ انم
همچو عکس از من دل داده روانم	جای آنست که عمر گذرانم
جامی از مر جود دیدار تبارانم	تا درین انجمن از دیده و رانم
از روی تو سر گشته در پاهایم	بخت و جوی تو در کوه و درانم
بماند راه طبعی ما خوش آنست	که در جرم وصال شمع بمانم
حواله و گران ساز طلهای کرا	که باز ساغر طلت تنگش بمانم

نکته

بسیج ما جود جاریه شدی	ز قدر و ثمرات اشک خایم
شراب و ثعلب با رباب بنم	که ما بر آتش حرمان جگر بایم
حدیث روضه کن جامی	که در سواد سری ساکن خایم
بس که در سر ز فایده و نفعانم	از دمان چون مال منجوانم
جان براد لیکن از دل بر نمی آید	کنز دل و جان ناوک بر و کانم
میهمان شد ماه من در داکه خندانم	نیست در دستم که پیش میهمانم
تا در آمد از دم آن سرو و دردم	کحل نیبای ز خاکستانم
میگش از سینه بی پیکانم	قوت آنم که پیکان را بچکانم
سر که بارش می کشم عمری بدوش	که نه روزی در ره سروانم
دقت حایت این از کفهای	می برم تا پیش شوخ مکه دانم

ماند آن تویم کز باد کسی کردیم	در خسی در راه ما خاری شدیم
یکدم از تیره خویان دردی درد	کز کف روش چینیان بادیم
دوش کین سر که انکیزد قصد جان	ما ز محوش نقد جان زیرم کشیم
سر که خواهد بهر ما دوزخ خطی	رسمان از رشتنه جانمان کشیم
نیستیم اصحابی تاج و تیره	موش دیای ز کجاری سوری کشیم
چون شب سحاب کون اندیشه	بستر سجایی از خاکستر کشیم
دوستان از سر کشی ما اگر دشمنی	جامی آن بستر که ما سر در کشیم
تیر ما رخت بهر ترل انصاف کشیم	بادل صاف هم جام می صاف کشیم
سر که از ما طلبد توبه بخیلی ویریم	ورده جام می صاف ما سر کشیم

نعلین

شکل عشق جوان در دستان کرد	چند در در رسد در دستان کشیم
پرمیخانه بساط حکم انداخته	رقم رنق جبر حاصل اوقات کشیم
نقد ما را بر ای خواجده بصر که ما	این عجب غبن زلفای صراف کشیم
دایب غایت کله خاصه بر ما	کر چه انواع فبا از عده اصناف کشیم
جامی از خرقه شیشه قهر سید	حاش سر که در کار نصیب کشیم
پستم ز جان غلامت اما کینه	صد بارم از فروشی بکینه کشیم
کاسم رقیب خوانی کای کشی	آن نام را نخواهم زین لطیف کشیم
در اصدوری از تو یک خطه	صد بارش از مودم دیگر جرات کشیم
بست از تنم لم ترک اندیشه کرد	اکنون ز صیقل آه آن رنگ نیر کشیم
سر که بقصد قلم تیر خیانتی	به ربای عمرت دست دعا کشیم

هر چند با سگات خوش خیزم	خود را ز خیل ایشان سر خط می بایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزازی	از شوق لب جانان کنی تعوی می بایم
پایادت بسته خاموشیم	کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر پست تخت شبها	مخت و در در اسم آغوشیم
در قلع دین ایم عکس است	پاده ناخونده رفته از سوشیم
کز غضب غصه کنایه	رک رک ما جو جگر خروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه	ما غلامان حلقه در گوشیم
دوشن بودیم با تو دوشن بودیم	زنه امشب نه لبت دوشیم
درد در دست صلا زدم دل	گفت جامی نبوش تا نوشیم

نویسنده

نویده آمدنت میدمندم	تو فارغی و من از انتظار میروم
جای عیش من از نینداید	بیایا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن قره زان رشته میگیرم	کر دین روز ملاقات رخت فروزم
شیم ز وصل تو خون روز اگر بخواهد	ز بحر تو نشود کاشکی جوش فروزم
جو بر سعادت وصلت می شود	چه سود طالع مسودت فروزم
بجوم عشق تو مجنون صفت	رعزل مصطفی آموزه اش اندروم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد	که من ادای سخن از لب فروم
تا با تو من دلنده کجا میشنم	گر پسر برود فی الحال از پایم
ای زنج کسی چون نبرد ز سر	آن به که بگو شمع تنها میشنم
تا با تو رقیبان تو تنها میشنم	یکدم ز رقیبان تو تنها میشنم

دادی بزبان دگران و غم قلم	در کوی تو جز بتر تماشا نشستم
روی تو ام هر در غمت	گر فتنه و غم فردا نشستم
عشاق ترا قدر جوار غمت	چون در صفتان از همه بالا نشستم
چون جبرندارم کنم از بحر کماره	کشتی جو شکست بدریا نشستم
کنقی که برانم نشین جای ازین	از پای من این خاکش بالا نشستم

اینچنین کز دین و دل غرق باشم	رخسار منی را از موج غم بیال
صوت جان افزای مطرب کجا	ز آنکه من با ناله های دل خراش خودم
شهرسواران کس از کس نوبیا	زار کش چون مور زیر سم نال
تو که ترکش می بندی دهن در غم	بر دل افکار آید نادر کی زان ترکش
تا قیامت بجز جامی دست و پوس	کوز جام نیم خور دست و دیگر کشم

کری

کری باشم کج خار شیدا می شوم	در می آیم میان خلق سوا می شوم
ای خورش آن دم که جو طغیان	تا که از جایی من دیوانه بشوم
با غنا تا بر کل جیدن چو از این	چون دین پستان من از این
لطیف تباری و ناز اسکارم	تا بدین حدی که شکست زیا
روز بیا این دان سر کوزه باشد	رای جان من در آن سر کوزه باشد
کنت روزی خاتم کشش	صفت از حد شدش بر تماشا
جامیادوی خاصی کی بود چون	میر و دیش از من بجان مر جا

ای که دیدی رخ آن دلبر بجان	یا رسیدی بر کوی بکشم
چه شود که بگذاری که بصد کشته	پای تو بر پهنم در دست کشم

که مرا ز سره آن نیست که چشمم	باری آن چشم که بپندرخ او بودم
در بکوشش ندانم که برم زه باری	سر بران باری که آنجا رسد ایستادم
روزم از شب برتر است از روز بود	پسح و شمن چنین روز بسیار
ای اجل زودترم شربت کی بخشان	تا یکی خون جگر نوشم و جان جند کنم
جامیاس که کنم در دلی خویش	جای آن دارد اگر خون جگر از خشم

من میدل دمی ز اندیشه کویت نیلایم	دلی هرگز نمی بینم ترا چنداگر می بینم
هر این در مان خون باک است	که تا جان در تنم باشد بد خاک در تنم
بگریه زار و گریه جان ازین کلان	جواختنای پیکان ترا با هر که بمانم
اگر نویسد پای تو توان کاش	که رخسار غبار آلود بر خاک می کشم
نیاید خبر خیال عارضت شش نظری	جواز خواب اجل روز قیامت می کشم

زودی

ز روی مردمی که بگو جای تنگ	اگر جدا بخوانم چشمم کین نام
----------------------------	-----------------------------

خیالی بود یاربش یا در خواب	که روشن در قطره کین شربت
با کسیر سعادت یافتم آخر کجاست	و حالش را که بخون کینما یا
چه حاجت بود شمع افز خوش تر	جواز عکس رخس عالم را ز خست
دماغ نارادی جان و دل می شود	چه خود را بر مراد خاطر احبات
بسی بنگاک سودم شین باقی است	سری کس سجده که در کس سجده
باب زندگی بی برد از اقبال	دلی که آتش مجور شین باقی
جسانی جان تمید اوند بهر خرد	ز جاش جای لب نشسته را بکشد

جو آنم دست بس نبود که روزی	روم باری محسرت زید باری
----------------------------	-------------------------

من را بار شوخ بندهم از خاک داری	توباش ای جان کز فوایدی سگاس
بس از مردن بخاکم که زیارت ای کرم	مخوفی جز نام آن بت کان بودی
جو عشق آن سوار ارد جنبون می	خدا را زامن نعل سمندیس زان خبرم
ز تاب بحر یارای وصل او	برای زار مانده جان زین کسیرم
جو من اینچای جان در ماندم از سوای	چه سودای قصه خوان ای صافه جان
مکو جاناکر بستی جایا سلطان	اسک کوی توام آخه کن دیشتم

بیا ای اسک تا بر روزگار خوشی	جو شمع از محبت شبنمای باز خوشی
ندارم مهربانی تا کند بر حال کس	سمان بهتر که خود بر جان زار خوشی
مراسم در غریب شمع شبی آفتاب	مکوی کز غم یار و دیار خوشی
مده و فراموشی ای دل جو در غم	که خواهم لب از بجران یاد خوشی

مکو جان

مکو جانم شاید که به از پدا قدمه	که من چندین ز محبت خاکسارم
چون خاک شوم که کندی سوری	بودی جگر سوخت یابی ز عیارم
چون زرقی است از تنم این جان	آن به که خاک سر کوی تو بسارم
در کلشن جان می شکند صد کلاه	زان غنچه که در سینم ز بکارم
سردم کنم از خون جگر خاک سر کل	تا روز نه دل بسج غیر بر دارم
نی در خورشتم دینی در خود	یارب من بی دل بجران بکارم
در بوتنه بجران جو زدم که کدای	دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جانی	و دینی من بی دل چه کم در عیارم

جو توانم که با آن مه نشینم	بخشم حشش از دوسه بشینم
----------------------------	------------------------

کپی کز خاک کوش دوریام	بسا داجای جز زیر پشم
کم سخن مره بر خیم خود جایی	چس رخاری که از کوی تو چشم
بناش غنودن چون توام	بلای بجز بحر ان در کیم
مکو جایی بر دین در ز اخذ	سکانت را غلام کمر نیم

بسی سوزندان شمع دل افروزی	کز دارم
مکو روز ترا بشانم از پی مری	ولی بایر دیگر دار داین سوزی
چه رنج اندیشیم چون بود صدیم	که بی آن نه شب کم این دوزی
من دغهای روز افزون بوی	ز تو در سینم بر چکان دل دوزی
	نمی آساید این جان غم اندوزی

شده شب و شبی رام من امان کن جایی
میا دارم کند مرغ نوا موزی که من دارم

مر چند تو شاه واکلایم	دامن نشان که مبتلایم
تا داغ غلامی تو دایم	مر جا که رویم بادشایم
مر جا الم تو مرد در دیم	مر جا قدم تو خاکت یایم
ز پشته بروی این دایم	بشپشته بکوش بلایم
که کمت عشق تو بسیم	که تقه دردی سرایم
بودند تظار کی بسی	آنکس که ترا ساخت یایم
از طوق پیکان مددیم	که طاعت خا عیان شایم
که طاعت کنی بان در نیم	و رجو رکتی بان سرایم
بی ما کفتی که درجه کای	کس نی تو باد در دعا
جایی بخا و جو ز خو کید	دانی که نه در خور دعا

دوای درد دل خواهم از آن خاکم
 بیج از من غمان ای عزیز و خدایی
 بصد شمت سلیمان دارم بر آن
 سر من زمین بس خاک ره پیران جان

زهی رسیده ترا مردم از خدایم	علیک الف صلوٰۃ و الف سلام
قدوده بر تو روی تو نور مهر	شکسته معجز حسن تو قدر بد تمام
تغاب اگر کشایی ز رخ خدا	که طلفت تو کلامت و آفتاب کلام
حشر اگر کشایی ز لعل تو	بهشتیان یکداز حقین شک تمام
ز خوان عام تو هر کس کند حرام	بقدر مرتبه خویش چو من دعا و عمام
کدام دل که زار با نطق جان	بست نبرد بطف متعال چو شکلام
ریفض جام تو جامی بدم جرعه	بلی نصیب بود خاک را کاس کرام
چو توانم که مرگ برکت با این خنایم	ز دورش بنم در روی نظم بنایم
من در رسیدن آن ساعد یمن	کند از کاشکی تاروی خود برین ایام

دوای

دوای درد دل خواهم از آن خاکم	ببین کل کنم بر سیخه اندوگانم
بیج از من غمان ای عزیز و خدایی	که رواند رکاب آن سوارانم
بصد شمت سلیمان دارم بر آن	که مور بسته را با خند زیر پای کشم
سر من زمین بس خاک ره پیران جان	چون بر آستان زاهد خلوت نشینم
ز لعلش گانم بستم داد و ستد	محمد سه که باری با ختم کام
بروای ماه که دوزن گشت که	که آمد ماه من بر گوشه بام
جو بر یاد بست نوشم می لعل	لباب کرد دوازده خون حکمجام
بسج ماسی دلی ماه دل افروز	بقدر سروی ولی سر کل اندام
سمای سدره باشد کمرین صید	خطت روزی که گرد نهانم
مگر عشقت ز کی بود پرتاکی	ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت را کاش جانی نام بودی	که رشتی بر زبانت که گویی نام
کی بود یارب که در درین شب	که بیکه منزل و که در مدینه جا کنم
بر کنار ز فرم از دل بر کشم کی	کز دوشم خون نشان آن خنجر را
صد هزاران دی درین سودا را	یافت خبرم بعد ازین کار و در راه
یا رسول الله بسوی خود مرا ای	تا ز فرق سر قدم سازم ز دین
آز روی جنت الما دی بر دلم	خستم این پس که بر خاک درت دانی
خواهم از سودای بابو تنم سر	یا بیایست سر تنم یا سر دین تو
سر دم از شوق تو معذورم اگر	جامی اسانامه شوق دگر افشانم
من که بیا درخت آن آستان میکنم	کی بجز خویش یا دکل کلشن کنم

دین

دین روشن میشود از صورت زیبای	در کی انکار این معنی کند روشن کنم
نغمه شوخ کون رینم کشد ضیا	با خیالت نیم شب کردت در کردن
بس که لاف بندگی زد پیش سرفرا	راستی مرا جاسم ازادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانه سام	واسه از میخانه ام راستا گران کنم
حجت یار و دوام عیش و انام	از خردیو دگر اکیون سرگرمی چو دن
جان جدا ام پیش کنجی که از پاش	منع شایخ سدره را چون از راه دن
یکی بود همسایه را جای شبان	بس که از دافع جدایی ماله شیون کنم
ای بی تو جو غنچه خون در دم	ایک بر سر شک لاله گویم
زادم مکش این چنین خدا را	سر چند که یا فتنی زبونم
ایست ترا بخوب زوی	آن کت بشن رسنم

سر بار پر سیم که جوین	سم خود بیکر به پین که جویم
یاب بکش به برس عالم	یا تیغ بکش بریزم خوم
شرب من و آه و ناله جا	اینست نوای ارغنونم
براه تو نشن صد نایتی ز خاک	سر چندین غریز بشد برتر ک
تیغ غمزه خواهد ز کت خون صد	چنین کان ترک کار کشی با یک
می رویم بر کان تا بکند د پاس	بخاک راه او سر جانش دغا شک
ز شوق کمت پر امنش بر صبح	لباس سنجده پاں جامه کل جاگ
مرا حال دل داره فردیادی آید	ز در دعا شتی سر جادی غنا کتی
جه شد پچار جانی ادریش بکنا	که نام او ز لوح زندگانی پاکتی

دی حنانه

ز می رخسار و خط ابرو لب	امید دیم عشقت لایب شادی
جکیم دخت رخسار و دنا کین	ز بستان وجود داده و باغ غم
بر دست ب که در جنگ غم او من	دل و جان ساز آه و ناله کردی
همی راند سوار آن تیغ و دانه	روان کشته که دیدی است
قلم بر لوح اگر حرفی بوی	ز سوز من همان دم سوختی
بر پس از تیغ مجلس عالم افی	که می سوزیم سرش ز غمت
جرجای جان بزم باید بر دانه	که افتد در پیش از پیش
جویند روی جانان دین	جد جایی دین روشن که جان
میروند ای رقیب شب جانی	که بی روی دی این دیرانه
زمار بود در خنجرش زاری	بخت برک کل شورش پراهن

گمش آتش بمن در زردی دل	که من شمع بار قدم کوشیدم
نشان ای باغبان پیش خرم	غی دلم تماشای گل و سوسن
نم چون خاک گردد در پیش	که من این گرد و غبار را
بصد زاری وصال خواهم	چه سود از فراموشی بسیار

ایچنین راکه و شیدا که عشق	عاشق شد که بودی تو سر پرستم
زارم از عجز تو که محنت	خویش را چون خس و خاشاک
جان ندانم که در جای کجا	ایچنین گزغم و اندوه تو یکدم
شد خبان قابلم از ضعف	پس چیزی نشود دین بجهنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه	ده چه بودی بسر راه تو بودی
روی در گوی عدم کرده	یا دکاری بختی خند رسان زان

تاری از

تاری از پیشش بر خدا سوز	تا بد و زند بدان از پس رفتن
من که در زندگی از خیل فراموش	چون بیدم که گنبد در افان
جایا آبخد من از جام غمش	چه عجب زانکه نباشد خبر از حشتم

خوش آنکه تو شب خواب کنی	مار و زجرا غی بهم روی تو نیم
کاسی تصور ز لب بر سره	کاسی تجلیل ز رخسار غایت
باشد بجان خانه ابروی تو	خندان تو تا کرده زمر کوشه
پریدن راه تو بر سر گرد	از شادی آن پای نیاید تبسم
بابا و صبا بعد بحدت کن	ترسم که بر د خاک درت را
خوام من دل داده خود را	سردم چه کسی خنجر پیدا
جای تو را نداده که خبر	دین تو که من در دو جهان

معاذ الله از آن بهما که بود از حد زدی خیده بردی این و آن مردم جو ساعی سم زانو پری را چون روا باشد که کرد دیو سوزی اینچنین و خستم گشته دا جو جان و دل عزیزی با کز قماران بکشت آید از سر زدن من باله را بر نیم عیش از جام شوقم جودای	تو با اختیار می خوردی می من خوردم من از غم چون مرا می کردی خوردم من بی دل ز گمنا می چنین دیرانه می کردم ز جان غصه فرسود و دل اندوه می کردم جوشاخ کل لطیفی به خدر باش می کردم پس از مردن برت گراور دیاد می کردم تلاشی می خواری جو جانی می کردم
نشد پیر اندی می سوخت می می بخنا و در کن روی من از خاک زود	که نیز برسم است تو چرا خاک می نمودم کین همان دوست که گشت با می نمودم

بزر

نیرب دی مخنی گشت ز می می نخستم از سر جان بر سر کوی تو تو تو که جودم همه خون گشت روی خوبت فکند عکس سر کرم دش جانی جوشد از جام غم	مخت پهن کردی مندی از من کاستم از دل و دین زدم بشکایت ز تو با شکلی ز گشتم ماز اینند دل صورت اعیار من باه سحری فکست شوقی
بناد بر شکن چون نیارند سوار دی بگشتی و با من سوز جان و دل ما برای دین چه حاجت به خیر بای ما غرض ز دینی و عقی قبول خاطر	ترجمی که ای سر خم کند تو هناده روی خاک هم نمید تو کردی نیکو جهانی و ما پسند تو که ما سلسله عشق پای بند تو ز دینم چه باکت اگر پسند تو

نهال عمر ز باطل نهادار پای	سمنوز با بهوای قد بلند تویم
بحام جم کنیم انفات چون جایی	چنین گریست می لعل خوش تویم
که جبر دل ز غم عشق تو باری دارم	مهر محمد که باری جو تو باری دارم
کردم از رخ برای اشک که این عطر فا	یا دکاری ز سم آب سوری دارم
باغ من آن سر کوبیت بهاران	عیش من پن که جبه خوش باغ دارم
مانده ام دین بره بر کز باد	جکیم زان سر که ششم غباری دارم
سرباز از غم غم مانده خطی بجان	که جویان کمانه شیه کاری دارم
جای از بنم وصال من جوینی را	این قدر پس که دران کوی دارم
چو مراد و لک آن نیست که دید اندام	بسر کوی تو ایم در دیوار تویم

نشدی

نشدی شهره خورشید محمد ماه و	دو سان بی سرو پا کشته سواد تویم
آوردی آن یوسف ثانی که غزلان	جان نهاده بکف دست خدی تویم
خودن بر آه تو شود خاک تنم باد	جشم خونبار که باری قد تویم
من که باشم که تو انم کلی از باغ تویم	این قدر پس که یکی خار ز گل تویم
زده اندان در موس لوزی و اینده	من دران غم که جبه سان تویم
نرسد چکشی ای جان بکفتاری	زین همه عاشق می دل که تویم
بدین که ز راه تو خار و پش تویم	در نیم آید اگر در گل و من تویم
اگر کشته من عرض دینی و بی	من آستان تو بر سر دو جایی تویم
من و دعای تو پشته این بودا	من و سوای تو سمون این بود تویم
مکو بطرف من شو تظاره کن	جو مرغ مرغ نه من عاشق تویم

مرازاغ چه آید ز کل چه بکشا	جو شوق روی تراشسته ساختیم
چه پرسیم چه کسی این همه نال	سک تو جانی شسته حال میکنم
از عشق تیرا بکنم چون نتوانم	با عقل تو را بکنم چون نتوانم
از درد تو داغیت کون بکنم	تدبیر مداد بکنم چون نتوانم
از ناز کی خوی تو خواهم کرد	بوشم تضرع اما بکنم چون نتوانم
سر جگر که بگذشت ز عهد و عهد	امنک تو خاضا بکنم چون نتوانم
ز دشت بجان شوق وصال بکنم	نایب غم بکنم چون نتوانم
خایم شکست تیرا بر سر کوی	غم کل و محض بکنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسو و ای تباغم	
ترک رخ ز پا بکنم چون نتوانم	

چون کانی

ببین کا قشاده دور از جان بکنم	بگونه زنی ام حیران بکنم
بهر صلم کنداری زنی این پس	که پنی کشته بحیران بکنم
ندارد تاب بجران نینب خوش	که مکن زخی از پیکان بکنم
بر روی دل ز من جان و جود	و زین پس در غم ایمان بکنم
زیللاب زده شد خانه ام	خواب دین کریان بکنم
سک خوان و استخوانی دیم	که خوانی میهمان بر خوان بکنم
بر آن در نا کردم گفت جا	من در و سراز افغان بکنم
بی برون وصل تو بازه جان بکنم	بیای کی تو ز درد غم فراق بکنم
غم فراق ندانم بگذشت تو بکنم	که چون رخ تو به چشمم رود بکنم

بخش نصب فرایم که این کرد	بدین خاک بر دیم ز کبریا شام
اگر بکوی تو خدای خلدیای کا	بسوزن فره پرون کنم بدین شام
بحرم عشق اگر میکشد کویکیم	که من نمقس این زمانه پیش از این شام
من آن نیم که شماری مرا سلک	همین نیست که داری کفی خیل کاشم
میرسد عید و گشته آنم	که کند غمزه تو قربا بام
تسخ از گشتم دروغ بداد	که برآمد دین سو پس جام
قل عشاق را چه حاجت تسخ	روی شما که جان برافشام
پس باز ندکی غمی ماند	بی تو روزی که زنده می بام
عید خود خوانست ولی از عید	سمه خندان من از تو کریام
مژده عید و وعده عیدی	سمه بی تو و عید میدانم

جانی

جانی آن رخ ندید و عید گشت	عید او را خجسته خون نام
خواهیم ز آتش دل سوختنم	ایست رسید و در پرون زبام
هر پینه عکس عارض و حال تو	مرغ آفت در قفس و دانم
تیرگیان که گشت خانام از خون	سیلاب خون پرون رود از نام
در کوی تو نماند زما خبر فضا	ترسم که از میان برود این فضا
سوی توره نماند مرا بی بهانه	وای من آن زمانه که نماند بهانه
سودی نشانه بود بران آستان	دردا که برد باد و جلا این نشانه
جانی بر پیش ز تو درخت یافت	دوق صبح و لذت سرسبانه
خواه که مهر ترا جان جان خود کردیم	نو خود بکوی بجای تو با جبه کردیم

مرم ز چشم رید دین که خیال	که باز خاک در دست دفع آن کند
جو دین را پای فراشی حرم در	نماید آب بخون دلش مدد کردیم
حدود مترل دل شوق و عشق	بی تزلزل تو دقش بجای حد کردیم
بلذت سخن چون نبات است	جو ذکر قامت قربان سر د کردیم
ز دیم بر یک امتحان مران قیدی	کی عیار قبول تو بود در کردیم
بکن صومعه جامی دم از خودی	بیک دو جام میش فایع از کردیم

روی تو غایت نظر کل را نمائش	چون لاله دافم بر یک گلک صحرای
مثل تو جویم مرزبان با ما شدیم	نی مثل بودی در جهان مثل تو شدیم
یکم لب مری نهیم که ناله افتادیم	دل را صبری چون دم جان را شکستیم
سینه بی تو بر کنی پست نه مرگ من	اکون بکار خویشین جیرانم ای

حاشا که

حاشا که من غیر ترا سازم درو	خود کو بجای آشنا پس گاه
تن را دو کردم طلب آسوده	دارم بدل دانی عجب از لاله او
سکینه جامی دم بدم بیرون دین	زین گونه که طوفان غم شد دین

بیا که وصل ترا از خدای میجویم	بیا که گوش بر او از چشم بر آیم
ز مهر روی تو بادین تار نشان	نسبت به سجد شب در نظاره
فروش آنکه من بوقت نسا دهیم	نویسد دولت و صلت و شد کام
گذشت عمر و نیاند بخت آن	به پهن درازی امید و عمر گم
غلام پر مقام که فیض شست	بیک دو جام ز انجام کار گم
مکو بشوه کنین خاک در سبزه جا	که من سکان ترا کتیرن از خودم

یاساید کس را قیام من طایبی دهم نسکین خود نه شک که بنده در مرا بر بود دوق گفت و گوی پ جرم دردی نمی یابم که گویم در داد رقیسای گفت تا یکی خندان زبان چنان بر بود جواب من که نایم جو شد در کار می پمان نبتوی	همان بهتر که هم خود عیشی خوش و لی آن شک دلایید بدان ای که چون دیوانگان پوخته با جرم کنی یا یاد مجنون که بنگر که کن با هم که یکدم کوش بر کنار آن شیرین مگر وقتی که زیر خاک مرده کن با هم که همان بگفت با ساقی پمان کن با هم
ای دلم از تو غرق خون دهنم دانم باز بر زدی و ز سر کوبیدی غصه جگر بر من مرا و علی آمدن	ای تو ز اشک لاله کون جگر بردم آفت روز من شدی من در کاه بر سر آن فردن کن محبت انتظار

تاریخ دارد

ما باب نیاور دقت و زنی بی که بر بود از گریه ایم بار دلی شک جبهه خاک ده قد سایه سر و سر باران و بهار بیلان حلقه سوس	رشته جان بی دلان بود کند بار به بندم از درت بگذاشت سایه رحمتی فلک بر من خاک جامی دل ریمده را باغ تویی
بنمای ساعد آستین آن که گو و مانع دل از داده فرغ ای محبت چون مرغ طرفیلم تو من می طیم تو باز هستی و دل خود را از طرحت	خرم جو خواستی یخین باری کین شعلهای آه بس شیا جاع عیسی می که تا کند مرغی در کز است تا که گمان او یخته بینی در ای محبت
غریبت چمار تو ام در چشم کن محبت با بنادی لب تقدال این	زیرا که غیر از تیغ تو نبود سنای دان در کین نیست در کین

کشتی که جامی بکسل از تکران نسوس	گر شسته جان بکسله من است از انجی
ز عشق سینه یی غم نه بینم	ز شوق دین یی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن	اگر من میدردی غم نه بینم
مکو از غیر من بکسل که من خود	کسی غم سیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر پدلی پند فبای	من بی صبر دل آن نم نه بینم
طیبری را نمودم جاک دل	برو کین ریش را در نم نه بینم
میوش آن رخ بناد از غم	اگر روی ترا یکدم نه بینم
بر کس را ز دل کشائی جا	که در عالم کی محرم نه بینم
عاشقم بچانه ام در مانده ام	بی دل دینی دین زد بهر مانده ام

عاشق

عاشق با خواب و خورناید	لا جرم بچواب دینی خورناید
روز و شب در انتظارم	چشم بزرده کوش بر در مانده ام
جون زدی تنی کن پس آنکه	ز نعل بهر تیغ دیگر مانده ام
تا جو جام می ز دستم رفت	با دل پر خون جو ساغر مانده ام
رقه ام در باغ و ز شوقم	روی بر بای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعتی	جون من اکنون شریک مانده ام
خاک آن در که جو کل بشمارم	ز غم شسته خون جگرش میدارم
سنگ پیدا کرد آن سیم نم	بر سر از خنجره از باغ درش میدارم
آب رود که در آن کوزه ام	آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم جبهه بخواب	صورت حال خود اندر نظرش

سرجه دشمن تر از ان شمع ندارم	یعلم الله که بجان دوستش میدارم
فرغ و شبست دلم زان شب	ما زخم دم نکند بسته بر من میدارم
تا جو جامی کشم از کرد و پیش کف	چشم امید بهر ریکدوشش میدارم
سکه فدا که شمع نیم شمع زاده ام	وز مسکدان گول و مرغیان ساده ام
پستقیم تبریت پر مخی فرو	زین مرشدان ره زنی از ره فدا ام
زان مرشدم جبار کشاید که تو	از روی خوب میدهد جام
کشم بی بمد رسا کسی نیافتم	کو درس عشق افاده کند استفاد
ز انبای خاندان مرد و زنان	اهل دلی نماز از ان خانه داده ام
منشین زبای اگر بخود شک	عزم حرم سوان توان و سپاده ام
جای پیشش کوش که کس از جام	کم زانچه قنقش نیاید زیاده ام

جو تو نام

چو شوم که بزبان و حالت میمانم	سر خدمت بناده چون کمانم
ز خوی نازکت سرم و کز نه محرم	بگرد کوی تو نوره زان افغانم
سهر گونه که باشم از من بد بوی	نمی دانم چه سان میگردانم
من از ترشاد کردم تو ز غم غم	که تر باشی عیان در دین من
کشدادی پرده از عارض کن من	را کن تا زبانی لیل این کشتانم
ز ناموس خودم مقصود تمام	مرا غم نیست که عشق تو رسوایم
طیقل من می دیدند رویت	شدم راضی که چون جایی طویل
زلف تو عمر است میکشیم	این سخن عمر است میکشیم
بهر جان و دل آن دو خیار	گونه گونه به طاعت میکشیم

خطه که گفته اند شک خطه	این حکایت خطه است میگویم
منع ماکن نام نهای رتبه	مرجه او را نه است میگویم
دروغای نور است چون النعم	بزه فایست که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه و اوق	طاقت آن کجاست میگویم
با حدیث لب تو جای را	منع شیرین نواست میگویم
<p>بودم آن روز دین میکرده از درد</p> <p>ز خرابات نشینان چه نشان</p> <p>سر کینه ز ماه و شان خطه شان کرد</p> <p>جان فدایش که بد بگویم آن کم</p> <p>در میکرده آن به که شویم ای</p>	
<p>که ز از آن نشان بد و ز از آن نشان</p> <p>بی نشان نمانده زیشان نشان</p> <p>شان آن شاهد جان جلوه کنند</p> <p>میرود کوی بگوید اهل اجلال کشان</p> <p>شاید آن مست بدین سو گذرد</p>	

نکته

بکلمه عشق بتقلید کجای و غلط	پیش ازین با کجاست طایفه کشان
جانی این خفته تیره و پندار کجاست	عدم بی سرو باین شود و زند
<p>ای برخت مر قس مردان تو</p> <p>ابروی و قد خوشت صورت تو</p> <p>خامه ابداع را بدن الت قات</p> <p>کس حرکت با سکون جمع ندید</p> <p>کوه کن از پستون ساقست</p> <p>ماصل بجا صلان چیست صدا</p> <p>در ز صدق و رسالت شد کجاست</p>	
<p>دختر شمس الفی نخی را عابدن</p> <p>نقش خط و لکنت منی با سطر</p> <p>نامه یک حرف خوش بر ورق</p> <p>با حرکات خوش وقت ما کیم</p> <p>من شدم ای شک دل کوه بلارا</p> <p>جانی و صد گونه در دینی و صد</p> <p>حسرت لعلت ز رفت از دل جان</p>	

بیا ای اهل در اقصای العین	کمان ابرو است قلاب قین
میان موی تا موی میانه	نخی پسند خرد یک موی ماین
بست را گفتم ای جان این قلی	دلمات گفت بهمان خیل
یوالم از میکرده بر دم کسبوی	مرا بادا بگردن دایم این دین
از جامی که تو سر خواهی دیه	برد فزایان تو بر اس و دین
سر کس که پسند آن لعل خندان	انگشت حسرت گیر دین
با سر و قدت لاف بلندی	از پسر نماده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی	پسوده صد پی میکن گندان
جهدت بشه در باغ بی تو	صاحب دل از این بدست دین
سرگزینا شد دمی تو	گر خود بخونی گردد دین

در دل من دانی و لیکن	در جی نداری بر در دین
جامی پسند و صد خنج با	خود خنج صحبت با خود پسندان
آن کمان حسن بود و زیور از جهان	نشان
اعدان کون و کزیت صورت	نمایش است
نوریت محض کرده با وضاعت	خود ظهور
سر خند در نهان و عیان	غیر از
فایض بود بگوید بر اعیان	از دین
و اما بهر بصیرت و پنا	بصر
جامی کشیده دار زبان اگر سر	عشق
ز فریت کس مگوی و حد	شود کسندان

مروین چشم ترای شک فزینم	سدم و سواغند دیگر ز فنام قدم
بروز وصل خوام جاگدلی دوزم	که ماندنای و عزت درونم
بصحر وقت کل آنیت لایکله	ز خاک داغ داران و اوقات در علم
ز دی بر لوح سیم افشک نوزی	نیاید خوش نریا ز جبینم
مکرم راز آن لب که چه خوردم خون	بلی ندهد ز زخم درد خورده زخم
غمت از دل زلفت و زو جان من	که میکشم غمت آید ز دل یایان من
گرفت از سنگای شهرت خا طرا	جیودی که قدم نهادی از سر عدم

صوفی چه تعاضلت که من این	این نکته عیانت من عالم الی
ما حاصل فی الیمن جکوی سوزی	چون خضر بجو این که از مجمع بحیرین
در دمت ما دین برد پرتو	کردن قیای که مودی سوز این

نور

در ندب توحید بودم و	در ندب تعلق بودم و
این وحدت شخصت که از کبر	که از بعد و کلاه لانت و کشتن
عین است یکانه که جوار قید	اقتور و بر و نقطه بدید آمد از
جای کن اندیشه ز تو یکی و دو	لا قریب و لا بعد و لا وصل و لا

اسد اندک است مباد فانی	کرده با خوین دلمان بستی آغاز
چند بار سر کشم خوام نکند	که رسد بار در گشت و سر انداز
قالب فرسوده ما خوام شکستن چون	مرغ جانرا که بود سوزی تو پرتو
را بخشت بر اجهان میگوئیم دارم	و چه بودی که بودی که به غایت
زار می پندرا و آنکه نامل میکند	از چه شدنا مهربان آن نازنین
من نه ام چشم نبود و اندک دارم که	عشق به خویار عالم بخت ناساز

گر سر جانی گشتی پست و پریای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز خوش

ای مد سیم بران شک تو بر پیه بان	تلخ کام از لب میگون تر پیر زین
با کل دلیل اگر باد نه بودی نور	آن چرا جا به دران آمد و این تر
دلق سالوس مرا پرده ناموین	جلوه شک قبا یان شک پنهان
جون نه بزم که درین بزم غریب	یک تر بزم بگفت از غنیمت زین
پدر پر خرابات که محلی نه او	با دگر و پس ز شک تنم هم مکان
بیز دم طاعت بر آمدن درون	سکای ترا خاتم دولت کرد و این
ساکن غافقت و مدرسه می بخت	کنج میانه ما جسد وطن یی و
لافت قوت زن ای پشه عاجز	زیر این بار کران پشت سبک
جایی این نظم حسن که نرسد روی	حافظش نام نهد خرد شیرین

ای نه

ای شه شک قبا یان مد زین کران	سر دین کلان خرد شیرین بان
مرسم سینه نی کینه آشفته دلا	مردم دین غم دین حاجت تظان
تا کی افتم برت آه کسان	تا کی آیم بدرت نره زنان
کندی کن بر عاشق بهر کر	محنت عاشقی و دولت خونی
با خیال تو کسر معذرتی کنتم	کای شده بوس تنهای خیرین
خویش را نره بهشت دگران	تا گویند حدیث من و تو خیران
گفت جانی جودت شیتنا	که بلیس شوی شهره پیش دگران

بیا ای ساقی موش به جام می	بروی شاه ابوالقاسم مغرور و باد
شنشاه فلک سنده که ز دوزخ	قدم بزارک فرقد علم بکارم

رخش آینه دلهایش حلال گشت	کفش دریا و ساحلها و خوش نازم
ز باغ جاوه او برکت این ز کاروان	ز قصر قد و خشتیت این نیرد
چو وارد خلق درویشان با این گشت	کدای خضرت او بند اگر درویشان
تنهای کمال جیش کردم چو گشت	منه بای اهل زمین پیش پروران
ز نظم و کفش جای سرد نرم اند	نوا ی عشرت باقی نوید طایران
در دما شده جشت جوشاک کلان	نشته اند ازین در دردمان
برد جشم ز گردون رسیدم ترا	مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا جوشی و درد تو در جشم	گرفت جشم مرا در جوش نام جون
ز دره اهل نظر پیش ازینت ای کجاست	رسیده بود دیدی جشم خویش کن
اگر تو خون کنی کم برد جشم ای کس	که دم بدم نکند غمزه تو خون

مازجم

نهر ار جشم بدون در تو فرست	بندان ایستد که یکدم نبی قدم پر
سواد گشت جای خون سرد	ولی بجشم تو مشکل در اید این
تیرک شر آشوب من نیکیان	خواهم از شوقش بصر از نهادن
سر کجاست که کذب کرد تواند	مه زنده بهتر دلش خنده در روی
نور من عظم که از مهر تباریکشید	عشوه آن شهسواران خورشید
آن پاسبان از بیم جوشک کاه	که چنین آرد سپاه جرم جان
زارم از دوری خدا را ای که شوی	جشم خودی نغمه است بستان
کحل دولت خواهم از میل سعاد	خاک از بایش بخویشای که اندر
کترین بندگان جای پادشاهان	بجکس بادش نداد از بندگان

چو از راه برآمد نه که افزون را	سرم خاک ره او اگر آن کجاست
همه حسرت و ملالت بر لب و چشمت	نه بت چارده ساله که مر جارد
شده بر سر سر را من بسی جزو خراب	مشکن که سپیده که نه صد
نه در این لعلیت بت اندر زلف	که ز خون مرده بت بکشد
جو بت از محنت و زحمت اگر دم	کم نماند از آن که ز نیت
من و دیر از محنت که به بنهای	دل خورده بنم را شده اراکله
برست بت قنات سر طای	قد می رنج کن آخر نه کم از خاک
نمای نوح که مطلع صبح صفاست	آینه جمال نمای خدای
کردم بسی طویل سالان بر درون	سر که نیتم چه کس است از کجاست
بر سینه میزدم ز غمت شکم که	کشتا بشتی شک دلی مبتلاست

اگر نگوید

سر که نگوید از لب خود کام	ای بی وفا بشع و وفا کی تو
زلف و دلاست پیش زخم کشته ما	زلف و دلا مگوی که دلام ملا
پسکانه و ارمیکندی بر کدایی	آخر نه باسکان درت امشا
بیز در قیاب طعنه جانی شک تو کت	بیشش مکو که عدم دیرین
چند از دگران وصف جمال تو	خوش آنکه میسر شودم روی تو
ترسم ردم از دست اگر روی تو	زین سال که شوم ست نام تو
از اشک خود آموختم ای مردم	آغشته بخونی پیش تو خطه
بگفت ارج بر قناری بی نیر زبانی	دستش ندید با تو درین تیره
ما را بود تحفه بجز ناله و آه	و ان هم نتوان پیش تو کساح
از خون دلم بس که رود و نیت	خدا به دل فرایدم از بام حکین

جای که برد تا کلی از باغ تو حریف	ای کاش تو انداختی از راه تو
پرده زنج بز فلک جا به جان پاک کن	طرف کلاه بر سکن بلخ سوزان پاک کن
خار و خس کوی دوست به کلاه ای	تخل سز خاک من زان خس و خاک پاک کن
در خور حید تو نیست این رخ من	یکبار که کسلد رشتبه قهر پاک کن
ناله و فریا دمن مست ز سوز و جگر	یا دهنم با بدو ز یا حکم پاک کن
بر سپر یالینم آسمان و قیطان	حال دلم با نیزه بر سکن پاک کن
مردم بی در و را ذوق خیالی تو	سز جگر کن بعد ازین با من غنا پاک کن
که دزد پیستی ز سر و پیم من	که باز شعله بر آورد آتش جگر من
خسته باد طلوع تو ای سبیل	که روزگشت با قبال طلعت کج من

نمزد

بزم ز سوز تنس سوخت دین	بسوخت آتش عشق تو جگر من
بگیره گفتم ازین در و دران	بگفته گفتم بدین در و دران
ز دیدن تو که هر دم مانده ام	که چون پری ز لطافت پنهانی
عاشق انداخت جان از لعل پاک کن	ساز بای دل در زلف پاک کن
سوخت جانم در تنیای لب پاک کن	بلخ کامی را بدین سنان ز خود خرد پاک کن
سر که است دست منظر و عیان	رشته جان از تنم برکش پاک کن
تا یکی فانی گذشت از کفر و ایمان	کوشه شبی بحالی تا توانی پاک کن
عکس لب جام می بنمای واکه خوش	شراب لخت از جاشی پاک کن
دعای وصل اردی خوش کن	نقد جان بستان ز کیف پاک کن
مرد حاجت مند یک دیدار جای	رحمتی بر حال درویشان پاک کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشانی بین	چرخسته ترک که نه زو بر آسمان بین
بشبت می و بر و ز آفتاب سره	که جز بروی تو مشکلی بود جنان
ز بس که سینه بناخن پی کم ز غمت	توان ز جاک کریه نام آه چو آن بین
بخت و جوی میانش که نیش دل	که جز خیال محال است از آن میان بین
شدم ز دست جود آن رخسار کشیده	که راست طاقت آن دست و آن رخسار
خوش است دل علقه قاتره روان	چه چرخ کم شده رابه ز کار و آن
جنان ز شوق تو جامی که دلاوت	جوی ز جام خیال است توان بین
بهار غمت را قفس از بهشت این	پاس قسم دار که آخر تو است این
زین واسطه گفتند زبان پرستش	کش واسطه رحمت جاوید این

ای

ای بر الهوس از مهر که عشق دلا	بگذر سلامت که نه جای سستی این
از ناله ما فارغی ای صاحب محل	در گوش تو گویی نغمات
از کلشن فیر و نه جرم چه گشت	فرغ دل محنت ز دکا ز افش این
کامی که خرامی سر من زیر قدم	انکار فدا ده بنیمن خار و این
عمری بدست جامی ز دمانی	یکبار کفایتی که برین درجه این
شدم بهر تو خاک راه خوابان	یکی دین سوخرام ای شاه خوابان
نه خورشید رخت خبر تری	فرغ عارض چون ماه خوابان
کمرانی کویر جان ز لکه کردم	حرم سینه منتر لکاه خوابان
مرا از هر چه در عالم پسری بود	نهادم آن سم اندر راه خوابان
ز دولت خواهی نت این جا	بر دپوشسته دلخواه خوابان

چند آشوب می قند بر کجین	بست برون مافق خون گنجین
قون در ارجینت دست من و دامن	کر نه بقره اک خویش خواسیم
قاعده عشق چیست شرط کجکدام	از سحر بجز کجین باغنت آسجین
از تو بر این کجین رخس و زباد	بر سر اهل دفا کرد بیا پنجین
بای از آن قید زلف خست رهایی	قوت مجنون نبود سلسله کجین
گشوده بود در از حسن سر کجین	چو دید روی تو آمد ز آسمان کجین
ز دیو بس که گشوده ای لعل کجین	کدای تو کس روی زمین بکین
یکن چشم ترا بنده ایم بسر خدا	ببوش چشم عیایت ز بندگان کین
شیم زلف تو شد عدم نیم شمال	ز رشک نازد بصیرت کند آموین

ز خود روم

ز خود روم جو تو ای و حال	و کر ز من شود با ورت سبب
منم نمیکده عشق گشته غلطی عور	نزد جان بجای نه جانان بدل
بین قمارت بای که از سوای	تجای محبت او طایر تیسند
ای ز خود رشک مامور	اهل پیش و تماشا جای جالت
روی تو چون مرغان در دشت	در میان این دکان موی شایین
پس چه در کردن عصا در کجین	پای تاسر شمع شربت جوی
استخوانم شد زخم خنده باده	زان مقام شمشه دارد و اعنا
غم مسجد کردم از اینجا بر می	گشت یار این جاست جامی این
زان خط کلام الکاسین با خور	تو شست خرد دای او در باره اعمال

<p>درینسان که با من میکند زنده گشت مر جا که تنها زدم تا چشم آن جویید در گلشن عشق زدم که جوشان خاموشی عشق را ماند از شیوه پیش کان کوی از عالم برای تا صد که گشت آن شک دل</p>	<p>خواهد شد از کنت عاقبت سر سینه آید ز قیام رویی چون سیاه کا فاد در دام بلایان رفت آنکه رفتی تا آنکه فریاد بر خاک ره روی جز از غایت زین قریه اقبال شد یک سار</p>
<p>تو جان باکی سر سبز لب خاک ای پاکان ندید روی تو جان داد رفتی بگلشن چمن کل وید لطف آن که شد جودا لب بکرم غنچه خون غم</p>	<p>واسد ز جانم با کرم رویی فدای اینک کرد کوی تو صد جان پاک ای از شوق آن بر خویشین زد خاک این بس که بردل می برم</p>

دام

<p>دارم ز غم پیمایی بهار غم را یا آنکه در دم شد قوی و اتم جامی که دارد با تو خمر گزنا بدو</p>	<p>سگر تو کنی غمخواری از غم جفاک ای ترسم که بهر من شوی اندیشه ای که خود منی بر فرق اوج غم</p>
<p>ای دین بشو گشت من نظاره ای کنی نظاره بر کوی آن رویش بینی ای باغبان شرمی ای مستند دل در یکوان باطنی</p>	<p>من خود بچو آن کرده ام و یکدیگر یا ترک دین دل بکویا خود کلند پیش جان تو شومین غم روی کوی باید اندیشه</p>
<p>هم باید ادوی سوز دم سم شکر این غمی بنهم دلی از شرم جامی بجان آمد سگس ز ناله و فیا</p>	<p>رحمی نمایم شین چندین چندین قصون دلبری ییم شهادتی نمایم که جابر آن</p>

دل چشمه چشمه شد ز غمگین	آمد براه دین ز سر مجر جوی خون
خواهم که لب باه کشیم کوی	ترسم گداز بانه بر دهن آتش درون
میگویم از وصال تر با خود	در دفا اقامت بهمین میگویم فنون
مر خطه دل من و گرمی بری	در دهری نبوده کسی چون تو درون
در اینجاست عشق عاقبت فایده	کشت بخت نیر گشت بدین مکنون
هر دم کن خوس که در دین	کین آرزو در دهر مکه باور درون
در حق جایی آنچه توان یکی از دنیا	مشکلی که عاشق در افتد زبون
چه که بسته بکین با من	که خوشی با همه بکین با من
چه خطای دین ز من که ترا	شد خیال طبع نازنین با من

که بکلام

که بکلام تو ز سر بر باد کوان	خوشت آید که انگین با من
من که باشم که گویم سر	باش سر از و بمنشین با من
تو ندانم از انتظار کسم	تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جای	رفته ای که نه دل نه دین با من
صوفی متاع صومعه دین	پیرانه سر زلفانی عهد شباب کن
مستم ز شوه می عشق بری و شب	بر یاد لعلش از دوسه عالم کن
عجبت لاف عشق جوانان	چو می بیند از می کلکون خفا کن
بند نام و شهر ران و سوا می	ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کمال و فضل قصه ای	از عاشقان فضیلت عشق آفتاب کن
معنی کیمت که چه صورت قفا	این نکته با قیاس ز بحر و جاب کن

جای خباب پر مغان قبله دعا	هر خیز کا لئاس کینی زان جباب
بیاده سوی جنی سردمن کد لکن	بسنیه و سخن آن پای را فکا کین
بخون پشت کل از شک بنه خلد	که پابرهنه در گشت جو پا کین
کلت آن کت پاکلی پریش افکاری	نخاک پات که از اکل نخاک کین
بخنج سستم و جو رسیده ام شک	جو لاله داغ نمان من اسکا کین
جو خوی تلخ توام نا امید خواهد	مرا بشو شیرین امیدوار کین
مردم از تو بی لاف از دیده ام	مرا بخاریم از پیش و سر سار کین
نماند دل که ز درد تو خونی شد	خدا ایر که چنین المهای زار کین
کس وصال چنین نخواست	در ذراقت چنین نکات کین

گفته بر

گفته بر زخم که عاشق تر	چمسه زرد من کوات کین
هم کس بتلای قوت کین	نه بدین گونه قیامت کین
دل که در مانده جدایی است	بخنان از دلت جدا کین
کیست گفتم بر پستی قد	سرو بالا کشید راست کین
گفت جای که می بر دسوی	کز دل و دین عمر با کین
دین تو پستم میان آتش و آب	با دهنج از میان زخات کین
روزی که می مرست فلک از خاک	می سوخت ز آتش تو دل در خاک کین
سر رشته وصال تو گر اندی کین	پسوند یافتی جگر جاک جاک کین
مر حبه دل نیامری خود پاک	دائم سرائتی بکنده عشق پاک کین
روزی که می مرست قضا نامه	شد نام ز دین جایت پاک کین

جای مجوی خوش دلی زمین که از دل	آمیختند با غم و در د آب خاک من
پس از مردن خاک من گذر کسی نکشید	بین صد حرف غم در خطه از لوح
بگوید پس که آه آتشین از دل برآورد	سکت را داغها مانند تیر جان
نه بیند کس فرغ مهر را تا خیر آنکه	قد بر روی روز این سایه سپیدی
فرود آید بشی این کلبه غم بر سر من	که طوفان میکند در کیر خیم
خاک من جو باد از بگذری ای من	برت صد داستان غم فروز ز قبا
خدا را شمسوارا پیش ازین جولان	که شد یکبارگی از کف غمان
رعشتت مرد مسکین جای نماید	که بود افتاده روزی پدلی بر
مر چند پنی عالی میدهد در تن	چندین جفاکاری کن باد در دمن

خون کمر

چون گشته افتدم بر دست برین	در این دنیا
گر نیست آن بخت که جان سازم	خونیت
ماکی بخوی سر کشد سرو سی در بوستان	بکند ریاح و جلوه ده سر و بلند
جایی که گفتی که کی چندین شود	مسکین جور ویت دیدند غافل
بجو خط خال آن شیرین	زیر لب افتاد بالای دهن
میکنم زان خال لب هر خطی	می نهم داغی بجان خوشتن
کم شد اندر پسر من لاغرم	رشته کم باش کوان پسر
آه عاشق که بنودی خانه سوخت	جا کجا در شک کردی کوه کن
حرص دانه رفت از مورد	شوق خال و سوز از جان
سوخت با نهم ز آتش آه ای	زود تابی برین آتش

جامی آن حال سید خوش اند است	تخم مهرش در زمین دل نکلن
مرا تا کی ز کشتن بهم کردن	خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست	بخشد در پس جفا تعلیم کردن
دلمت سر غیب آمد میان	خسرو را کی توان تنبیم کردن
گرفت از شش جبه عشق تو	مرا رسوای صفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه خریا	جدا باید یکی تقدیم کردن
سهای وصل اگر فدای زدی	توان روی زمین بسیم کردن
مگر جامی کست از خس درین	خسی را تا کی این تنظیم کردن
مردم نکار این مجو باد و سدا	کاف و سواد سرکش زیر خاکساران

اشک ناز

اشک ناز و کین مکن تاراج	بهر خدا این مکن از آریا
چندان تو خون دل خورم آخر	بپسند پیدا و تتم بدنگاران
باز آه سوار کج کله بر آید	بگذر که نبود مورد آفتابان
نعل سمنش جامیا افسوس	بدر بگذر او فریادی دین
بیار کند ازین شکل و شیوه	ترا رسد که نازی پیش تو
جو زندگانی عاشق بر وصل مست	یکیت فرقت لیلی و رومن
کمان جبر و سکون را شتم بخود	جوان تو دور و دادم جبه جای
ز جان سوختگان غمت بر آید	ترا جو کرد سگ رشت خط غایب
مستی قمار ز پای غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی در آن خراب
ز نند عشق جو باشد تنی خزان	جو سود شکت جمشید و کج افروز

یتیم مرد جوان ماه گشت جانی	چهرم برورش جرح و کز دهن
ای ملک کی دل و جان خرابی سوختن	درد را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش این عالم	خواهد از آبی دلم مردم جانی سوختن
صد سلامت پیش کشم کیهان	جند آخر در غمهای جوانی سوختن
عشری باشد به نرمی رخسار تو	که بنای می مردن و گاه از غیابی سوختن
دل کز رشید جهان تابی کردی	بجو پر وانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه آریا	دفتری بر باد و دان و یا گمبایی سوختن
سخت جانی را دل در جانی کردان	مست را آخر جبهه با گشت گمبایی سوختن
ای زلفت کلام جود و اللین	خط نبرست رحمة للعالمین

کل لکته

کل لطافت دارد و سرو اعتدال	نوسنی قامت سمان داری سخن
در رسم گر کوی از سر کن قدما	پایم از شادی نیاید بر زمین
که دهنه کم نشیند باغبان	تا شامی سبزه که دیا کین
که نه پنجم سفته ماه رخت	بگذرد آسم ز جرح منتین
ما کین کردی تو شیران گشته اند	آسوی چشم ترا صید کین
ریختی در پای تو جانی ز چشم	بجو نظم خویش در بای غین
من ذلک تو چه پنجم مجال دکران	سم خیال تو مرا به که وصال دکران
غیر نم بر تو خجاست که کردی	نکند ارم که در ای بی خیال دکران
مرجه خرد دست بر وزن نسیم	کی بود در عرم شاه مجال دکران
می برد نامه او به پد و مادر و	که پریدن نتوانیم به بال دکران

محالات رقیبان جدی قیاس	حال با گوش کنی به که حال دگران
روز و شب نه جگر خاک زین	من که لب تر کنم ز این لال دگران
حال جانی ز غمت زار و توار شک	میکشای نظر لطف محال دگران
آدم در دل آسای عشق محکم	با غمت جان بلافورده محکم
از سپاه بحر شد معمره عم خرا	ملک دل سلطان عشق است محکم
زخم رخ غمزه را صدره بیکان	و آن جراحت سرنی آرد ز محکم
سوزت جان پیدلان از دواع	در جرم خلوت خاص تو محکم
عشق بازان یک یک رسم صلاح	جانی بی صبر دل رسای عالم
بردن ران ای سوار شوق و لب	بر ابله برقع از خصار و دگر

کشتی

کشتی کشور جانا بسلطان علم	ترا شد لشکر دلا سپاه پادشاه
کنا و کار با خواهی لب شکفتا	شکست حال با جوئی ز سر شکفتا
چمن خویش ناز و مهر از خدا	مبوش آن عارض بازار او خدا
را آن شکل قلانشانه کشت و شکست	که فرمودش کرد امن بر کشت و شکست
سرم خود را بر ابر داشت با کوی	بزدن جوکان و چون کوی خرای
ز جام لعل او جانی ازین کوی	آسای ز بهنج و عهد پیر خرای
شور شین دلا مشغول جوکان	یکی جوکان حوالت کن فغان بازی
نظر بر کوی داری این قدر گویی	که سرگردان ترا گویم در میدان
مزن جوکان بسا دافکار کردن	مران بوسن مباد از آیدر آن
نه از شک فلک خواهد بیای کرکند	جو با این عشوه و دستان کنی جوکان

جه تازی سرطوت نوس خدا را بسا	دزد و آخطه بر دین کران ^{نیش}
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی	قران گردست خورشید جهان ^{بار دین}
میندازان طر جانان چنین بیکان	که سم دل در سر کار تو کرد آن ^{م دین}

کجا باشد جهان شوخی کا نازد ^{اکن}	شکر کن در دین برین ب ^{بکین}
خو امان هر کجا باشی رخ ما و کن آن با	سوان هر کجا رانی سرا و تم ^{سکین}
بپای کشته شد هر گوشه تر ^{کین}	جهانی فتنه شد هر جایی ^{کین}
بصد خدای سرم افشاده ^{خیزان}	زکات خنیا چون کوی یکبار ^{کین}
دلمان بر شعله شوق و آه ^{سندم}	که می ترسم سیه کرد جهان از ^{این رود}
جهان را ای فلک شما بنور ^{افروز}	بود در شعله آه من این ^{دین}
فدایت باد جانای ناغ چون ^{درین}	خدا را استخوان من ^{پیش}

جو کنم

جوشتم گشته در امت ^{کین}	بیا دانه ذوق ناک من ^{دامن}
نبراشم که رسد مرغی ز جان ^{طهر}	که قوت طایر قدسی ^{از دین}

هر چند سگ آمد دل از تکه خیال ^{کین}	سم بود صفت آن دمان ^{کین}
ایت اسکان باغبان ^{کین}	از قنار تو ناز که نهال ^{کین}
دوست دشمن تحت نافرمان ^{کین}	چون تو انم یارب ^{کین}
صورت جان مست در ^{کین}	بجست جبین ^{کین}
لیل یی صبر و دل شد خاک ^{کین}	همچنان کل بر ^{کین}
جایی از چهره می گیرد ^{کین}	طورا و نبود خیالات ^{کین}

ای خاک پای دوست ^{کین}	در غمت از روز ازل ^{کین}
--------------------------------	----------------------------------

مرودن بر سگیل دگر خور بر لب لعل	باشد ندانی کان نم چنی بر چست
زین گونه گزینم بجز در دست	شاید که خیزد دم بدم صد از سر
دائم که کرد عاقبت او ده خاک	این سر که دارد دوزخ و لب لعل
خوش آنکه شب با بستان گوی	ما چند باشد شک از و جا بر کمان گوی
ای ز تو که کوه غم بر دل بتلاش	بست مراد خاطرت بر غم و خجالت
مرغز کرده جوی خون بر رخ و لب	یکست که با تو دم زندان ز جانی
مرد دغای پس ترک خیای خود کن	آنکه خیای جوی تو بیست کم از جانی
که جو سکان دهنده در پی محمل نام	جزع بوق سر کشد سروج کبر با بی
نامه صفت سیاه و نام اگر فصل نو	خار مغفرت کشد بر دق خطای
باد همیشه تابرد نام و شان ز بود	پسند از جای تو خاک نیاز بجای

تا بگوئد

این نم یارب ز در دعا سنی	چشم سبیری بر دهنه خاک
ای که می بینم ترا اکنون غان دل	حال من پس دل ده از دست
نی ز چشم چشم یاری نی زیار امید	آه من جوی منم تحت آنجا
در خور مهر و وفا گریستم بر خدا	از خیای خودم گذارم و دم
نور چشم من جد واقع شد گناه	کز نظر انداختی ما را یکبار
دل ندادم تا ندیدم از تو صد	من جد و ایستم که خواستی
که تیغ عشق جانی کشته شد بجز	عشق اگر نیست خواهد کشت
زنی بر دیت قبله پاک دینان	بناز تو خوش خاطر نا

چو بهنانه قفا دست را زینست که کم شد در فکر بار یک خیال	خونهای آن چشم جاد و حکیم کز دپسته شد سخن آفرین
ترا دل خوش از حشمت خوبت چه دانی غم و درد اندوه کنان	شد از عشق رسوای سرگوتی جا
بقای ما ز در برش نیاز پادشاه غم بهمای ما خواستی که چون روز	ز و دلی سید شد روی تابش شست و بادیه همراه نماید و نمرد
چو کس را بار نبود در جرم عفت یاری قدم در کوی عشقش می نهد اول پای	بیای کینه جان محنت کم کرد سمد ناز پرورن ران و حال داد

ای رنجر

ای ز حشمت صد جا بر جان غم مگر ده آشوب غمت تا راج خود	من ندانم تاب بی دردی خدا حاکم کشم در دست بگذر بمن ای
ما زه کلها را خزان آید راه سر شرم دار آخر را شک سنج و دردی	بختان که نه جانی ندارد و یکی از کلها را
بازم اندیشه یار نیست که گشتن دل و شکی که نشد رام کی و کون	بر دل از وی غم و بار نیست که گشتن صید قنارک سوار نیست که گشتن
صید شکت بدیگری ندهد کان که درون نفس نکار نیست که گشتن	آبچنان شیر سکار نیست که گشتن

چند بسید ز جامی که بگویند	کله فی لاله عذاریت که گشتن
---------------------------	----------------------------

ای بر خناب جوید قسم و جوع	سوختم چند شوی مریم داغ دگر
یار و مساز کسان وصل جدایم	توان خورده بر از میوه ز باغ دگر
دل چند بندم بجه و مهر کز این بر	روشنایی بنید بر دجوع دگر
با تو ای باد صبا بوی کسی نمی	مشو از بهر خدا عطر داغ دگر
چند در ترقه خاطر ماسی کنی	ای میا ز تو اسباب فراق دگر
خط بنرت بگرم نزع خواب	سهره باغ تو از لاله داغ دگر
و ده که افسانه جامی نشیدی	و این را اختی از لاله داغ دگر

مرابداد کان مداید سواره	آید ز شمس خلقی بهر طاق
-------------------------	------------------------

سایه

انگم خون بدل شد خونم نم	می او قد زید دل با به باره
پیش رخت تباران بود مجال جلوه	آفتاب باشد نماید ستاره
در دل خرب را با کوه اگر کینم	آید صدای ناله از شک خا
تا جا باید ای دل سحر کی کشین	زین سان که رفت مار از د
میکرد وی شماره خیل سکان خور	واحه تا که جامی بود از شمار
شد آتشین دل من صد پاره	باد و دوا که یک یک همچون

نوبهاران که در دشت گل از گل	عجب نایش برد آغشته خون دل
بی تو زینسان که بجان آدم از	زود باشد که شود کوی عدم
بسود سمره جانم بجز اندیش تو	چون به بندند ازین دیر محمل
لطف نوادگش تیغ و کیش را	گر چه حیثت که باشد جوی

این چه سودست وجه سود اگر بیا	سیم اسکت ز رخساره بود اصل حاصل
ز آنچه سلطان خیال تو را آید	دم نقد اسکت جو خونش نشد اصل
جامی تا بتوان جام می از دهن	که ازین یافت گشایش نمی گشتن

باز تر کن پسته آن ترک سوار آمد	ای فدایش جان که بر غم کار آمد
تقصه آن دارد که سازد عالمی را	و زنده بایر دکان بهر چه کار آمد
که غمی آید بهارای عاشق شد آید	اینک آن گل نازده تر از صد آمد
با که نمی نوشید یار دوش کار آمد	چشم خواب آلوده و سر بر خا آمد
هر که شد روزی بگوید از سر آمد	باده بر خون و چشم اسب کار آمد
« دلش بگرفت اگر چه میکند »	ناله و آهی گزین جان فکار آمد
دوش میکشتم بران در شد خاری	دین می سودم بیان خند آنکه خا آمد

سالمه بر دم

سالمه بر دم بسر بر خاک این در	او برون نامد ولی جان را نشنا
این تن و سوده جانی خاک بودی	بر سر راسی که آن جا یک سوار آمد

سکار شوخ چشم نیز غم شد خوی من	خی چند خشم رحمت یکبار سویی من
بر دیم از ره خوابان دل خون	بگویم که فراق او جدا آمد بدی من
دم قلم جوش او ز سر سبک آمد	ز آب زندگانی خوشتر آمد کوی من
تماشای خوش را هر سر مو گشت	سر مویی که دم بر دیش آردی من
در آن کو غیر ما گشتم گفت ای	که ای پکین سر گردان چه بوی من
خوبان عشق در زیدن مرا حذر	برودی کی تران ای بنده کواصل من

مکو جامی گزان میکن سلاسل بای دل بجل
که پوندیست با او حکم از سر تاره مویی من

بیا جانم دل بر درون پن	سرنگ کرم و آه سرخ
غم مجوری و بار صبری	سمه بر جان غم پرور
جو جان از گردن دامن	بر امانت نشسته گردن
تنم راسایل شک آور	خس و خاک آگ آب آور
مکونم کی ندارد جای	سرنگ سرخ و روی زرد
طرحه بیک و جد شک	در غم مروی صد دل
بر لب بام آشی سر	سرمه زه زید دیوار
بر نشان پای تو	از غم اینک نشان
زار زوی یک تهری	سرکشی از سربده

بر کمال

بر کمال دیدن غیب	دامن پر اسن از جاک
جندی پرسی کزین	آیند بردار و شکل
میروی تند و جو	آخر ای بی رحم
دل بجان در مانع	من زبا افتاده
انکه از خود دیدن	جونی تو انم دیدنش
این اجل بستان	تا یکی باشد مرا
جان با بازی	یک زمان با ما
با من از آمدن	کس بر غم خویش
جان جامع	جای آن دارد

با ابران ای رقیب آغاز بد خوئی کن	تا رخ کردی عیش با چندین شریک کن
در حق ما که بد اندیشد رقیب از خوئی	تو رخ نیکوئی خود پس غیر شکوئی کن
ای خوش آن شب که بایت اگر کم	تو کشتی از ناله با سویی خود در کوی کن
کس نمی بینم که خوش تو خواست	پس ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی
رسم دلجویی در آمد این زمان	نقد دل کم کرد جای ترک دلجویی

ای خاک نعل تو من تو باج سرکشان	دیوانه جمال تو خیل پری شان
خواستند سر و کل که بر آید شک	روزی که گشت باغ روی و پری شان
دی می شدی سوار و دش بوسه	سر جاز نعل اسب تو می باقیم شان
مردم ز شوق آن لب میگویند پرا	کز جام نیم خورد خودم جرعه شان
جایی که مرد تشنه لب شوق نعل تو	می نوش و جرعه دوسه خاک او شان

بیار

بیار کوچ کرده که کوید پیام من	و آنجا بحر صبا که رساند سلام من
میکنیم که نامه دستم بسوی او	رساند سگانش نو رسد نام من
جانم شد که لایب شیرین غرضم	رفت آخ و بگردن خود برد نام من
عمری ز اشک دانه فشانم ولی چه سود	چون نامد آن بگو تر ز حق نام من
ای مید پشه جاره چه سازم خدایا	کان آسوی ریمده شود صید نام من
تا کی بر صلیبم عذاران کنم طمع	صد ره مرا بسوخت طعوی نام من
جایی بکوی کین همه پستی و سوز	کز خم عشق پر ترک افتاد جام من
سلام علی آل طاهر و پاکین	سلام علی آل خیر النبین
سلام علی روضه حل نبیا	امام نیای به الملک و الدین

اما من محنت شاه مطلق گرا	حرم در شش قبله گاه سلاطین
شد کاغذ عرفان کل شایان	در درج امکان مبرج تمکین
علی ابن موسی رضا که خداش	رخشاید لب چون رخاوتش
ز فضل و شرف پنی از دینی جان	اگر نبود تیره چشم جان
بی عطر و بنید حوران حبت	غبار دیار شش کیسوی مشکین
اگر خواهی آری کین دامن او	برود امن از هر چه خواست در چین
جو جامی جیشد لذت تیغ شمشیر	جده غم که خال کشد خنجر کین

من گشتم که چشم گشایم بروی تو	این بس که میکنم زبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال	زان پشته که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانست بلی مرا	پسوند دیگر است بر تار بروی تو

رجب میکنم جو صبار و سوزن	باشد که یابم از کل نور سته روی تو
یابم جو سود و شد برست بعدین	عظم بخون و خاک و جوی تو
من اهل خوان و صل نیم کاسین	شکی حرمم بسر ز میمان کوی تو
این شش نو کشیده غزل ای غزل	طوار محنت ز جامی بسوی تو

روی بر تابی زمین سر که چشم روی تو	چیت میداری که افتد چشم من روی تو
گشتم خوانم این بس ترک حوی تو	این مگو با من که من نیکو شام روی تو
دل جو طواریست در مرغ او	خواهش از رشته جان تریا روی تو
زیر پا افتاده دل های تیان	باشد از ریگ سیاهان پشته روی تو
جان چه آدم در مقابل چون گشای	یست سر نقد در عالم قیام روی تو
نجم ماه نو کند از سرم تو بسوی	گر نقد خورشید تابان فی الملل روی تو

ند جای گفته خم چون لاله
چون بگویم راست از نیل هم بر روی

بیدار اینیاید	انه لا اله الا هو
ست بر زده بود	پیش عارف کواه و حد
نیست با هیچ یک اشیا	می نماید بصورت محمد
فنوناج کاموالمسبحی	دسوراج کاموالمربو
کر تویی جمله در فضای دیو	هم خود افاض ده بگوئی کو
در سداست پن خشم بود	جیت پندارستی ز تو
باکن کن جای از عباد تو	لوح خاطر کحق کیت نه دو

ز سی قسم جان بن روشن از تو
بخشم با جان چون کلشن از تو

کن

کن کو خانه ام روشن مد به
که پر است بام در دوزن از تو
ز بس در دلبری استادتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
بست کر جان ستان بودی
هر غمزه بر دی جان سلامت کی تو
زند کل لاف با پر است لیک
ندارد بوی آن تر دامن از تو
گو مردم چه خواهی جای ازین
که غیر از ترغی خواهم من از تو

زین سان که گرفت دلم با تو	ای دای آن زمان که ز نیم حال تو
مردم ز وقت تو بکارفت گزین	مر لفظ دیدی رخ فرقه نال تو
تا رفتم جو خواب خوش از بیم	حقا که نیست در تظم جریال تو
دادم سری نهاده بر است پاد	اکاه در روی رشود پایمال تو
جای چه حاجت بکنش جز دلم	بر لوح جبره سر شرف شرح حال تو

چند پریشان کن فیض جام پاک	خاک را باشد نصیب ای جان پاک
گرچه رخشمش جولان بر دین	خویش را بستم بصد سالین
باغبان روضه قدر با ده کشت	بر کنار چشمه کوثر نماندنی پاک
ز قلم آن خاک در از مرکان یی	آتش من تیز تر است از آتش خاک
با خود را ز دمانش راجه ارم در	فاخر است از فهم این سر نشان
چند لاف چستی و جالاک ای سر	ایست جست این جامه جزیرا
دامن جامی ز دست عشق صد جا	من ندارم عشق من اندان صد

ای زابر دانت متصل عشاق	باغزه و چشم تو دل قریان کی تصا
مقصود ما زان ابروان باشد کرد	قبله باشد جز یکی گرچه بود محراب

بکشی

بکشی بترج زان دوری با چشم	ببند بکشی همان خود سید عالم
نهایی کن تن چون گشم از تو نشان	کز زلف میکن سوی او اقلند
در کشتن حسن از ان بالا در	یک شمع نازک پین کز درشته
جانم فدای ساقی کاظم که شوم جام	تقل از دمان و لب دپ پشته
شد موش جامی زان دو لب	بزمی که شد گردان در و جام

کریای سر دهمند قدر غمائی	سر و خود را بجز سایه اقلند باری
بر سر باز را کل نی وجه کوثر	چون ندارد کس بدور عرض پروی
سایه آن سر و بالا بر کر ابر	سر بطریکی در ارم و دالای
آن پری و مردم فیم و فیم	جای آن دارد که سازم چشم
دی خدایان بر گذشت آن محل	سر و بر جاکش ماند از حضرت

<p>درخت شیرین خون فریاد و این شد میسر و آید جامی که وصل بود</p>	<p>بهرین آن بی خون ریختن هم خود در طوای</p>
<p>چون عجب پیشت ای قیل و روی تو در نمازم دل بهوی تست و در سگاه</p>	<p>بشت در محراب خدام روی تو و ده جوش بودی اگر روی تو</p>
<p>روی تو پیش قطره من جای دیگر بر سلمان بنجش و بین سر که شد</p>	<p>سر نمی یارم بر آوردن ز سرم روی تو صد صف طاعت خراب غم خاوری تو</p>
<p>گشته خلق از هر طرف مشغول دعا پست شد استک قدامت و جود</p>	<p>من نهانی میکنم با خویش کز تو کوی تو شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو</p>
<p>سر که بینی بجای روی طاعت جامی و رخساره ز روی خاک کوی</p>	<p>جامی کل از خاک درت محروم جامی کل از خاک درت محروم</p>

داری جان

<p>داری بجان من کین ای من کین سر بر درختخانه ام که در حرم جا</p>	<p>خوی تو گریست اینچنین ای من غلام کوی تو القصه کردم در بر دایم ز تو</p>
<p>باد از زخم ناوکت در سینه صد روز و خجای جادشان شهادتیم</p>	<p>باشد که افتد بر روی از افسا روی تو یارب من از زده جان کی زاهم</p>
<p>سکباره دل برداشتم از قیل و قال تا کی خوراید بی جنت ای من سبوی</p>	<p>زین بس کج میگردیم ای من محراب طاعت بس بود ما را خم روی تو</p>
<p>جامی کل از خاک درت محروم جامی کل از خاک درت محروم</p>	<p>کرباب روی دایمی پس کوی تو کرباب روی دایمی پس کوی تو</p>
<p>من بر تو خوام داشت دل از مهر تو زین سان که تو ای ما زین جلال</p>	<p>آخبر چرا گوید کسی ترک نکاری تو باید بمیدان بعد ازین جاکبای تو</p>
<p>گفتی بر در کج غم نشین صبور آخبر صوری چون توان بی غم کوی</p>	<p>آخبر صوری چون توان بی غم کوی آخبر صوری چون توان بی غم کوی</p>

صد ره کشم خاک شش در دین ای	باد کمر
آواره آن غریب چون رقیب	مهر طرب
توان می کز بر دجلت آفتاب	توان کلی که شود غنچه در تقاب
دل که عشق برود صد در بلا کند	روح امید تنابند بر باب
همیشه عادت سنان بود عمار	جه حکمت که شد ملک دل خوا
غنان جهر شد از کف دین سیر	رستم بند دلت با بوس چون
کمن شتاب بر فتن که میرود جام	اگر چه عمری و نبود عجب شتاب
بهر سلام کمن رنج در جواب	که صد سلام مرا بس یکی جواب
جو قتل جایی میکن صرا می	جنان کمن که شود فوت این صرا

نادر

نامه نرسند اند غنچه مضمون او	صفت حال بلبل در شرح دل
قصه لیلی باشد از جد پس	ز ان جدم دارد که کرد و نمید
خضر را فراسی که بنی بر لب است	خط بند از کف بن کرد لب
جون میزدان لطافت میفتی	چند خود را بر کشد پیش قدمور
آن میجامد شقایق رنج بار اند	نیست تدبیر علاج اهل دل مان
گر چه نیستی دمان از سر موسی	یک سر موسی مباد از حسن روز
کو کفش عامی در آفتون سخن سپوده	کمان پری رنج را فراغت نم
بیزای بحر خرم چند سوزی	مرا صد بار مردن به که یکدم
پسیماسوی او کن روبرو بر خواجه	که جان آنجا رسد باری اگر یازی
مذاق جان شیرین جاشنی دوزی	چند انداختی عیشی که دارد که کن

ز سر کل میخند در سینه خاری ^{سینه خاری}	چو میخوانی مرا ای باغبان سوزی ^{چو میخوانی}
تند آفاق را دانه که سوز من شود ^{دانش}	ز بس چون شمع کریم زار در ^{ابجین}
پرس ای نیشین مهربان شرح ^{سبحان}	زبان من ز کار افتاده توانم ^{بی}
از آن مدام جای ای اجل بار ^{عین}	که آن مسکین بجانت از حیات ^{بی}
ای بدلم گرفته جادم بدم از ^{تو}	مرسم سینه چون تویی مردم ^{تو}
هر من جبر شد بیاد از غم عمر ^{تو}	لیک بود در از این بر جو ^{تو}
من که ذلک عافیت خاصه ^{تو}	دل بکنم غم زبون جان ^{تو}
چند بزره صوفیا گویند ^{تو}	حالت و جد بایست از این ^{تو}
بای خسته را که شد کشته تیغ غمزه ^{تو}	
لعل حیات بخش تو داد بکنده جان ^{تو}	

ای دل من صید دلم زلف ^{تو}	دام دلهاکشته نام زلف ^{تو}
بشد در دلم تو دلهام تمام ^{تو}	دام و بند آمد تمام زلف ^{تو}
د او شریف غلامی بنده ^{تو}	زلف تو ای من غلام زلف ^{تو}
هم گشت از دلم مرغان ^{تو}	جان بی آرام رام زلف ^{تو}
زلف تو بالای میدار ^{تو}	بس بلند آمد تمام زلف ^{تو}
صبح اقبالست طالع ^{تو}	بنده جامی را ز شام زلف ^{تو}
غمزه انت که سخی ^{تو}	در حق عاشق کشتی ^{تو}
طره شکر تو بلی و دل ^{تو}	لعل مگر بار تو شیرین ^{تو}
عشق در در دل که ساز ^{تو}	اول از شکست ^{تو}

سند کی نوشد دلم را از خط کز ^{خط}	فتنه دیگر رسد بهر مبارک ^{از}
بار قیب شک دل زخم زبان ^{چسود}	چون ازین سولمان نیفتد ^{در بر}
ر بهر دیرخان بید پر ممد ^{داد}	بر سر اهل ارادت سایه اشد ^{از}
بس که بشما جامی از سر و دست ^{مال}	یکند دم مرغ سناخ ^{از}
ای دل و دین سر و خانه تو	سرم خاک آشنانه تو
کاش برین رسد نه بر تو	دم بدم زخم تاز یانه تو
بمنه تن کوش می شود از شوق	هر کجا میرود پنهانه تو
هر کس خوش بگویند طریقی	من و غمهای بی گرانده تو
هر طرف نامدک از جبهه فکینی	دل ما بس بود نشانه تو
جامی بوی دردی می آید	از غزلهای عاشقانه تو

میرود عمر که انما به و ما غافل ^{اند}	ده که جز محنت و اندوه ^{از}
دخوشی چند که ما هم شوق ^{است}	چون شود دوری ما پیش ^{از}
خیر تا دامن آن تازه گل ^{از}	چند چون لاله نشینیم ^{از}
شد بیرون سیل ^{از}	که پذیرد خط این صورت ^{از}
جامی از زهد و ورع ^{از}	جام می گیر مگر حل شود ^{از}
ما خم جیح فلک باشد و جام ^{از}	بر جامی بودم خرقه ^{از}
هر صحرای دل کوستان ^{از}	بس بود تا آبدان ^{از}
هر کس ز جلوه کل فهم معانی ^{از}	شرح آن دفتر ترش ^{از}
ز دمه روی تو خرم فلک ^{از}	کو بداس نه تو خرم ^{از}
ترک چشم تو اگر ^{از}	در کشم تاج کیانی ^{از}

دل بی در پی مقصود دود و سید	چند روزی تو هم ای شک در کوی
جانی بمن مامن اقبال نه جانی	حتم شد رقص اخلاص من در
خرج اخلاص کرد و چشم خواست	شیشه بستر و اشکم با ده کلون
شد جهان از اسک من در یاد	غرور از بار دل من زدن کردن
جا درون دل گرفت جاگش از بیکان	نایاب دره خیال غیری از پیرون
رشته جان کر زلفت بکشد	جان من کو باین یکبار در کوفون
عشق تو موهم ز دل بر بود	باده مست افتاد و مرد افکن
روی مجنون بود در لیلی دلی زدن	عاقبت موی که شد لیلی مجنون
مجنون سلطان عشق آمد دل جانی	جز خیال لعل جانان کو سری کلون

آن

ان تر که نیم مت که جان تنه	صد باره سوختم زمانه و عتاب
بر طرف بام اگر در شب یک پند	سرمه کرد و انداخ چون آفتاب
سین پستم که بوسه ز نیم پای دو	یابم عین مجال که بوسم رکاب
بودن بکوی اوتوانم به فراق	سستم قفان من برد از دیوار
گاه سوال بوسه بجای گفت	یعنی که نیست غیر خموشی جواب
گر سرم خاک گشت بر در تو	باو جانان سعادت سرتو
پست شد بجز سایه سرتو	پیش شمس سایه پرورتو
تن چون موی من بود جانا	یاد کار از میان لاغر تو
سرم زلفت شهیر طادوس	من بر اند کپس ز شکرتو
سادگی پن که آینه خود را	دارد اندر صفا بر ابر تو

ی بسا است که خامر بود	با خیالی خط منسوب
جای از جام جم نیارید	که خورده چرخه رسا تو
چون میستخت آنکه من یکدم بوم	با دیگران یکم سخن تا بشوم آواز تو
چشمم جرحم جان شود بیکدم	تا ترک جان سنان شود بر جان تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم	کو بخت قبل بادی سازد در آواز تو
مازی کن ای غمزه زن که جگر درد	جان من و صد بوم با و انداختی
تو طایر قدسی کس بر تو ندارد	کشته ام دلم موس کین سوختی
صد دل سکار خود کند صد	از غمزه چون ناو کند چشم سکار
چون پرده بکسای ز رو جانیت	تو کلشن جینی و افسه سخن و آواز تو

دورگی

دورگی تو که مستند ما توان مرد	سد یافت قمل و بلای جان تو
میان ما تو و جرجان تو حجاب	بیا که بحر تو برداشت از میان تو
چنان در دین غیر و ندرت	نظر بروی تو از یکدگر نماند
زان قوس قزح با بلبلان سخن	خدا را بخا طاق ابروان تو
سکار پسته دو ترک کند چشم	نماده بر سر بالین خود کان تو
از آن میان و دمان قاصد	اگر چه خرد و ناساند و روان تو
ز کار دینی و عقی بر پس جایی	که کرد در سر و کار تو این دان
آن سر و کلاه دند جهانی نیم	سر سو که خرامد سپر ما و قدم تو
باشد بستم از یار گرم سگر که	در حق من چستیه دل از حد گرم تو
بر لوح دلم صورت خط تو رفتم	اکس که روانیت خطا تو رفتم

آه از گشتم سوز درون تنم که آتش آخر نشود که جگر بشنید علم او	مردم رسد زخمی از آن عجزه نرسد زخمی از آن عجزه
بیت الحرام است درین چشم باید است جگر در دوزخ	مردم ز احرام جرمم حسد او باید است جگر در دوزخ
زمر سودا شد و رویت کمر نمونه جگر میکنم دیده تر	حاکم اسه ای دوتن کل مبین است برش توام آرد
رسان تیر تر آب از تیغ خوش بگو عاشقم بر فلان گفت	که شد خشم از آتش دل کلو زمن این چه لایق بود خود
منم آن کدابر در میکره اگر کوزه می شکستم چه شد	که سازم پیرانشی نقد کدو بجزرمانه کرم بگردن

بر جامی چون تو نقل نشا دل جامی آنجا نیاید شد	
ای اسک سنج دم بدم جگر تر دیک مردم ز تو دور از خدا	بهر ک لعل یارینی از نظر دور تر دیک اگر نیای این دور دور
آن عشو جوی قند باز آرد تا کی روی بقول رقیب از نظر	ای پارسا ز کج سلامت بدرد بهر خدا که بر کن او دگر دور
جامی درش ز نقل لود کجا شبی چون نه غوی نوی کجا	آنجا جواسک غرقه خون کجا بر آمد غصه از انجم کجا
رد آسوز مردم با نکت برست مست آتی در لطف	در آن شوه تو بگشتی زانو که او بر خوانم این آیت که از دو

سرمه خواهد اندازد که گشتن	ز شوق لب چند کیم بر زبان
دو چشم تو عجب ایستاد	ندیدم همچو آن دو چشم جادو
مکه صاحب دلا را از دق	من بی دین و دلا را از دق آن
منت در خرقه کرم گشت جادو	جه شد کم گیر ازین بنشیند کیم
خوی که ترا ز تاب می تیرد چو	موج بلالت آمد بر عقل دین
عارضت در عرق یاز لک	قطره شب نم آمد بر رخ یاس
سینه خط عین کرد لبت را	یا صند مو در رانده پای در کن
کرد زلف کرده باک شوق	دست نشان که بر زلف شک
جلوه که حال خود منتظر دین سائر	در دل تنگ نایدت خاطر نازین
داشت در آن چه دق دل جهان	کاش نمی گذاشتی کیسوی غم

جانی

جامی چسبیده دل ز غم خاک جستان	کنز تره اش گرفته خون روی
از خطا گفتم که یکسر می بردی تو	با و مرا بدین کند روی خوی
بود دلم ز غصه خون شوق تو	مقدم اشک لا کون روی
که بمن که اخشی کاه ز من جدا	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام
رنگ بر دروان من بزیان	گر شود آه بخوان من قوت کان
شب جو در ایدای غم گشته شوم	با دپیم صیدم جان دهم روی
باده کسار و غمزه زن راه پیر	ما کشد آن شکون بر سر خوی
مازه خط تو بر قمر ز در می	جامی از آن نهاده سر خط از روی
ای پر گشته بهر جوانان زده	موی سیند در پی زلف سیر

بیکر بن سبب خود اندر ز محال	زین پیش در نظاره روی خود
دنبال قد فداخته طفلانی کن	باقامت خمیده ز بار کنه مرد
مگر حساب سرگی در استی کن	پیش بیان راست قدی که کرد
دل پر سوس فراغت اهل دل	تنهایی زیر خرقه سوی فاخته مرد
خواهی بصورت کینه تحقیر	پی بر پی مقلد کم کرده ده مرد
دام حیات جزئی صید گالت	حیدی نموده جامی ازین دام

یارب از جانم میر مر مر خسار	یا بهتر بگنج روزی کن مرادید
سوخت جانم از سموم بحر کران	نایاب سایم دمی از سایه دیوار
ره چه پیایم بگوی زید چون	بار دیگر راه من لطف قدور
شد سرم در ره شکاف از زخم	مرم آن چیست سم مرگ بر سوار

عاشق

عاشق مجبور را بر نوح روان	میرود خوابه از سینه افکار
کوه کن را صوت جان افزای	کجا غشون سازست کوه از آلهای
کار جامی درم از انکار اهل	ما صبا بر خورشید رخ کن کن انکار

دلای کام از لبش تا چشم تر جو	والا لم یجد ما کنت تر جو
پرست این چشم تر زان عاشق	کسی کم دین زین بر آب تر جو
گشت یکبارگی سوی تو امل	اکثر نیایم یک باره کیسو
ترا موی از درازی تاباست	خدا را این میان قست باجو
ترا بس نیست در زلف آن کس	که چمن دیگر افکندی در ابرو
خطت آن یا نشاندی خفته	نشت از شک کردی کرد
مکه جامی بر دهر تبان و زر	من این دانه مرا چنبری کرد

ای جادوان بصورت اعیان آمده	کاهی نموده ظاهر و که منظر آمد
از روی ذات ظاهر و منظر یک	در حکم عقل این دو گران دیگر آمده
بی صورت عشق دلی عشق شود	غالب شده بکسوف صورت
معروف عارفان به صورتی که است	در چشم مشکران چه غم از مشک آمده
در موعن ظهور و بطون نیست	هر چند که ظهور و بطون بر این
کاش کیده جاذبه عاشقی عیان	با دافع عاشقان بلا پروا آمد
کاشش گرفته جلوه مستون	بر شکل دبران پری پیکر آمده
یک جانشسته بر سر صدر حلال	وز جله سروران جهان سرور آمده
یکجا فکنده خرقه قزو قبا بهوش	تحتاج دار علقه زبان بر آور
مر جانی نظاره تبادست	متصور هم خودست که بر تباد

نموده

نموده روی به تماشای عاقلان	و آنکه گشاده چشم و تماشا گرا
همراه وحی گشته در روح القدس	پیغام خود رساند و پیغمبر آمده
بکسیت متفق که زاو صاف	باران و قطره و صدف و کمر آمده
پروین عشق و عاشق و معشوق	این مرد و اشم شتق و آن مصد
عشق جزینک در کوی عین صدف	کانه صفات ظاهر خود منظر آمد
نکته است خند کل و حدیث	هر چند کاسی اصف و که احمد آمد
جای ندیده زکی از ان کل عجب	مگر غم کبود و خرقه جزینو آمد

ساقی پاکه اکنون دارد بخت لاله	بر طرف باغ سر کس بر روی لاله
انجام لاله میکند گشت عجب را	یا خود بزم دندان در خون گرفته لاله
مردم زد و تکرار خواند بیایع	جزنی که شرح دادن نتوان رسید لاله

باو ختر زار سستیم تازه عیدی	محمول عمل و دیش کریم ^{قباله}
نی من نمودم در کوی غنسی	از قیمت ازل شد این دو تم ^{خاله}
میکنند تنزل بعد از چهارده	سر خطه در قریب ماه چهارده ^{ساله}
عالیست قصر عشرت آن شاه	جای بلند تر کند آنک آه ^{داله}
خوش آن دیار که دل سازد ^{شیش}	بهم خوندی لعل از اکون ^{شیش}
ز رشک لعل تو رخ فر که خورده ^{بود اکون}	بهمدی قدی میدید برود ^{شیش}
بجده درت از دین و تح ^{شیش}	بلی شراب بریزد جوشد ^{شیش}
دل خیال ترا جای شد عشق ^{شیش}	جنانکه جای پری کرد از عشق ^{شیش}
دل و بکلامت میان ما که ^{شیش}	بک خاره کرد دست از عشق ^{شیش}
بخای باده پر آب حیات شد ^{شیش}	خیال لعل تو آورد در درون ^{شیش}

عام شد

تمام شد می از آن لب سایه کویا	که موج دین ما پر کند زخون ^{شیش}
منفی باو از جنگ و جهان	جد فوش کنت وقت ^{شیش}
که ای خواجهر خیر کاتاس	برد بایه دولت جلودا ^{شیش}
درین نزد که چند غافل ^{شیش}	بر صوت آغای و جام ^{شیش}
مباش از می لعل فارغ ^{شیش}	که بیداست پایان کار ^{شیش}
غینمت شمره و ز عشق ^{شیش}	که روز دگر زلف بایش ^{شیش}
بر خانه کرد دوست یا ^{شیش}	تا بزم سر خدمت از آستان ^{شیش}
بکعبه مرد جامی از خانه ^{شیش}	که خالی باشد از و ^{شیش}
کوید بکار من جز بجران ^{شیش}	آن نافریت مایشان ^{شیش}

د اندم که رو نیم بره جست و جوی	بر پای سستی نمد از زلف سلطه
در زنجیر جبر کشم گویدم نباش	چون میدهد دلت که را یکی بله
یار بجز محبت که آن شاه ^{دلت}	باید لی چون کند ایسان معالیه
طی کن بساط کون که آن کیمه ^{اد}	باشد درای کون و مکان ^{و طله}
حق را بحق شناس از جنت قیام ^{کس}	خورشید را جبهه خورشید ^{و شعله}
نیستی که جامی از دوسه پیمان ^د	نسکلی که شیشه شمر باید بصد ^{حله}
رسید از ره آن شاه خوبان چاد	قباحت کرده کلید که نهاده
پن قتل عاشق را بر دو غمزه	کافی کشیده خذکی شاده
ز روی زمین جوق قدم بر گرفته	جسمانی بخدمت زمین برورده
شکم که مرکز ستاد نماند	جوز با خاک ایش رسیده

پیری و آدمی قاصر ندان چاش	سمای که از ماه و خورشید زاده
سکه آستان نیازم که دارم	بگردن ز لوق و فایس قلاده
مزن بهر پیکانگان فال ^{عشقتش}	که این قوس بر نام جامی ^{ماده}
از سر طرف که در آمد کشاده ^{آن ماه}	مراسم شده سر ثم و جده
سکال حسن ازان در جمال او دیدم	جوبت بند قبا و کس ^{و کلاه}
غلام لطف خرام ویم که سالک	کسی بر دمسر راه و که بردار
سرنیان بر امش جبهه سود و جین	ز ناز و شمت خولی بر پیرای ^{یک}
کن پیشق جان عیب اهل دل ^{ای}	ز سر عاشق عارف خدا بود ^{اکا}
حدیث عشق که منشور ده ^ت	بگفت و گوی مقلد کجا بود ^{کوما}
شود یار در اغیار مشت ^ب	کدام کلاشته بی الوجود ^{سواه}

خوشامی از کف آن ماه چارده ساله	که بهر قتل دهد بپست ز ناله
رسیده غره شوال ماه روزه گذشت	بیاری که عیمن بود تو را حاله
بیا که گیر در الایش کناه پس	که بر دطاعت یکماه مجرم کماله
مر است آتش تب در چکله دانه	ترا بگرد لب از بهر چپ بنجاله
بهوش باش که راه بی مجرور	عروس دمر که مکار است نخاله
بلاف ناخلفان زمانه غره بیا	مرد جو سامری از ره بیایک کوساله
جودن نخلوت شایه کشته تراجا	کجش ملال ز عیش و دلال دلاله
میوه باغ بهشت بلکه از آن نیربه	سپ ز نخلدان تست متغنا اند
خرقه بشین جو به عاشق غم دین	کرده ام از غم بهر خرده بشین جو به

شوال

شد دل خلقی اسیر چندنی کردن	زلف سکن بر سکن جعد کرد بر کوه
زلف جو در پاکسان بگذری	سوی تو عشاق دانه نشود
سای و خربان سپاه کجین	یاد اسیران بکن داد فقیران بن
یا قدح یافته رشته اسکنم	یا دگ آه مرا آن جوکان ازین خونه
در به جامی دلش می طبد از دق	تا دلش آید بهت بر دل و دست
سکر بنالم ز دل خار به براید ناله	در بکیم ز کل تیره بر وید ناله
سکر کشته ز نال سمر کرده سوار برون	اسک سزخم که بدین گونه کشد ناله
انچه در وصله نشیند بنم عشق را	ینست غیر از دل و آن نیز تصد کاله
جان سده پسیه که یک بوسه خورم	کی بود کی رسد پسیه مارا حاله
مردم از خال لب و تخیل بوی	ز در میزخی آن بوسه بهم تجاله

سر زنباب آن غنچه دهن لطف	دمن غنچه کند باره بندان
چار و سه ساله صبی غنچه جامی تیرا	سر دپرون ز کفش حاصل بچسالا
سر کس کریمت زن بخت روزده	خود مرده پیش زن دلا زنده
سر کس نهال شوق تو در باغ جان	از تحمل آرزو برد دولت نخورده
خوش فایده است عشق کف کف	کیبار کی ز نام ارادت سپرده
خون جنج منقله میدید اندر نوک	دست مومن بخوان زوالش خبر
ای بیخ سحر را مشم شرط راه	کان رسته از قبیل علای شمرده
ز اهد که عین داده فشار آن می کند	ز زکسای توبه و تقوی فشرده
جامی خیال روی و خط نیکون	کین نشمار صحنه خاطر تشرده

لطف

بلطف قدره دلما زدن همه	ز بی لطف قدرا علی قدره
هر دجی محی زان روی کیم	که خوش باشد سخنهای مو
مر ابا آن دمان سرست پنهان	کسی از سر درویشان چه که
بخلق تشنه ام تیغ تو بکشت	دم بمل جواب احمده
بني رفتم بجز راه سلامت	ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در انداز دردم	بلی دیوار ما را یافت کوه
بو طنبور از تو مالان بود جا	فراقت زادی فی الطنبور
جانا چه شد که چک جفا ساز کرده	اسانی بی جوخت من آغاز کرده
مرکز کرده به میان من افتاد	در زانکه کرده در سر زانکه کرده
دل را بدم طن طرا ر بسته	جانا سکار غمشده غما کرده

مدهوش دارد در دست نکلندیم	مارا بشوید مست و سر انداز کرده
صد مرده پیش زین شد	کر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی جوهری	در بنم وصل خویش هر فرار کرده
جامی روی نشت داده بری	مر جا جو غنچه دقتر خود بار کرده

حیدر شوم و جام لاغت و لا	خوش این سر که با جام گوید قرا
بابی آید کن کاغذ عیشم	که رود خوابی نهاده این طایه
نخواهم ز درد قدح دست	اگر چه بود طشت و مرا قبا
بود نصرت بسی فوس جبه	که حرف بتا دایشتی بر کما

کف جامی از جام خالی مبادا	
آجب دعوتی یا و لی لا جابه	

تعالی

تعالی الله زنی شاه یکا	زنی حسن و جمال جاودا
درین تجمانه شرفی گویم	تویی مقصود ما و دیگرها
نه بیند چشم عارف عال	بخوید مرغ قدسی آیدانه
اگر خدای ز عشتم دانتا	نخوان عشق مجنون فاسا
بجوهر عشق زین خلو	جده و اند نطق طوطی دانه
میان را خندان خواهم	که مویی نم بکشد در میان
کدز کن به سپر جامی که دا	سر خدمت و ن خاک آستان

منم امروز و اشک دانه دانه	که رفت از چشم آن در یکا
بخوید دل بجز آن عارف عال	میان عاشقان کشتن فاسا

سود عشق هم با عاشقان گوی	جد و اندازد خشک این تر آ
اگر چه سر در آبا با بلند	نماید پیش قدا و میا نه
مکوان شوق را طغیانیان	که داند بهر موسی خدا
حدیث بوسه تا کی جامی این	که می بویی می خدمت آستانه
قبول خاص طلب چند خا طه	بر برق و جیلد کشی بار طبعان
بنوش جام مردق بسوز خا طه	که خاص طالب جامت عام عا
سمای طایر قدسی ز تن تو فنا	که میل افشرد بد کنی و طوق خا
بخشم تقصیر عینش کار خا طه	تطریک بدش پر کار دار و خا طه
عرض قصه با طول یافت تا خا طه	خوش آنکه طی خود این طول و خا طه
فرزغ روی زبان بود ز زلف	که ضو لایع برقی یلج غلت و خا طه

زلف

آز آتش دل جامی غلم بچش کشیدم	لقد فبت لسه الهوی علیک
ای بهر چشیم آیین و کی شود	از نیک جور و داریخت زما بکوه
پیش درت خاک خدمت خدا	کز نایخ شوکت و اگر افسر شود
سری که نا نوشته می خواندم از	خط تو شرح داد علی افسر
ای چشته حل شکل باز ایل	باز اگر این کره کسایا یزین کرد
جامی بسوی خویش ز جانان خیر	یا ممشر الاجته با بعد بسود
آینه باش و عکس خوش بین	مشو خبر کو نیست خبر چون معا
کنتم تو ان جمال تو دیدن بسوه	کرمان دل جو آینه باشی مراینه
در است کون آینه ای جمال او	نیشی در که نموده خوش در مرینه

صوفی تو خرقه پوشی و مار زنجیر	ماینقا و پینک الایا بیاید
جای خود را غم بحسب قدم قضا	فازع شد از توحج اعدا کاش
دام شبها کشد زان دام زلف	سدایان زلف دایم زلف
نمک زلف تو عمرم سراید	زلفی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا زنجیر نمودی	رواشد کام من بر وجه دلخواه
کلنج نه که ترک چون تو عشا	نمی بینم درین فیروزه خرا
سمند ناز جوان ده که امروز	پناه خوب رویا ز تو بی
سر جای و خاک ره گذارت	چه خواهد خاک شد باری در راه
عطه زلفش کشاده باد حسرت کاه	اشرق الشمس الضحی بنور مجاه

دول سی سر و بلند مقام	کی رسد آنجا کنی نعمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام و من	گفت صراحی ازان قضا در هوا
در دل تنگ نشین اگر جبرند	کعبه درویش بار کو کعبه
آه دل زنی توست شعله جان	آه که صد باره سوخت جان من
جای بی صبر و دل سکان	عدم دیدنی است و نایاب خواه
رسیدن آن اموی سگین زن آه	بای عسلی غزال کنت اسواه
خدا را ای صبا اکامیم ده	که آن آسوکجا دارد جبر اکاه
زما بگفت جنت چون شکلی غزالی	الایا یست شمری این مرعا
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
رخسین اشک من داشتند دم	وان لم اشک مما کنت ابتاه

منم در انتظار او شب و روز	نشب که کوش بر در چشم بر راه
کی بود جانم ز بند غم رهایی یافت	دیدم از دیده ار جانان روشنی یافت
کی بود جانم که از وسوسه مجروح من	مرسم وصلی ندین داغ جدایی یافت
کی بود زان خط جان افزای و	بخت من یزوری و کام روا یافت
کی بود دست من دان طره غنچه	کز نیمش چو شبنم عطاسی یافت
رفت ازین بستان بوی گل	خرم آن مرغی که بر کزانی بوی یافت
بیلن بی جبر و دل با غار زان دریا	کز کل این باغ بویی بی دغایی یافت
با سریشای و تاج کیانی جم نیافت	جامی آن کنی که در گنج کدایی یافت
ای غمت مر خطه جان ما توانی سوخت	برق عشق خاندنی خان دانی سوخت

اینچنین

اینچنین کوه دردن عشق شعله زد	عاقبت بنم ازین آتش جانی سوخت
تربت ما را علم سم ز آتش دل مجرما	بادون آتش ز قسیم دجایی سوخت
قصه سوز دل پروانه ما آتش سوز	سحر آتش را ندانند جز بانی سوخت
سخت جانی آتش عشق ای جان	جز کنی خاکستر و جند استخوان سوخت
نیکن بروزد که قتل بنده	که روز دگر را که مرده کزین سوخت
بنو دم پسندین محبت تو	بیداری از دور کردم پسند سوخت
ترا جاک کریبان تن نازک تو	مرا جاک درد امن جان فلک سوخت
دل سخت چون سنگ شیرین جاک	از جانی که فرما در کوه کند سوخت
من ابر بهارم تو گل که خدا	مرا کار کرمیه ترا خوی خند سوخت
به دوزی بهم دل ق صد پاره	سیاهی دل زلف از دلق زلف سوخت

گفتمش با بل جانم از سیحانم	گفت دم در کش که تو ساقی اینم
گفتم از دامت ریایی یا باخر	گفت کویا واقف این جدم دهم
چند عالم گفتم از دست تو در عالم	گفت رومی مال پندارم تو در عالم
گفتمش می بارد از ابر غمت باران	گفت جون سیره از ان باران
گفتمش دل پاک شد بجان مداران	گفت باز نمی جان در خورد اینم
گفتم از سادام فزاری باری انم	گفت اگر اضاقت باشد لایق اینم
گفتم آن راز دمان با محرمان	گفت روجامی که تو این راز را
اسکی که ترا هر کل رخسار دین	باران بهار است که بر لاله یکید
تا اسک رسیدت بروی حکوم	کز رشک بروی من سیکین

از خیم

از خیم درخت اسک سر جا کف	کلرک تر و لاله سیر ارمیده
اسک تو میان زده در نام	از بهر ناگوشتن تو در کشیده
در سنت بر صفت که اسک تو جا	زین سان سخن باک دروان
ما پشته بطره غنچه قان کرده	عساق افشاده بر کهای جان
میگردشانه شرح جلال تو فوج	تا که فلک زلفت تو اش بر زبان
خواهد فیض شرح سخن باغبان	جد نبش بر طرف بوستان
ما خون کشاده بهر سکر خنده اینم	از خوش بر نعم مازده بر ارمان
ساقی ز جام لعل تو یک گشته کوش	در طلق نشسته شدی چون از غوان
ما بکره نیار و دراز لب طاق	منکن خدایرا از کمر بر نیان
تا دید جامی آن کره زلف غدا	صد آرزوست در دل مسکین

ای طره تو خم خم و کیس و گره کن	وز جعد پیچ پیچ تو سر مو گره کن
خدا ای ز بهلوی تو گسایدیم	بند قبا کشای ز بجلو گره کن
آن زلف را بکج جفتی کن	در چن بیا دیدم بد آهوی گره کن
شد عمر با که بجز صنوبر بود	در دل ز شوق آن قد دلجو گره کن
زلف تو بر عذار تو گویی قفاست	جعدش به بر کل خود درو گره کن
خمش مشوه ز دبر جان گره کن	بند دبرشته مردم جادو گره کن
از گریه بسانه جامی نساندا	خونها که پسته بر قره او گره کن
ای سرور استین که کلنج نهاده	ای تازه کل که پرده ز عارض گساده
از جفس خاک و آینه از جویری	وز نوع جن و انس نه از که زاده

ناز گری

ناز گری ز برک سخن و زنه کنی	بر شکل سر در چینه اندیم ساد
وصف ترا چنانکه تویی چون تم	کز مرجه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و جبره خود	ای اسک خون گرفته تو چون آید
خود را میان راه فلکندم بستم	یک سوشین جبره در مردم قاده
بر خاکشتم که دست زخم در غایت	ز نیشان جراحان دل از دست داده
سیر بر نشان باش نهادم نبوده	جامی بر وجه در پی من سر نهاده
ای کز آن آرام جانها مانده	زندگی باشد و بال جان تو مانده
وصل بحر آید حیات و مرگ ای دل	کر من اینجا مرده ام باری تو اینجا
یا قتل عاشقان امروز با فردا	شاد دزی ای آنکه بر امید و زده
کر نه ای زاهد از عیش جوانی	در حقیقت مرده کز اسکار آرد

بانش خاکی تو روح پاک ای جان	گر جدا مریم دور از تو تویی باز
یار گوید هر زمان خواهم بینم	غم مخور ای دل تو خود جگر بشناس
نعم مرده بر درت عزت جان	کس نمی پرسد که جامی برده یاز

سب ز تخدان ترا به زب	یافت دلم بوقت ابد
دانه خال از دقت خون	دانه جوهر کز تماید زب
گفت به از دانه خال آن دق	گر چه بود میوه بی دانه
گفت ز میمر که بدید از تو	نست بلی جاره کانه از زه
نعم جود حقمت دلچسکان	قسمت من پیش دسی پیش ده
نست بجای لای چستی جوتو	نی که بیان بست بچندین کو
برین لب او جامی در خود	باده خورد دست شود سر به

سلام

سلام الله یا ماحت حماد	لقد الرامات و عادت عمار
علی اکثافت و اذیت طیت	سجادت با سعادت و السلام
اکبر در نامه در دل نویسم	شود کلکون ز آب دین ما
و که با خامه سوز سینه کزیم	علم پرون زند آتش خا
سمه عالم بطعن عشق باری	زبان بکساده بر من خاصه
مینا قصه دوری بیایان	و تو قلنا الی یوم الیتا
بشمان شد ز لاف عشق جا	ولیکن لب پس بجدید اندا

نم اکنون بر کوی وفا خاک	مر چه جز عشق تو را لایس آن کج
مرسم ریش کسانی و ازین در دا	سینه مجروح و دل افکار و عباد

سند محرام و بهین مرطبی شینند	قنبره بر شیوه آن قامت جانان
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی	سمه زین مرز روی جند سوار
شعله در خوشه بر دین ده خندان	شرری کزد دل کرم سوی افلاک
جسم مت تو که میداشت بچشم	دور با آن و خون خورنی پاک
هم غمان باد گرانی تو و بکین جا	ماند از دور دلی بسته تزلزل

منم ز مهر تو شبها بفرماه قناده	نشته اسکفتان چشم بر ستاره
ز سر جبه غیر تو در کج غلبتم نشته	بهر چه حکم تو بر پای خدایم نشته
سک تو م بکنند چنانوازش من	جودیت محنت که سازی خیر من
تو خواه رسم وفا گیر و فواید راه	منم غمان ارادت دست حکم داده
فوس آن زمان که تو را بی غمان کنند	بصدی نداد و دوشش تو سباده

ای خط

ای خط قش ز نوایمخت	مشک تر بر این گل بخت
با خیال لعل رنگ آینه تو	آب چشم ما بخون آیمخت
دارم از زلف تو صد پاره دلی	سر یک از موی دگر او بخت
آسمان دیه و لب چشم تو	نمر کدام از کوفت بکرت
تا سر زلف تو از کف داده ام	رشته جان از تنم بکس پیخته
چشم من سر زلف بخت جوی دل	فاک گویت را بمرکان بخت
جامی از وصفیات قناده	کر چه مردم صد خیال آیمخت

ز آن تازه خط سبز که زلف تو	موش و خرد بنازکی از ما ربوده
خضرت آن نه خط که لعل جان	دیگر بآب زندیش نه نموده

گفتند نام برای تو سبکست دینی	امروز خوش دلم بجان کان
هر که لطف جانبا کرده قطره	بر روی مادر محمد رحمت کسوفه
بشهادت نعم رحمت بخوانی	این سان که خوش بپسند
گفتی بکوی قصه جانی جده حاتم	روزی اگر فغانه بخون نرود
مرا دلیست بصد کونه درد پرده	که زنت جان و جهانم دواغ بگرد
زمن گذشت تعافلی کنان نمی دهم	که طبع نازکش از من جدا شده
برون نهاد دلا از پرده سبکست	زمانه تا به برون آرد از پرده
قطران چشساند دواغ بجان	خبر ز شعله آتش ندارد آب سرد
در رخ و درد که جانی نمک سال فراق	
ز پا فدا ساز گشت وصل نافورده	

کشادار

کشادانه جهره میکن بزمن آن	از این فیض و جود الله جوده
ز قدش چون در خنده وادی طوبه	شیدیم مرده این امان الله
بش بکشا و جهره از حق لعل	ز اسرار حقیقت کشتم اگر
بر ویش ماه را از بهر جوی	نباشد دعوی خویشی موب
ندان زلف درازم دست	مبادا دست کس زین کوزه کوه
به بایش صبا تا فرشت کلی است	درون غنچه خون بست تیر
لطف قدره جانی زدود	در سی لطف قد اعلی الله قدره
نماید ای رخ خورشید فرج تارود	که نیست برمه و خورشید حاد
تس تو کا به و جان نزار است و خلد	کمش کشش که نباشد تزار واد

بسی نماید که در ماه نو بماند نزار رخت بود در نماز و روز	مرا فراق جمال تو دهنده از دهنه کجا تو کافر خون خوان و کجاده
از دهنه خوردن مایه مداریم ز سر چه غیر تو بیستم راه دین	که ما برای تو داریم سالها روز که نیست بستر ازین در طریقه دین
جویت بزرگش دستش چاه آب دین و خون جگر گشاده	
ای ترا چون من بهر ویرانه بمانم محت محسوب از درد و غم من	پیش ماه عارضت رخ فلک قصه یوسف بدوزخ و تپ افلاک
نقد جان ددل ز بهر خویش بمانم کز نجات دست بردم پیش من	صرف راهت اگر داریم در دین مورسکین را شاید کشت بدین
خان دمان کرکشت ویران بگردان بر سر کوی بلا داریم محنت خان	

بمدل از

بی دل از اینت رده در غم بمانم جای از یک جود جام غمت نمود	بعد ازین ما و فراق و کوه دریا وای اگر ساقی بحران پرد بمانم
آن دوزخ را که نه چشیم کجا بمانم گر کسی ازین تجسس که صید کند	بجمال تو که بیستیم بجان نیکو فدا برکت آسوی پیکین ز دل خسته
جمله خربان برخت خط غلامی به ندادم ز رمت روی اگر کرد	ست آن حال سید خیرین تا که از جانب تیغ تو کنم نیکو
خواهد از غصه رقیبت که ریزد در اشک و زنج زدم بکمر کرد	حاصل خرم من نیست خرابی نیست کس از بمان حال ندین
جای از بحر رخت که بکشد بمانم کس از بمان حال ندین	

اویرسد و خلق ز سر سبز بنگار	خون نیست مرا طاقت نظاره
مرکش سپر راه رود بهر تماشا	سکین من حیران کنم از راه گناه
خواهم که دوم پیش غنا خوش غلامان	مر جا که رسد پیش من آن ماه گرام
جوفه با یقین چند کنم مادران	رخسار ز خراشیده و پیرامن با
خواهم که پیک زخم از کشته گدازم	باشد که چشم لذت تیغش دوزخ
بخوانی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاش میرسد شی از ماه استار
مکرم در آن شک دل افکار جا	مر چند که خون می شود از وی دلا

شهمان و خیال تو در کج خانه	با خود ز گشت و گوی تو مردم
کردند عاشقان محبت خوشان	مردم چه حاجت که جوی بهانه
سوز زبان خامه که شرح ایشان	گر آتش غم تو بر آرد نه بانه

قدم

خواهم غمان گرفتت ای سوسن	باشد بدین بهانه خورم نان یا
ایک دل حکار من ای کز جوی	بهر خندک غمزه جو داییشا
باجاکوفت خیل خیالت بیان	غم و دونه دسوی من از میر کانه
جامی چه اعتبار بران آستان	همچون تو صد کد است سر استا

یکست می آید قبا بر دیده دلق	سکلی شهر آشوب او آتش عالم
سکرده درین مسلمانان خواران	بهر خندک فرشته ز غمزه آن کافران
در دسر که ده طیبیا چون زدمم	زخم آن پشکی که در بانفش مرا
دم بدم خون می رود از جسم نیم تا	بهرک جان غمزه خونریز او
مر کجا نوشید جامی باده بایاران	بوسه از شوق لعش بر لبان

رفت آن ماه و بار از دل روی	صد سوس
مران تنهای غماری و دل بستی	چستب
بایندی که آید آن مه محمل شوی	بایندی
جوزد اکنون کل رعنا بنمست	جوزد
بکوشش چون تالبد بجزو غنای	بکوشش
ز می رویست ز سر روی نموده	بجز روی
نموده چمن خود از روی خوابان	دل از عشاق بی سامان روده
فروغ روی تو عسالم بیکرد	ز زلفت که شود تباری کزوده
نه اندر عشقت کس باز تو	که هم خود گفت و هم خود شنوده
اگر نماند عیان عالم	مخلوت خانه و جدت غنوده

دگر تر

و کز شش سحر ذرات امکان	شود ز این سستی نموده
بگرد و قدس ذات لایله	از آن یک کاسته زین کزوده
ناسی ذات تو جامی چه دانند	بگردید با پستوده از پستوده
اینک سواره میرسد آن ترک	خلی نهاده روی نظم بجاگاه
در تابش عارض از با ده	مخور چشم جادوش از خواب
او بخت ز طوف که جان خند	برسم زده تیغ قره قلب صند
سر سوز شوق طلقش آفتاب	سر جاز ظلم غمزه اش از داد
ز ارم کشید و بر سر زین	بشد که سوی من بترجم کند
کر لاف عشق میرنم ای طعن	اینک ترک سنج و نزع زده
جامی ز جام غصه جو خون بگرد	نبود سرود مجلس از خرقان

ای بی تو ز دیو خواب رفته	از مرمره خون ناب رفته
باز که ز رفتن تو ما را	از دیو در خوشای رفته
مر جا که سحر ناز را نده	خوبان هم در رکاب رفته
در دور بست معاش را	از سر موسی سر ابر رفته
با آن هم نور ماه تابان	پش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه گمان چسب رفته	ماه آله آفتاب رفته
خونابه دل که رخت جا	خونیت که از کبار رفته
بر سر کل رقم ز خط عنبرین	بر گرد ماه دایره از سبک رفته
خون میکنی خرام کس ز لب زبانی	دام قریب در ره مردان رفته

چون

چینت بر زمین گفت با خدایا	چشم مرا کد داشته پابر زمین
کشتی بجان کس تنم دانه بدایت	بر عاشقان سوخته دانه خشت
بر من بیک دوزخ چهارم	من زنی ام هنوز ز کشتی کشته
از باب عشق را جوشانی مرا	جز بنده بکین و سگ کمرین
جانی که بخود مرش بی ادبیت	مر جانشان پای وی بجای کشته
نسخ سماع و تمه نی میکند	بجای پی برد بستر نخت و فیه
می ده یانک نی که خدایم	پر دای ریش محبت و سبک
و اعط بطعن باده بستان باین	یارب تو بی پناه من ازیر
ما سیم و تید محبت تو ای چشمه جیا	یادی بکن ز حال جگر تشنگان
فیه میکند رخت را بدم	با او سپح و جده می نیت

گفتی ترا برشته جان اش افکنم	خون شمع میکند دل من زین شط
جامی حیرم کوی معان کعبه	طوبی بسا کینه و شیری کز
بازم طیفل خیل سکان نام	ای من سک تو کرد جز با کلام
کشاده دست بهر دعای تو بسوز	بی موی جی دست به نام
میران سمند ناو که در سر کشی کرد	از جرح و تو پس ایام
خود ساز بست قدر یقین	کار و نمود خوی که تو به نام
در لطف تن که دست و ساعد	دست از من بران کل اندام
ره داده بیاع جالت نسیم	از جود خویش جان من آرام
جامی پاس لعل لبش کو که عمر	فیض کرم ز رخ آن جام

چسب خویش از روی خوبان اسکار	بس چشم عاشقان آنرا نمائند
ز آب رکل عکس جمال خود نموده	شیع کل رخسار و ماه سر و بال
جرعه از جام عشق خود بجا کاش	ز دفنون عقل را بچون وید
گر چه مشوقی لباس عاشقی بود	آنکه از خود جلوه بر خود نماد
بر زنج از زلف میس میکش	عالمی را پیشه زنجیر سودا کرد
موجب حسرت بکند در زین و اسبان	در حیرم سینه حیرانم که چون خاک کرد
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم	آفرین با ذاب این رسمی که پند
رسید ترک من از تاب می غرق	شکسته طرف کلاه جیب جایتش کرد
بغای سینه اش از جاک بزمین	نزار دلشده را اسک چون شبنم کرد
با تناق جهانی گذشته از دل	هر کجا گذری کیف ما آتش کرد

برای باده و تپش جبابطن	ز لاله کاسه نماده ز کل طبق کرده
ساراد همه جا هنا گشت داورم	تقاعت از من پیدل بیکت کرده
ز شمع دل و رقی پیش نه خیزد	که خامه مره تحریر آن و رقی کرده
اگر چه شکر می بود سا بقا جا	گنوزن تلمانی انکار ما بستی کرده
منم جو شمع ز شوق تو جاش کرده	ز مهر عارض تو اسکت چون شستن کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده کل	مخط بنهر خفت نسج آن در کرده
بصحن باغ گذر کا نجه غنچه داشت	کل از برای سار تو بر طبق کرده
نپسته برنج کل شبنم با ریم	شبنمه نکست تو ز حیاء کرده
کل ارجه خلعت خوئی تبار کرده	بخشم خلق جلال تو اش خلق کرده
ز بستم رقی مانده است کی	بجوم عشق تو تاراج آن ش کرده

میر

مدیشت عشق ز جانی شونو کشام	کینج در سیه تحقیق این سستی کرده
رفت که بخور کل از تاب غن	نزار جامه جا را بو غنجه شستن کرده
ز لطف تو دورتی خواند غنچه	پسیم دفتر کل با و رقی و رقی کرده
حسنت بر تو را بوسه بود کرد	که پیمت ز لب خود ادای خود کرده
بدر عشق دلم زان گرفت بستی	که عمر در سترگه اداین سستی کرده
ترا چه بهره رساند رقی خود	و قیقه که بیان کرده بهر رقی کرده
ز عکس مهر خفت نسج دویم این	که آب چشم مرا صرع چون شستن کرده
بتر ل خامه جانی که کاغذ ش	دلمان گشای که بهر تو بر طبق کرده
ای ز سجد صورت خوب تو	صورک اسد علی صورت

روی تو آینه حق پنی است	در نظر مردم خود پنی
بلکه حق آینه و تو صورتی	دسم دویی را بپیان ده
صورت از آینه نباشد جدا	است به متحد فانی
هر که سر رشته وحدت نیست	پیش وی این نکته برداشته
رشته یکی دان و گره صد	کیست گزین رشته گسایه
هر که جو جامی بگردد بند شد	گز پر رشته شود باز
اندک حس نازنین شده	آفت عقل و سرش و ذی شده
من خبانم ز پیدلی که بپرس	تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ را ز چن طره عیان	غیرت لبستان چن شده
را آتشین لعل ابدار لبست	خاتم چن را نیکین شده

من بجان

من بجان بنده کین تمام	بسر قلم چه در کین شده
گشته کم دلا بنفکد لبش	چون کس غرق انکین شده
جامی از مشکران دلمان میا	خرده دان و دقتی نپس شده
رسید یار طریق جبار با کرده	کرده زابروی و ترق زروی
نموده مجو کل از عین سر من فیا	نرا از پسر من جبار اقا کرده
فشانده رنجه خوی از رخ و عیار	شیمیم پشیل و کل سمره مبار
کشد خط خطا بر من دنیا دم	کمان که رای صواش درین
وی ز لطف عیش امیدم	که خط غنوکد بر خطای
صنای شرب آن خیمه لال	که صد کدورت ایدین و صا
بکند توبه ز عشق تو جانی آخر عمر	چه جای توبه ز کاری که عمر کرده

روح برافروخته ماه منور شده	قد برافروخته رست منور شده
در نگویی زخ توروز برافروخته	دی مگو بودی داموز نگور شده
نست غدش این حسن و لطافت	روح قدسی که بدین شکل منور شده
خوری تر با همه عشاق دفا و گرفت	در حق ما چه جفا جوی و شکسته شده
پیش بالای تو پستند همه سرور	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دو	که پس از محنت بسیار میشد
جای از حرف زبا که شود لوح	دوسه روزی که حریفی و ساسا

بازای و رمعی بدل زین پسته	جشی بدین دودیه زخون
پشتم شکست بحر تو کربابی	باری بقدر طاقت پست شکسته

جوزل

چون دل نمی رهد ز غمت کرد گرفت	آن هم پیاد و بر دل از غم بسته
بکست دل ز نام صبور زبانی	از زلف خویش یکد و سدا بسته
جان ز غمت که بخت بانی طراش	بندی بدین سکاری از دام بسته
خون بست بر زخم جگر و میمان	پیش سگانت طعمه جگرهای بسته
جامی دست داد و دل و دینی	بر طرف کل زینبل سیر بسته

آب چشم تا بهما سیفت آتیم با ما	بست بر در و دل من تا بهما سی
شد معلم پر در تعلیم خلق اما جد	چون ندارد ابجد عشقت در
بعد ایامی که می پنم زخمت پیش	گاه آب دین مانع می شود که دود
حاکم ابیت را که میدارد از زخم	آن سیه رو سیج روی منی دارد
اقتم از شرفقت من کریان بیای	غرقه کشتم نیرم دیتی بر شاخ کما

جان شیرین گفتم آن بر از من تلخ	کبریز دخونم اکنون بشم از جان
نیست جامی را چرا با این همه عوی	زان رخ نیکو خدای اجس از

ای تر از رخ فتنه و بالا بالا	دیده از تو دین فتنه یا بالا
زلف از سرتایا او خستی	مستی قصه ز سرتا یا بالا
خط آغاز دیدن میکند	یک پر مو ماند از ما تا بالا
تو بلای من و ز تو ریش عافیت	عافیت خواهم از مردم یا بالا
تا آن بالا باشد نام تو	در دعا جامی نجست الا بالا

عشق جانان نهاده خوان بالا	ای جگر خوار کان صلاست بالا
کز کمره جفا بپوشیدی	زان بلا شیوه تا نیم بالا

قطر

خط بر این رخسار کسیت	که دل و دیده را از تو جلا
با خیالش من از میان رقم	صار منی خیال به بالا
میرت عشق راه عقل زد	ارشد و منی معاشر القلا
جاده کار ما که داند ساخت	جسز خدا غرسانه و علا
فضل جامی بس این قدر کند	خوشه چینی ز خرمن فضلا

شان جام جم و آب قصه	ریش جلی جوی و با ده
جه شد ز کوی تو که یک دور دور	لذیک روحی و قلبی الیک
اگر چه بایه قدرت فراز کبیر	تبرس ماه من از ناله های شیری
شب فراق ز خون خوردن	بدین صفت که تو مستی
گذشت صبح وصال و رسیدیم	فدا دمی و دهری و ز ادلی

بشیر کویا حکایت عشق	مجوی از غمی فهم گیت غنی
درد دل پاکم درون از چشمش آید	خانم در بار و تو همچون زرد درون آید
عاقبت از آب لطافت تازه می آید	کوی ای کلهر که حال ز کلهر آید
راست بخوان ما بعد از این بیکان	ای که بر لاله سکاران ناو کلهر
چون لب خود جان تو را چون جسم خود	در همه قضا جراتش دان یک قیاس آید
قصه از گشتن من گشتی ای قاصد	قاصد کوی بقصد گشتن من آید
ای بکوی خوب دیان زنده امان	با که دامن رفتی اما جا که دامن آید
جامی از آادی آن سر و کل نوح	چون درین تستان زبان در جو آید
ای صورت زیبای تو مجو عینی	ویران شده عشق تو سموع تنوی

در کت

در کت عشق تو فردا با همه دشت	چون طبل تو امروزند اندالت
از خاک جهان فردا سوای که درون	همایه خورشید بنیسی شیو جوت
در کوی تو که بر تری از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود آن تو بلی
خوبان قیایل همه بالطف شما یل	مجنون طلب خاطر مجنون تو یل
طوبیت قدا از تو روان ز دل	کافا دز با لای زمین سایه
جامی زنی لعل است جایشی یات	در بافت میخانه همه دین عجبی
پسیند ام را با که کن انجام را	خلوت خاصیت در کت را
دل و دماغ تست جانادین خیر	کردلت آنجا گرفت انجام را
خانه ز کین نماش را خوش است	یکدم اندر چشم خون با که در آید
کونیم از در دنیا یی قیب	پیش تنها ماندگان تنها در آید

سرو نازی سر کشی از سر نه جامی غم دین کو از پا درای

عجب مطبوع و موزونی عجب زینت	عجب شوخ و دل شونی عجب تالار
نغمه آفت جانی قیامت سرو سبانی	برخ شمع شبستانی لب لعل شکلی
دلی دارم ز غم بر خون غمی دارم	درینا که تو بر حال من نی درینا
اجل نزدیک شد دور از تو ام	اگر روزی قدم در پیش من نهی
لبا لب شد ز خول بی جام	لب تیرین جدا شد که بکشد
قدت لب موزونت سر زینت	قیامت غیر داند ز شهر اگر که
دل من خلوت نک و تنگ و سنگ	در و ن خلوت چشم نشین
آسایش نک گشت بینا و در	اعیشونی اطلایی اعینونی
روای سمد تو در نرم طرب	رنگ کن تا بمیرد جامی از رخ

عاشق د

عاشق درندم و خراباتی	فارغ از زاید ساجاتی
در شهر و کمال چمن ازل	کل شیء راه مرا تی
کل حال ادوق بملوا	بیس الا اجل حالای
در خرابات عاشقان روز	من و آن دلسرد خرابای
جوت میکشیم دی گزیم	فی طریق الهوی کایاتی
با خرابایان نشین جای	بجمل از صوفیان طایاتی

مردم بدین دگری خانه بکینی	سم خانگی مردم پیکانی
در ایشان نزادیم محرم	دیوانه را مقام بوی زبانی
بستم گرفته غوطه دی مردم	بون خاک تا بهم کل چمانی

ای جمع موم حسن ترا کرم میکند	دلسوزی که بر سر پروانه میکند
من پروای ز کویه دلا حال داد	از فیض ابر تپیت دانسته میکند
بکس که ز طره شکینش ای صبا	تا چند جد بنیل ترشانه میکند
جامی دگر بعد سه ز قش ز طیند	وقت اگر غمیت نیاید میکند

کیم من بی دلی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاکسای
جو برق اذاه کرم انس فزونی	جو سم از سوز دل سبب داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری داری
پریسان شد غم کادوم	بنحساب برینان روزگاری
زین گرفته امکان عیب	ز خردان خورده نبود عیب
تشنه لبه دام بن ترا	زج زدی و ضم استباری

کما

کم از خاک رسم حینت کردن	نشیند بر دل پاکت غباری
ز زلفت کار من اشتیاق است	جد گیری بر دل از آشتی کای
آه سر خود خوش باش جای	کزین دی برود روزی باری

از سبزه بر گل خط می فزاید	دل می فزینی جان می رباید
مردم چه آیی از دیده دل	خود را بر دم تا کی نماز
دوران تو جانم از تن جدا شد	اقیان زدودی آه از جدا شد
شد عمرم آخر ایست و جود	ای عمر رفت آخر کجای
صد شعله از دل برزد و با	با با غم تو کرد آشنای
شد روشن این سربین کرد	در آشنای صد روشن شد
جامی مکن پس از مرقیان	جون بادل خود پس بر آید

بازم ز دین ای کل خندان چه میرد	جا کم جو کل فکده بدمان چه میرد
سروی و جای سرو و بجز خویست	از جویبار دین کریان چه میرد
از اسب سبز دین باکان لعل شد	ای شک دل تو سوی بدخشان چه میرد
سروی و جای سرو و بجز خویست	از جویبار دین کریان چه میرد
شهری خراب میشود از شک ای غل	تور و عاده سوی پنا جان چه میرد
جانی قناد چون تنی جان بر تو	تن را کد داشته ای جان چه میرد
بشهر تن کنی دل ملک جان بر تو	بدین جهان تنی پان جان جهان بر تو
حصین تن من و آسمان بر تو	تو پای پست زمینی با آسمان بر تو
دور و چه تن من سل باشد ای لعل	از آن بر پس که دیگر بستان بر تو

زبان نمر

زبان عشق چه داند فیه سرش	کوی تا بجز بیان هم زبان بر تو
مهدای بانک جرس میرسد ای دور	بره مخب ببا و ابکار روان بر تو
نشان عشق چه پرسی ز نشان	که تا اسیر نشانی بدی نشان بر تو
جواب حقیقت همین تو می جا	کمان مهر که ازین بگذری بان بر تو
بهر زمین که نشانی رخسار لیلی	نماید از فره مجنون روان لیلی
سکون و صبر در امکان خواب عشق	ز مام خاطر مجنون تحمل لیلی
پل دعای زاعت عشق مجنون را	بکعبه بد پدر با صداه و داد لیلی
گرفت حلقه که یارب تحلی ای خا	که مردم سوی لیلی زیاده و لیلی
آب ندم اگر شست خرقه ای	چه سود از آن جوندار و طهارت لیلی
کمی که بار دل خویش بر تو چسبم	برض ارض معاشرت باید کم لیلی

عنان دل بکف تست بنده ای	اگر چه من زده خوابان ز هر طرفی
<p>مرمانی که پنم جولان کنان بر چون تو دو منته مر را همچون مرد لیکن چگونه بد سوغم که در گذر از خاک بر برارم که بگذرد بجا زین ره گذشت کوین آن غمزه صد حرف غم نوشتم در دل جو جایی کلن کزاری خود را بجا که</p>	<p>آسی ز دل برارم بر یاد کج کلا مرسته دید نتوان قانع شدم بجا از دور پنم اورا آن نیز گاه کا زان سان که روید از کل در پای در غون و خاک غلطان افتاده خواستم بکنند سویش همراه تیرایی باشد بستم رحمت سوت کند گاه</p>
خوش آنکه دانه نازان نام	روشن غمیری یا خوب و بد

این

این در حال صورت آرایش	و آن از کمال معنی آرایش
خود حضور ایشان از خود مانا	یار بخشش مارا یکدم زمانا
اسرار عاشق را باید زبان دیگر	دردا که نیست پیدا در چشم
خبر عشق مرجه گوید واعظ فرات	از افسانه دان و از افسانه
مجنون غماز دلیل لیکن نماند	از بهر عشق باز آن فرخنده دا
گویند کیت جایی شوب غل	ما نیست کج کلاهی سو
ایکم خاطر آسوده غم رنجی	جان فرسوده ام از تیغ شرم رنجی
گفته ام گفت رنج چه رنجی	رنجش من عذر است که رنجی
گرچه دیدت می رنج ز چشم قد	چشم بر راه تو دارم که قدم رنجی
از غم نام و نام تو خرابم جبه	گرچه دلت دوسه یکبار دلم رنجی

یک شد سر وجود از تو رقیبا	قدم آن به که بصحرای عدم زنجی
ستم از دست تو باشد کرم آن	که تو دستی بی قلم ز کرم زنجی
جایی از دین قدم کن جو روی	چینت باشد که پیا خاک حرم زنجی

ای صبا که یاد مجنونان ناشاد	از من بی دل طینل دیگران یاد
جوی شک من روان زان ما	کاش یکدم سرسپای سرو از یاد
غمزه تیر دل خمش بی قلم بس	تا یکی در کف رقیبا تیج پیداد
و اد میخواید دلم از ظلم بجای شاه	شوکت شای قرون با تو کرداد
آستان قصر شیرین را میارای	خربان نسکی که زک از خون فراد
که کند در سین من صبر عالم بود	یک فنون بروی دی چون کاد
از فراموش کاریت عافی نر یاد	که گئی یادش کنی نسکین فریاد

زارم از

زارم از وقت شیرین دمی تو	جاده وصلت بر اکیفر خدا یی
جان که در موج غم افتاد بعد از آن	عاجت خواهدش آن موج سیاه
چون نیاید آدب نرم وصال ازین	دم بدم میرسد از شعله بحرم اد
ساخت باغ غم مرغ دلم زانکه	هرگز از پیل این باغ نروای طر
سخت از تابش جان دلم	نکند از تن رنجور من احسان
طلب روز و دعای شیم این کرد	که نه روزی شودم وصل عشق
جایی از راه طلب از منی	که نه مطلوب در اید ز درش

بمن مایه جز نلک سای خداوند	خدا سان غیرت چن شد ترکان
ز باران سرشک آرد و مندی	که آید در بر و مندی نهال از مندی

مما یون موکت جانان رسیدی ای جزع بیک	چرا این اطلس فیروزه در این نیشکری
کله جون کی کند ماه من ای خورشید سے شاید	که پیش جانشان خیلان از جزع نیدی
میریدیم که شوخ رسد چون دیدار از ددی	مسلمانان نیاید راست با غم نیدی
جوباکاش پسندیدند بار بکاش دیدی	ببرادرتان دامن خیر از هر نیشکری
بذر واریان همه مهر و محبت سے	جوباما در نخی آید این خویان نیدی

ریش جلد نشین دور باش قله سے	که است جلدی سرد تر جلد سے
سلوک وادی خود خوار قهر چون سے	رلاشد که بود پیش اهل دل لای سے
نشان جمید به از شاه بارگاه قدم	مکرده یک قدم از شاه راه انکان طلی
خیال پی تو که سودای رهبری دارد	ز ره روان طریقت نه پای دیده نیدی
مجوی حالت هستی نه یک سیاهی سے	که فرع این سوا میکند ازان سیاهی نیدی

ز خود نکرده سوزیک دو کام سے	معافش کنی از روم و دیگر ازی
بیش شمشیر دارد ادا تی جا سے	مرید عشوه ساقیت او نیدی

بکوی می فروشان خورده پی سے	بر این اذله می گردانیدی نیدی
که از جل ساله طاعت دست خود سے	به پای خم بر آورد از عیسی نیدی
بکینی داشت جم کر عین او بود سے	بملک اینس و جن مستند نیدی
بیا ساتی که هر قطره می لعل سے	بود در چشم ما از انسان کینی نیدی
اگر دامن مقصودت سے	بر افشان صوفیانه استینی نیدی
غمش را پسندین کیند باید سے	نروید این گیاه از نر سینی نیدی
بکار خود مجوای شیخ بار سے	که ما هم ندانسی داریم دینی نیدی
کران ابرو شود محراب طاعت سے	ز سجده سوده کرد و سر سینی نیدی

ز خاص و عام جامی میکند ناز	ولی خاص از برای ناز نبینی
سر قطره می لعل که ریزد زین پی	از جام تو برخاتم غش است بکینی
با طلیت شک سر دماست توان	از نور رخت کند چرخش پی
کنتم شوم ایمن ز بلای زنا	تا کاه خیال تو در آمد ز کینی
مردین که عشقت بر کوه وصل	با عشق تو فارغ شده ام از کینی
صد جاکت بحران بدلم به که جویم	گیرد ز طالت خم ابروی جویی
از خاک درت که چه شوم کردیم	در کوی وفا نیست جو خاک پی
در رخ کمر آمد بست از ابا ما	بپساز بجای که جوانیت آینه پی
ای مراد کار خود از عشق تو جیرا	در پیا بان تمنای تو سر کردایی

قصه دوازده

قصه دشوار بجز از مردن آسان شد	باشد آری بعد سر دشواری آسان شد
ماند بر خوان غم از من استخوانی چید	کردی فغان سکات را کم همای
کام عیشم تلخ شد از کربهای	از لب شیرین کرم کن خنده همای
بی تو تن زندان جان شدی	دست رحمت بر کتفا از او کنی
مرگم چون میت بر شکاف بزم	می نهم از دور بر خاک درت شای
پیر شد جامی ز جامم هم خورد	بروی افشان تا کند زان جرعه
ترا بدم غرقه دریای زلال	از تشنه لبی بر لب سر شمه خدای
پیش لب تو صد قدح با ده لب	بر ساعه خالی لب خود بر چه لب
از عالم صورت که شمه نفس جی	ره سوی حشیت نبری در چه جی
ای خواجه عالی محل این دیر من	بر صدر مکن چاکه تو از صنف عیال

از عشق سخن مرتبه نیک بکنند

کنند بجهان عاشق دلچسپه دارد

جامی سخن عشق بر سینه جگر می

و اعظم نبود لایق این بایه عیار

جانی ز غمت پردی از غیر توفا

در کپه لوی چو نسی عقد لای

نه غزالی که سرزمین میانش غری

نه کوهی که کنم فکر بدخش خفته

نه فیضی که به برهان سحرهای لطیف

طی شد اسباب سخن ساقی کجایا

می خور و روی نموی که ملک

چیز خاصست که کنج کمر اخلاص

جامی از عشق بگو بکنند براه که بود

یا نه نم از رخ خورشید شایسته

ز افق دهر در ارکان معیت

باشدش قوت بخش و مجال

که می امل بود آنچه نداشت

بست در دفتر اعمال تو بزرگ

نیست این در زمین در فعل

هر محل را سختی سر سختی را محلی

نه خود راست قصوری و نه

دقت علم و هنر زاب تصح مشیوم

دعوی نقص و حاجت بران

تقدیری که نداری بدش ضرر

چه نشان گویمت از یار که آن

طی کن طرز غزل جامی و اندیشه

چشم شاه نتوان بستن و موی

هر لحظه جمال خود نوعی در کار

تعل از توجیه باید توصیف تواند

که دم ده تو ای و سرانم غری

مرشد عشق تو بود جزایم عملی

هرگز نم نیست درین سلسله کین

جز بودای نگاری که ندارد بد

نتوان گفت مسالی نتوان زد

که زند طعنه دغایی و کند زود

که از آن رشک برد کوری و زین

شور در کار آینه ی شوقی و کار انداز

در عقل نمی کنی و وصف نمی

پنهانی تو پیدا پس ای تو نهان	سم از سمه نهانی هم بر سمه پیدا
زاق سایه که افکندی بر خاک	دارند هم خوابان سر نایه
پس پرده آب و گل را نمایم	خورشید در خشان را با کی کل اندا
ای گشته عیان مر جابر جا که سودی	کرد و ز غمت شیدا صدف عشق تر جا
جای زودی بجای کمر قوی شود	باشد که کنی منزل در عالم گیتا
میرد صیقل شوق خزان دین بلی	میرفت در حقیقت حالش تالی
کشاز سر نامه من ایکی نیافت	خبر بلی که داد ز کف دامن
بالطف قد و کمکت زلفت نیام	بر طرف جوی سرودی در میان
کشم جو خاک بست و نمودی جو	سرگز داوج طام غمت تفر
آمد علاج علت دل برپه ز تو	ای وای اگر کند لعلت تعلی

بهری نظر

میری بخیز خیال ز من در میان	ما دارم از میان تو با خود تعلی
غم گشت یشت طاقت جانی	پنجان عاشقی کن دار تعلی
خسته ز غم عشق ای ساس	لا طبعیت بها ولا زاده
با ده غم ز دافکن رجا	اند فیسنی و تریا
در دوشان جو در دمن دید	میت اجر الدمع اما
بس که راندند خوف دل	خامن اقتنا هم کاجه
ای که با ابروی خمیده خوش	زیر این تنف نیلگون
بی تو پیش از حد تیرایی	مخت بجز در دستا
شده با تو کنم و رستم	تس علی یا سمه الباء

<p>ماکی از خلق ایسر غم پیوده خوی از نمب رو بخت آرد که اسوده خوی</p>	<p>روز و شب در تفرت موج زمان بگذرد</p>
<p>خواب بگذرد که در انجن زین گر شوی دید و راز دین نقیضه خوی</p>	<p>مس قلی جده نکاسل کی کی طلب زان جده حاصل که تبلیبش را بده خوی</p>
<p>کن ای خواجه در شتی که درین ما زنی چشم بنم زیر قدم سوده خوی</p>	<p>سی در کاشن بستی خود کن که ماه جون شوی کاسته شکست که از ده خوی</p>
<p>جامی از فقر سینی شامت سید اما خوش از بوده و غمناک تابوده خوی</p>	
<p>بام که غیر است جوهر شکسته ای سر و سر و سر از سر از سر شکسته</p>	<p>ما بجز لب در قدمت سرده ام پوسته در گشاکش دوران سوده خوی</p>
<p>میگفت شانه با سر زلفت که از رو</p>	

حال ترا

<p>مال ترا نه مایه جمیت این پس کاسوده در حیات آن روی سوده</p>	<p>کشمایی دلی حکم کز فریب بشیش خوشی که گشت نیند</p>
<p>جون صاحب عمامه و شش سینه خوش حال بی عمامی با دنی تر</p>	<p>اگر ز تلخ کامی جامی کبی شوی کز جام حیرت بخور خودی جرحه خوی</p>
<p>نی کیت محمدی شده از خوش جون سالکان زیر شامان</p>	<p>از رده که ناله جان سوز مر جاز پای تاسرس انگشت می نی</p>
<p>سودا خا بینه نی بهر آن کنند تا دم بدم ز ناله دل خود کنند</p>	<p>خفته ز بانگت مسجد از جا نوده کماندر جماع بانگ نی از جانی</p>
<p>دسان نی شدم که بی علم خود انک ناله ام دم نی کرد کتی</p>	<p>خود ریخته نی که رت ز خود این راه پیخودی که تو یکدم خود</p>

جامی زنانه دل افکار خود مگر	اگر نیی که ناله فی شرح مید
ای منظر حسن لایزال	در است جمال ذوالجلال
انوار تجلی قدم را	رخسار تواجین المحال
در شان کال تست نازل	ایات مکارم و معاتر
رویت طرف مد الکمار	زلزلت زلف من اللیاء
یمنانه که راحت جلالت	باد از غبار غیر خا
احرام حسیم آن نه بنده	خود در گمان لایزال
جامی بوظایف تضرع	مشغول بود علی التواتر
باشد بحواله غایت	روزی برسد ندان حوال

تو شی مجلس انسی و شاه عالم	بنای بر سر دیوان کرنا
عجب صبح و یحیی عجب طبع	ولی چه سود که قدر جمال حسن
بجمله صورت حسنی بنفرت	بمشوه شور جهانی بخت
خندک آه ز جرح این غم تو سکید	کسی به بر سر که با جگر سکید
کمیت سوی خود دیوان مرید	که خوانعت سک خود که جوی
بستخر کس متبانه افت	بلطف و قامت و بالای
صنات حسن تو گشت چه حدی	بهر کجا که رسد فکر او تو ترزا
ای حبیب عزتی مدتی قریبی	که بود در دوشش به یادی
نهم رازش کنم از غریبی	لاف مرش جذم او
زده دارم بهواداری او	باشد او شهره آفاق بخود

<p>گرچه صد مرطوب در شش تپان</p> <p>صفت باره عشقش نمی بین</p> <p>مصلحت نیست در اسیری</p> <p>جای آریاب و فاجوره خوشند</p>	<p>و جسمه فی نظری کل غدا</p> <p>دوق این می شناسی بخدا</p> <p>ضاعف است به کل زمان تر</p> <p>سربادت کر این راه قدم</p>
<p>مر مر مر بر تن من کرد بانی دانه</p> <p>بستر راحت نخواهم ای خوش</p> <p>داشتی معذرت را چه بجز دیبای را</p> <p>سرو را با قد و عنای تو بودی</p> <p>که نقد جان توانستی خریدن</p> <p>من به بیماری خود خوش بودی</p>	<p>از غم عشق تو فریاد و قیانی</p> <p>بر درش باین ز خاکستانی</p> <p>که جبه من دل در کف نامرانی</p> <p>که ز کل رخسار و از غنچه دانی</p> <p>طالب وصل تو بودی هر که جا</p> <p>گوشه شمی بحال ناتوانی</p>

باد دروزه

<p>باد دروزه عمر خالی کی دوسیر</p> <p>ای سرشک من رطوبت</p> <p>میدم خط فسونی بر</p> <p>جای کن در چشم و دل کن لعل و در</p> <p>یشتن لعلی خورد خون از دشت</p> <p>تا که بختون دمن ز آب و دیدن</p> <p>مدان از آب چشم جگر کشیدی</p> <p>کی کند در گوش تلم جامی آن</p>	<p>و ده جبه خوش بودی که عمر جاوا</p> <p>شد می کلکون مراد و رانی</p> <p>مست با خط لعل میگویند</p> <p>در درون از بر تو یک خانه</p> <p>کر نر لعلی در محبت بود آن</p> <p>وز نه بودی و در شمر در دشت</p> <p>شاید این حال من و جگر کشیدی</p> <p>گرچه آمد در لطافت باد کلکون</p>
<p>سینه ام که زمین یاد کرده جا</p> <p>شد اشم من بی دل خیزانی</p>	

نزار بود سوزنم زار زوی با بوی	جو در ره تو نشان یایم از کنت
بجا کند جو تویی یا دجون می	سعی بزم پی نسکین خویش
دل زمره دجمن در غمت از کنت	که در زمانه نداری کس تنگ
نزار سر و کل از باغ خاطر من	ز فکر قامت و سودای سر و بال
نه رنج خار و نه شویش باغبان	بدین و دل دجان میکنم تماشا
ده بمشوه صورت غبان دل	که مست در پس این پرده صورت

رستم جسم آن دارم که کای	کند سوی گرفتار آن کای
فرماند از قدرت در بون	بطونی کی رسد شاخ کیمای
بجز روی تو کردید چشم	غنی بنم ازین افزون کنای
اگر میدیری اینک غنی بزم	ز آب دین سوت غنای

کواه

کواه آه سیدم سبخدم	که ویدان صبح صادق کوا
مذوق روی تو از یاد من	که وقتی آتشی بود و مای
ندانم درد دل جامی چه شور	که آتشی یکشد بار و جدایی

کسی در دل کس در دین با	دل را خون کنی و زین با
ز لوح خاطر منش تیان را	تراشیدی خوشایین
خریدار تو شد زان رو و جبا	که چون یوسف بخونی کشف
جو شکست دست تو زان می	که چون جنکم رک جان می
جه می بری که جامی عاقبت	جکیم من تو هم داپشته

وقت کل می و مطرب و لیلادا	دولت جنس در یارب ای دید
---------------------------	-------------------------

کیش کا فزان دارد نس	کرده صد مسلمان از خند در مسلمان
در خفا کمپستی عهد غم شکستی	نیک نیک بد عهدی شکستی
بجاء و شمت خونی جاودان	داده بی نوا یان ده پیش از کتبی
می فاشم اندر دل مرغان	دادم این نهال آخر برده شمای
میکنم زجر است سینه جاک خون	و ده که فاش خواهد شد اعتباری
عرصه جهان جامی غصه می	بهر بود و نابودش خوشی

بس که در جان نکار و جسم ندیدم	مر که پیدای شود از دور ندیدم
آنکه جان می باز و سر ز غمی	و آنکه خون می ریزد و سر ز غمی
که نیست شد جان چه باک از این	و ز کشت شد دل چه غم این
که چه مدد خواری رسد مردم	من چه غم دارم عزیز من

رو ز را در دیده نور از تاب	تا بان روی جویدش تاب
کرده تنائی بهیم بیک بار غم	خود فروشی بن که میکنم خردم
گفته یار توام جامی بخواری	من پیی بی یار خواهم بود اگر

جله جانها جسم دانا جان	جان تو را به سر کرا جان تو
جان جان نسبت به تو نیست	تا بخیر مال از جان جان تو
چرا که گویم حد فم ما بت	آنچه اندر فم ناید آن تو
تو نه پیدای نه بنیان ای	بلکه سم پیدا و سم بنیان تو
عین ایمانی و این طرفه که با	کشته ظاهر در همه ایمانی
جاودان از ساخت قدم	جلوه کرد در عرصه امکان تو
که چه ویران شد دل جانی	بست غم چون کنج آن تو

دل ز مهر دیگران پر دشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی
درجه افکنی دلم رازان	از جفا مویی فرد کد کاشتی
شع زنج کردی نهان از آه	آه من یاد هوا انکا کاشتی
طعن خود را بی زدی با عا	عاشقنا را بخود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو دشتی	یک مرت در بر وقت کاشتی
نوبت شامی زدی در ملک	ز آتش دله عالم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی	سردران کردی که در سرداشتی

آفرای سر در لمان ز کد امینی	که ز سر تا قدم آشوب دل افغان
بما آن تی نازک ز قبا تا محن	عسجه دیگر نکند دعوی باز کاشتی

بکشم

بستم ز سخن لیک نخل و کجایان	کاه دل با تو و کاسی تو تندی
خون من خورده چه آزار دلم	نوش کردی می با شیشه جراحی
میدستی یادم از آن لاله زخ ای بار	جند آتش من سوخته دل فکری
یا پیماری من دیدی فاحی خون	لیک شکسته آنرا که تیرم ز پنی
جامی آن شوخ بخون ریز تو کز کیش	آوب است که گردن منی و دم

اسد آید شوخ دید کی	که بزماید سیحکس سرب
من ترا خواهم از دو عالم رس	کهزد دو عالم مرا یمن تو بی
از تو ام جسد تو از روی	است سولی و انت ملتبی
چون نی از خویش تنی شدم	با تو دارم سوای هم تنی
کرده عشق تو در دیلت دل	خود را شمشیر کی دشتی

جانی از عشق نیکوان باز آید	عسر کز شست خند بر لب تو
چند کردم کرد لیلی بگریه	نی ز لیلی پای می بینم نه پ
کز میسزم در غم لیلی خویش	یا کرام الهی لا تا سوسیه علی
بر زبانم مهر لیلی تا بچند	در ضمیرم مهر لیلی تا بیک
ای که از لیلی سحر کوی نشانی	اینها صد منتها ریل ای
دیگران از غم می بستند دین	ست لیلی ام نه غم دین نه
مهر جبهه لیلی برون کردم ز دل	لیس پی قلبی سوی لیلی
وایه جانی همین لیلی بود	کمرینا به وایه خود وای وی
ای فسون خیم مست تاید دیتوا	اشنایان ترا از خویش هم بکار

رخ و رخسار

شبح رخسار تو مرا جابر قهر ز دینم	از خدا خواستند قیام در تو
شیوه عاشق جو خواهد ز اید	جلوه طادوس کی آید ز مرغ
بگذران ظن خود کانه ز طریق عشق	عاقلی دیوانگی دیوانگی فزاید
ای که کوی شیوه مردانست	خیز که جانی نخواهد آمد این مرد
مروای نیکوان عشق است و تبادی	مرا د عشق باز آن نامرادی
قد اک یا غراب البین روی	فان سعاد قد سورت بباد
بر وصل دوست لطفش ز بخت	ولکن عاقبتی کید الا عادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی	بر روی مادر رحمت کنادی
چیا کک نو پس نی کل واد	و وصلک مقصدی نی کل مادی
دل صدف به و مر باره صد داغ	فواد و فواد و فواد و فواد

همین فریاد دارد جامی از تو	که جان داد از غم و دادش ندادی
----------------------------	-------------------------------

مرید توام ز آنکه جان را مرادی	ایک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلوزری عجب خانه بوی	که صد خان و ما را بر آس نهدی
عجب کینه جویی عجب تند خوئی	که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم	که سلطان دادی بشا و داد
جو در کینه رویت زینم حاصل	ز طی بیابان و قطع بودی
حال تو نادیده جان داد جا	زهی نا امید زهی نامرادی

کردانی که جهان می کشم از درد	و بخدا با همه فی رحی خود درم
در درد توام من که تواند	کاش صد درد که بر سر دردی

دل پی

دل بجاصل ما را برت ای	که یک عشوهر اگر خواهی ازین
-----------------------	----------------------------

که چه ما را بنود جای بخاک تو	شک باری که تو جا کرده درین
دل نه زان سان بکن تو گرفتار	که توان داشت تبدی بر خرم
باز و آن همه کس در پی منصوری	اشک ریزان بر کوی تو آبی

ای فتنه چشم تو جانی	میکن نظری بنا تو اینی
پوسته بتصد ما را بر	تا گوش کینه کما تر
مر کس برت آورد قضا	یا بیم و همین حقیقت جا
پستم سگی بر آستان	خرسند تو را به استخوانی
سر رشته عیش کی توان	یا یافته زان میان بشا
که رنگ جو در قبول افتد	در پای تو زیش ردا

شد جامی از آن دمان و عارض	صاحب قطری و نکته دانی
سینه روزن روز از نیا و کف	خانه دلا فرغ دیگر از سر دور
دارم از اسک شفق کون و وارن	بجو کردن سر نماز نام پر خون
نیست آن اندام نازک بافت	بایدش از کل قبایی و زنجیر
کیست کل تا جره او روز و بوی	ز آتش رخسار تو یک شعله در کل
سم مرکان توان دیدار ما بازدا	بجو روح اسد حجاب باه باشد
جو رگم کن با من میکنی که روز باز	حیف باشد امن با کت
جامی بی خان و مانرا مردم ای بد	ز آنکه آن میکنی بجز کونید
در قبای نیلگون ما جلوه کردی ای	مه در نمود رخ زین پرده نیلوفری

بابک

بالباس آسمانی سر که دید ای مژده	شد بر چون روز روشن کا دانی
شاخ شمشادی که عجب شمشاد	سر و آزادی که دارد پنج رنگ
رسم دور است نیلوفری بر	عکس این کرد آن تن نازک زنی
بر کل در غنچه نازک باشد اما	ای کل خندان تو بسیاری از آن
چند استغنا چه کم کرد در ناز	کر بخشم رحمت سوزی غنیان
قد صفت جامی صاحب دانی	قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری
اینچنین خوب و مانینی کردی	نبود سپمکن چنین که تویی
کر کلستان جستم بخشند	ندوم زان کل زمین که تویی
صحبست جان و تن یار دانا	مونس مردل جزیین که تویی
پس مرغ دل از تو جان برد	باز ازین گونه در مکن که تویی

نین

جامی آخر باغ دلسوزی	با چنین آه آتشین کرتوی
ای ز خورشید جالت ماه را تر	با کدیان تو شبان در تمام
پرده عارض بر افکندی کن ماه بوم	و ده که دارد کوب طالع بدین
شوکت شای قناعی در بازار	پستی می باید و می کنی افکند
شد خرابت کزیر بسیار خشم	خانه را آفت رسید جزو بدین
جامی از در فراق و داغ بجران	بار دیگر گشت وصل تو دادش
بروی من از لطف کبشادری	ران زین درم بر در دیگری
سرم را کن ز آشنات جدا	که با آستان تو دارم سری
زمین کینم نیست چایش تو	ز من هیچ جانیت مسکین تو

شد افزون

شد افزون زافزون نورل	دیدیدی شعله زرد افکندی
ندارد دفع رخت آفتاب	جو نیست تابنده آخرتی
بریدی بان غمزه پیوند وصل	ز دی بر درک جان و آشتی
زمین کن لب دور جایی دم	ز فزون جگر میکشد ساعی
اگر دهنم می کنم مروتی	و کرد قصد مقصود تو
و کرد قصه سر و گویم بلند	مراد دل قصه کوتاهی تو
مرادایه عشق نت دیدن	آن رخ دلیل موجب تو
نمک غیر منی کیست مقصود تو	که با بد تو بی هم باشد تو
نیمخو اسم این کارگاه دورک	که کای منم زک آن که تو
سبک لب خشم ندان عرصه	که هم بدق انجام دهم شه تو

حدیث دمانت ز جایی برین	که او سر پر بسته که تویی
آسوده دلا حال دل زار چه دا	خونخواری عشاق جگر خوار چه دا
بست مسخر خفته بخلو که ناری	پنجوایی این دین پیدا چه دا
سر ز تخمده بکف پای تو جاری	آرزو کی پسینه افکار چه دا
ای فاخته پرواز گمان	در دل مرغان گرفتار چه دا
جایی تو جام می و بهوشی و پی	راه و روش مردم شیار چه دا
من آوان را کرد دل بجای خوشی	کجا زین گونه رسوا گشته سر خوشی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله	مرا چون دیگران هم ذوق گل خوشی
نهادی بر کوی صید تن صید	بی مردم چه بودی کز جای صید

داشت

مرشد کوه غم جان و ز غم جان غم	بملک عشق یار پستی که نام کوه بودی
ز غاموشی بر آمد جان و در دل صد	جد بودی کرم پشت بحال یک
اکز لوی تو بکشدنی بکوشان	ز شوق آن جولا که جاکان بودی
ز جبر و سوس و عقل و دین سپاه	اکز ز عشق خون ریز تر توشاه
عجب مد طالع شدی در دین قمار	خانه و دراز بهر دیگران پیدا
بر گذشتی فارع از دست بی سلام	من ندانم دیدنم نا دیده باری
یا یسین دل چون شک بر دین	شک به شکامه سین بر اندا
عمر تا دوران بر تونی نوا بودم جو	مرگزم روزی بیزگر فتنی و سوا
راست بازی بود با آن گدای	دور آمد جراجون لاف خود کباب
چون رسیدی از دمان کسی	کر زان لبها خجل گشتی چرا کدایی

جایا تا شعله آست بگردون	پرس پر بازار رسوایی علم
-------------------------	-------------------------

کاش من پدل از سکان تو بوی	یا ز میتمان آپستان تو بودی
آن همه دشنام که دادیم	آه جد بودی کرا از زبان تو بوی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی	ورد زبانش دعای جان تو بوی
غنچه امید ما کجا میگفت	کز نه پستی ز کلفتان تو بوی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت	عاشیه بردوش در غمان تو بوی

با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سر و جمن آنجا که تویی
بدی زن کین صدمه	عیسی امروز همانا که تویی
چند کوی که بگو جان تو کیت	خدا ای کل رعنا که تویی

چون توانم

چون توانیم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا که تویی
جایا شعله شوی رود	این چنین وال و شید اگر تویی

دازند جان و دل تو هر کی	ای بادشاه حسن خدارا تویی
عشاق از نام تو نسیم قوت	نازی بکن که نیست ازین پیستی
آهسته ران سمند خدا را که	صد بر قنادهش بود زیر پستی
کریم کنیم نامه ز شوق خست	کز شوق کل خست ز لیل پستی
جامی بجان رسید ز بس کربایی	مرکز ندید از ان کشت پستی

دل برد من فتنه گری عشوه	زین کمری که کلش شک تویی
در پس و ملاحت چه بری جبر	در سر کشی ناز چه شوخی جبار تویی

من کی بومالش رسم این بر کبریا سوزی که در ابرو چو لاله زار روزی که شوم خاک بر لبه لب داری سرخو ز من یک کفن باشد غم جسد تو بخوابد بران تو خنده زان میگذری بچرخ یار ز کس خرسد شود جای	روزی که شوم خاک بر لبه لب خوشتر بت مرگش نبود هیچ یابند ز مرده من بوی وفا با حکم تو کس را زید و چون آزار کر از سر خاکم بد مدبر گدایی من گزیه کفان میکنم از دود روزی که بیاید ز تو سر زلف
ای بر سخن از سبیل تر بسته نقاش تو تاب تظنناری و من طاعت ای از پس عمری سوی ما آمد خاموش نشینی نه سوای نه خوا	در کردن جان نه خرم زانت و طاعت ای کاش به بند ی تیغ خوش خاموش نشینی نه سوای نه خوا

دوقی

دوقی نه بد عشق که از جانش خواهم بسر کوی تو ز آتش خون یکدم گسایدی نظیر مهر بتو جای که تحصیل فنون عمر بنه ز	بنود کله و ز طوط دست عشاق تا بپست درین شهر نصیم قم کم زانکه نکاهی کنی بهر نوا بی حاشیه شوق تو کد کفاز
بشنه نیکوان مسکن عری عجب بیماری دارم دو من عاشق بی یابی لیکن ز کویت رخ نه چم کج چرخم	که جز خون خور دشت شود که عاجز شد ز درمان طبع نیامم چون تو در عالم حبیبی بکشت تیغ جفا ز سوزی
نخند ز بهار خویش را خوش الحان تر از جای	

از مهر ما قصاب رخ ای ترک می	نمای روی مهر جوید کاه کاه روی
از مهر و ماه با تو جویم قهر نیست	هم ماه مهر عارض دهم مهر روی
مرحبا سوار ای مدبد مهر بکوی	مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
رویت بر او حسن مهر و مهر بکوی	خواهی بنام مهر و عشق خوان و خور روی
کزین قصاب رخ نمایم جوید	کردند ماه و مهر ز خجالت سایه روی
از مهر ماه روی تو پس امشب	شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جای که شد ز مهر تو چون ماه تو	ای ماه مهر طلع از آن بی نمای روی

شسته ام که بکل جگر نظردار	ز شوق لاله رخ دماغ بر جگر روی
مکن کن که ز خیل پری و شان	نزار عاشق دیوانه پشته درای
جو روی خویش در آینه می زنی	جرا نظر بحال کسی در دای

شان

شان بای تو باشد شانه محبت	بشان زمین که تو روی براف روی
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن	که بار غم ز دل اهل عشق بردای
یکم بخیر از حال عاشقان	ز دماغ شوق و غم عشق چون جگر روی
جویت ز مهر خردار او شد	ز اسکن جگر مهره جگر حاصل روی

ای که از شمع کل لطیف تری	روی خود پنهان بکل جگر روی
حاک بایت شدن چه سود کند	چون تو از سر کشی نمی گذری
یار با ما و ما بگرد جهان	آه ازین غافل و غیبتی
ره بکوی و حال آسپست	گر کنند نور عشق راه بری
گر ز اغیار پوشت عجب	که مرا چشم روشن در کتی
بیر گردن شایدم سگ کوی	گر مرا از پستان خود بیری

جامی از بندگان خاصه	نیست زین عاشقان در بدی
---------------------	------------------------

ای بیایا سماک میدانی	تو کلی ما سماک میدانی
گر روی در چمن ز شوق قد	رود از چاه سماک میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم	سک خارا سماک میدانی
آسوی دام چپته و ترا	زلف در پاهای سماک میدانی
کل سوری کنایت از زج	سک سارا سماک میدانی
سر زلفت شب سیاه	برخ زیا سماک میدانی
با تو جانی نیست ز جهان	در تو تنها سماک میدانی

ای دشت در تیر و کین کی	دل یکی تاراج کرده دین کی
------------------------	--------------------------

زلف

زلف و خالت را نمودم جان دل	آن یکی بر بود از من این کی
سوی مرغزاره داری صد	مردم از غم جایت من بن کی
خواب خوش باشد و صبح	عاشق و مشوق را با کی
ما که کرد خوشه چین خرد	گر کشاید زلفت از صند کی
زان همه بوسه که دادی و عده	کن حوالت باب شیرین کی
عاشق مسکین بنی داری و	همچو جامی زان همه سکی کی

ای ز خاک قدمت چشم را بینا	چشم بد دور ز روی تو که زین جا
ی خوش آن دیده که اول بر	بمادان که بصد جلوه بر و ن
لطیف انعام تو عاصبت ندانم	چگونه بر من درویش نمی بخشا
سوز من روشت آن نام بود ای	که بشی سوت باشی نفهم تنها

چشم دارم که بدشنام زبان گشاید	بزم بزم بخوابی جو سلامت گویم
با یکی طعن کسان آه ازین سوا	چند سودای تیان وای ازین خورن
پیش ازین در طلبش عمر جدی قریب	عقل گشتا نرسد وصل سلاطین کیا
بس بود لذت در طلبش و جود	عشق فریاد بر آورد که ای عمل
بنده حلقه بگوش است چه میزما	جامی از خیل سبکان یا ز علما مان

جرم ما حیت که بر شیشه است	با همه شک و لان ساغر گلزار است
سنگ پیدا بگف کرده در شک	ما همه بر در صلیح سینه است که تو
شکر دم کشی بر پشه زنی	زنج نمای شکنی قدر همه خطا
راه بفرست سربازان خوش است که نی	کر تو اسبان و غولان کنی است که
عالم چون در شکن طره بکشد	دل جوشان شود از رسک صند

جاگرد

جاگرد باد صبا حیات سخن ای	وقت آنست که در دانش کل جنگ
مست قدس بود جای افتاد	با یکی خیمه درین مرطه تنگ

ای غمت از روی جان	در تو مایه درمان کی
گر تو فرمان ببری درمان	نشد بخت بزمان کی
و ده جوشم تو که روشن کنی	سپس که کلبه اخزان کی
از تو داریم قنارنا که چرا	انگشتی گوش بافتان کی
آیت رحمتی ای ماه و بی	کی فرود آیی تو در شان کی
جان و سر در وقت حرام	ای ز سرتا بقدم جان کی
کر تو این سر کشی از پیستی	جان نهم پیش تو جانان کی
جامی این جفت که این طرقل	توان یافت بدیوان کی

ای مرغ محسوس چند گنجی ناله داری	از دره که می نالی داندوه کردار
گر مست ترا شوق کلی خیزد بلب	بگذر بجا شای که کلهای بهاری
چون فاخته که شیشه سر دروا	اینجا چه کنی طرف چمن راجه
کمی بی غلظت مست ترا نیم غم داری	زان مه که جو کل بر سر بن بست عمارتی
نعم نامه بجران به پردی بال توستم	ز نهار که انداز بسکانش سپاسی
من نیز جو تو سوخته داغ فرام	خداستم که گرانجا برسی یادش آری
کز قصه جامی ز تو بر سر خیزد	کاش داده ز بحر تو بجد محمد و خدای
ز شک تر خطی داری و جا	ندیدم از تو میکنی ترغالی
خیال آن میان می بندم آری	بود با خویش هر کس را خیالی

دختر

رخت خورشید و زمر جان	کشیده از سواد شب
از آن کل در تنای غنچه ماند	که از روی تو دارد انتعالی
بود شوق تو افزون کوچه نیم	ترا هر روز کل را بعد سالتی
شود عالم دگر کون مردم اتو	وی بی تو نیم در پس حجاب
بکوی عشق جامی لب فرو	که باشد مقامی را مقامی
اگر چه در لب جان بخش امیدی	ز ناد که زده شدش در پس
نحاکات که نتوان در است	لطافتی که تو در لعل تشنه داری
هشت کلشن جنت میبدم	از آن بنفشه که بر طرف باغ داری
بر ابروان نمکن چنین خدایت	که زیر سرش کن مونس از چن داری
ز سعد و خوسرین هر کس را	فروغ کوکب اقبال در چنین داری

بخش بر من مجلس جوار دو عقد	دو کج سیم نهان اندر آستین داری
با سمان که برد طاعت ترا جام	چنین که پیش تیان روی در
بر سر آن کو سر من خاک بودی	پایمال آن بت جالاک بودی
تا که بردی بکوی او مرا باد سبا	قالب خاکی خس خاک بودی
چند بر خاک که پان طوفانی مانع	سینه ام صد جان تیغش جان بودی
چون باشد سوختن ران سمنده	داغ او هم بر دل غمناک بودی
دی سواره آمد و صد صید بر	بنده جامی هم بران قدر بودی
خیل تیان بر دهن ز شمار دست	آری بود ستاره فراوان بودی
کردند غرض پس پناه تیان	چون شهسوار من نبرد زان سپه

از نادر

ز نادر اقبال که صد تلخ خردی	باشد بر آستان تو بلناک شدی
عشت که گرفت کشور دل غل کردی	کمان ملک را پسند بود باد شدی
جامی مروزی یکده با خاتمه کردی	در کوی عشق یکده و خاتمه کردی
سر خند ز چشم مانهای	غم نیست جو در میان جان
بی روی تو زیستن تو ام	کمان مرک بود نه زندگان
خواهم بره تو خاک کردم	چون جلوه کمان سمنده را
گویند که پیش روی او دزدی	داریم سوای جان فشان
جامی ز غم تو بس خراست	کنستیم ترا دگر تو دانه
اغیار را اعدام می از جام زد	چون دور مار سوسه خون بگرد

بایم ز شوق سوخت چه باد کردی	بوی ز پیر من به نسیم کس دی
ای باد اگر کنی سوی آن آتش	از من هزار بوسه بران خاک دی
در درجیم حرمت او بار بستاند	از حال خستگان فراتر خبری
په عمارت سراسر اندکی علاج	خیزای طیب چند دارد در دی
سابق شتاب کن که بودی فراق	کردد فراموش از دوسه جای دی
جای بمان رسید زغم کاشن اطل	از جام مرگ مر بخت او زود در دی

ای باغ حسن راز جمال تو خفته	چشم بداز تو دور که محبوب عالمی
خودی بکوی بهر خدا یا خفته	کین لطف و ناز کی بود حد آدمی
تا هم ترا چه حاجت بر من بود	شاید جدا هست دل را بر همی
دل آن منت دم بدم از بر سر	عشوه چه می نماید و افزون شد

کرسی

کر کسب رخ را نماند وفا چو بکافران	سرگز باد جو رو خنای ترا کی
کم کشتگان با دینه محنت و غم	شکل بیم ره نگر کوی بی غم
جای سک ترا نبلای می نبرد	اورا چه حد آن که کند با تو بعد

گفتی بکوی عاشق و بهما کیستی	من عاشق تو ام تو بگو یاریستی
بستی میان بخت کشته کشیدی غم	جانها خدات در پی اندازیستی
دارم دل بحسرت تو مردم نکا	تا خود تو مردم دل انگاریستی
شرب من و خیال تو کوچ کیستی	تو با کی و من و غم و غماریستی
تا چند کرد کوی تو کردم کبی	کایجا چه میکنی و طایه کیستی
جای مدار چشم خلاصی ز قید عشق	اندیشه کن به پیر که گرفتاریستی

زرقی در دولتت بهر چین دلی	زمر عقد غزل را شکیلی
حدیث لب تل بر مجلسی	فروع رخت شمع بر محلی
و حال تو مقصود در طایفه	قبول تو اقبال بر متبلی
حریم درت داردان لب	که باشد حرم درش متری
بد ریوز وصل چشم جویسک	روان کرده سر گوشه سالی
از آن خشک ماندت ز این	که دارد ز بحر غمت ساحلی
سلم تفسر گوش جای که	ز تحصیل علم دگر حایلی

الای ماه اوج در بایت	که خیل نیکو از باد شایسته
مکن تانی تو این بیو فایت	که دورست از طریق آشنای
زی در لب بای شمع و جلال	مزاران جان بکت صید قمار

براه تو سنت خلق شود خاک	سواره سر که از رای بر آید
بشی خواهم نمان از بایست	بمالم نوح بخاک آشنایت
بگویم پشتم از خیل سگاست	که چندان خوش نباشد خود
مکن غم بر خیل ای ترک مست	که خواهد شد عنان علم از دست
مرا خون رشته جان با تو پیوست	نباشد طاقت روز بعد از
جو کل کو ما به دبا د باری	بصد تحصیل میرانی عمارت
من این بی چون جوشن لالان	بود ریحی کنی لطیفی نماز
بحان آمد ز درد و تریب دل	عم سحران عجیب کایت شکل
بصورت کبر جبر رقی از شای	سستوز اندر میان جان ماز
نه در دم را دوا آمد نه مرهم	سزدگر نبودم پند وای عالم
من دکنج فراق دگر گوشه غم	تو با صد عشرت اکنون تا کجا

کسی از دین سبیل خون نشام	که از دل ناله بد کردن سام
ز حال من چنین غافل جراتی	چو دانی اشکارا دهنام
لیکن چون عود مردم مال را خانه	به و جامی بسوزد در در ساز
ز درد و غم گجایابد رهاست	کسی گویند از دلدار خود باز
در چیزی که جزا دست پیوندد	چو پیوندد با دوست میخواست ای دل
درین وحشت ابادا الوده کل	کمن شهر عرش پرواز خود را
تو خوش کرده در مرکز خاک گنبد	ترا در ده اوج عزت نشین
چنان گشتی از خور خویش غافل	ز این ترش جسم وادیرش او
رسی فکر قاصد زری جیل کامل	که جانرا بصد فکر تانتش بد
میان تو و مقصد افتاده حایل	کمالات دخی و با غایت

بودین

بودین فاحش اگر مانع آید	که لذات اجل ترا خط غافل
بر اطراف کلش کشتی جام رود	بسیج قماری و صوت غنادل
نیکی کوی اگر که کام عیش	دهد عاقبت تلخی ز سر قائل
بنظر من روی ساه کسای	تظر کن بود مهر و مدد کسای
یکی بوست در خط و در خون	برده صبر است از جان و آرا
کسی پیش خود تلخ در حبت دیش	که فکر دماست و شیرین دیش
ز زلف خم انداختم تیغ و شمشیر	نتی دست و باقی خرد را
نمیدانی آیا که ناکا هست	از و گشته این خونی و لطف
که اول پری بود و آخر نماد	بخشم تو چون پیکر دیوایل
کمی کب فضل و غنا فضل	ترا از فضل و کنان فاضل
جه خیر و فضل که محروم دار	ترا از شناسایی فضل

بودیکم از حیل صدق عاقل	سوز شعر و اشعار سازی
کلی خاتمی را کنی وضعت حل	کلی مدخلی را بنی نام خاتم
نویسی سراسر سختمانی نازل	و کمر خامه در دست گیری خا
بوصف ادانی و مدح ازل	کلی نامه خود سیه چون لیمای
بود بهره مرد عرض انامل	آلیم باد دپستی که از جنبش او
نشینی ز قمر فی ایم ذاهل	کران مایه عمر تو شد ضری
نبردی ز افعال ره سویی ناعل	شدی محو در بخواران تان
یکی لحظه بر موجب امر عامل	کمو حال ماضی که سرگز نبودی
جو در حل مقل بود جمله اهل	جد جویی ز افعال خود برسم
کمن بوالفضولانه ذکر نقصا	ز خردان نه نیکوستان
کلام بدیع تو شرح رسایل	کر فتم کند در پان معارف

نادر

نمود سجده بجان کم نذر اقبال	نه آخر پیمیزان و زمان دوران
نکشتی باصل خود از فرغ و اصل	اصول و فروع مسلم اند
حدیث او آخر کلام او ایل	شد کار کرد در توان از فرط غفلت
دل غیبت داب تو جز شرح رسایل	را و آب اهل کرم می کردی
بجز بدم اوضاع و نقصان لایل	ترا در طریق جد نیست کاری
نشد حل ز اسکال تو مشکلی	ز منطق کمن نطق کا ندر دقت
نه اجناس عالی نه انواع سافل	مبین گشت از حد و دور
زوحی الهی ترا گشت شاعلی	ز حکمت نبودی که میل الطبع
ز تحصیل علم ریاضی جد حاصل	جو پیش تر اینست رود در ریاضت
نمودش کنی باشع و کاه اقل	مبین میات جرح کردن کباب
قدر راجه بدی شمار منازل	فلک راجه گیری حساب مدارج

خلیل الله اساتید فطرت	خرایات فیاطر خوان بین کمال
اکثر قایلین بیکر خود یک طرف	بینین منور فاعل عیان در قابل
بودی حدث بدن جمل خویشی	ز مجول ازان مشهوری طبعی
بر نیز وی تخت بزن توبه	بهم در شکن دام و بند سواد
ز اجرام و اجسام منطوق چه جود	بصورت اعالی کرای از اساطیر
بر او سر ز جیب که دهن کردا	به بین عرض را قدسیان
ز سر سوده صفوف ملک	که دینی بسج و کروی جلال
یکی فوج در اوج قزق مجسم	ز ذرات جلیل و صفات طلال
یکه موق در طوق غربت مکرم	در ایصال و انصال و استیصال
جود طاعت تیره جودت از انجا	بملک قدم ران یک جلد محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن	فرو شوئی از خوشنظرت

ز بحر طریقت

ز بحر طریقت قدم منسط	توادی امکان نزاران جلال
بر دگر و جود دل یکی فی	بودی خواست از احوال
یکی دان یکی خوان یکی جوی	سوی الله و الله زود و بابل
بهر حقیقت کشد مشر جایی	فیما خیر قول زیاده قابل

ماء معین حیث خاک بای محمد	خبل یسین زرت ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشیر	خلقت نوع بشر برای محمد
سوده محمد قدسیان چنین	بر ته لعین عرش سبای محمد
عروه و ثقیل است زین دل	زین از کوه و دای محمد
جان کرامی در نه نیست عیش	جان من و محمد جودن دای محمد
جایی محمد درون خلوت نیست	یست مرا و بگری بجای محمد

حق شنایان محمد خدا که شناسد	من که داندیش شای محمد
لیس کلامی نبی نبوت کاله	صلی اللهی علی النبی و آله
نور بقا آفتاب محمد	پرده آن نور خاک و آب محمد
بست قبابی ز خاک و آب و کره	رتبه امکان نداشت اب محمد
جسم خدا پس بجز خدای نبیند	چون زمین بر فتنه قباب محمد
افسر گویند کشت کاف لمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون لب اسیر کشیده سر به	شش سوی کی شود قباب محمد
دولت فردا هیچ بایستاید	مرکز شد آمد روز دیاب محمد
مرجه بود درج در حقیقتی	منتجی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی نبی نبوت کاله	صلی اللهی علی النبی و آله
که نبود پرده صناعت محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه

شاه مجزش که گزید خورشید	مر که درین عرصه نیست اب محمد
ساخته چون ز زتاب اسیر	پند تو اکیله التفات محمد
مستی او از شراب سیاقی با	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد جواد صفت	تافت عیان از محمد خیات محمد
در صف میجا بوقت ظهور	کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که الم از سخن در می آید	عاجرم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی نبی نبوت کاله	صلی اللهی علی النبی و آله
جنج که خم شد پی سجد محمد	نست جبابی ز کسود محمد
مطرب دستان سرای بنم	نست سردی به از درود محمد
بایه قدر متر بان ملا یک	با همه رفعت بود فرد محمد
جز لمعات جلال قدس آدم	نام در دین شود محمد

بولب آسان آتش بت	سوخست باد آتش چسود محمد
شیره صدیقان وفاد	عادت بر جلیان جود محمد
بهر سقوط درک مبوط	فرق سعاد و فساد محمد
لیس کلامی نبی نعت کاله	صلی الهی علی النبی و آله
حق شب اسری جود ادب محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
کوه اسرار ذات و مخزن اسما	کرد در آن تیره شب شار محمد
خدا یکی کائنات داد خدا	لیک بنفش آید افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصیر	غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دو پسته تاری که عجب	بر در آن غار پرده دار محمد
کرب پی ارباب شوق باد بهار	خار و خشی آرد از دیار محمد
بجود مرده بر دودین نادم	جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی

لیس کلامی نبی نعت کاله	صلی الهی علی النبی و آله
ای شعله طالع ز فیض کاس محمد	را آدم و عالم مکن قیاس محمد
و حدت پستور در مطاوع	بار و کر سترزد از لباس محمد
یک سر مزار خمش جدا نشا	سر که شد امر و حق شناس محمد
با بیانات مضمون بود ز زل	دین قدیم قوی اساس محمد
چیش عدد گذشته با دوز	منترم از هیبت و اسرار محمد
خط حق اندر حجاب هیچ غنا	داشته از پاس خشم باس محمد
سر چه کند التماس در حق است	در دشت و سر ز اتما پس محمد
لیس کلامی نبی نعت کاله	صلی الهی علی النبی و آله
ماه بود عکسی از جمال محمد	مسک شیمی زلف و خال محمد
در جمن ناپیستم قدم نهاد	سر روانی با عندال محمد

خوف شناسان لوح سر قدم	صدید دایم دریم و دال محمد
یافت جو روی تیان خال	دین هدی زینت از بلال محمد
خند شمعین درین سر خطبت	محبوب از نیت کمال محمد
روز نه یکسا که یافت بر عالم	بر تو خورشید بی زوال محمد
دست بد امان آل زین کز نبأ	جست محمد بآل آل محمد
لیس کلامی نبی نبوت کمال	صلی اللهی علی النبی و آله
حرز آمان خیرت نعت و نام محمد	صلی علی سید انام محمد
بره نیلایی ز ذوق مرستان	ما بخشی خیرت ز جام محمد
جرح برین با همه مذاج نیست	منست مکن بایه از مقام محمد
یکست نیم شمال ای شده محرم	در غم جاه و احترام محمد
بر خدا چون بفرغ عرض رسالت	از قبل بی دلال سلام محمد

شاهی

شرح کنی اقتدار و عجز بی	با کرم خاص لطیف عام محمد
بوکه در ایم نیدن وسیله دوت	در کف ظل ابرستام محمد
لیس کلامی نبی نبوت کمال	صلی اللهی علی النبی و آله
مهیبط و حی خدایت جان محمد	کاشت سترهدی بیان محمد
ساده نشانان پیشگاه جلالت	خاک شیمان آستان محمد
گشته نشان مند سر نبی بشارت	مخوشا نهاده بود نشان محمد
ست مکنمان سرای بختی	عالم و آدم طیفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه	خند نهالی ز بوستان محمد
کریم اهل زعرش دارش	نیست علو در علو شان محمد
شده کوش و سوس عارضه	پر کرازل علل در نشان محمد
لیس کلامی نبی نبوت کمال	صلی اللهی علی النبی و آله

هدی

صبح بدی یافت از خین محمد	عوضه دنیا گرفت دین محمد
گشت نخواستی ماریت سوبید	سرید الله زاپستین محمد
از بس و از پیش سر جوده شد	دین عیان چشم تیرین محمد
طوق نکردن بران جهانت	حلقه کیسوی عینتین محمد
تقدیم کاینات اول	از ثمن کو بر عیشین محمد
تخت نشان تاج کشید	تاج کدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشنا	رد و جهان خدا آفرین محمد
لیس کلامی نبی بنقت کاله	صلی الله علی النبی و آله
سر که نه روی آورد براه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
نست برون از در کون کرجه	خاک مدینت یکیکه گاه محمد
داد فضل منومین مدد حق	ضعف جوشد لاقی پناه محمد

کو کبریا

کو کبریا چن اثبات گشت	شعشع طلعت جود محمد
چون که دعوت زبان کشاد	بود جسد با شجر کواه محمد
با کند همچو کوه چشم شفاست	باشندم از عفو کواه محمد
خون شود و شر تمام بشیرا	نیم شر بر بس ز برقاه محمد
لیس کلامی نبی بنقت کاله	صلی الله علی النبی و آله
مطلع صبح و صفات روی محمد	نبیع احسان و لطف و خوی محمد
سلسله کاینات را نیست	جز شک زلف مشکبوی محمد
با دصبا ای رسول شیر و بطحا	خیز و قدم نه بخت و جوی محمد
بر زخم از خون دل دورود	تخف رسان این درد روی محمد
چشم رسد دین بر دست کرم	کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرسم راحت جرات دگر ازنا	جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بر این که میکند را	بهر گرامی بگفت و گوی محمد
لیکن خطای نمی نیست کماله	صلی الله علی النبی و آله

ای بزوی تو خشم جان روشن	و از فروغ رخت جهان روشن
زخ براه تو سوخته که جبین	تا بد از اوج آسمان روشن
شرب از شعلای آتش دل	سجده شمع شود زبان روشن
دین بخت مبدلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن
سوختن جان از غم و سوز	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که	خانه جان و دل بان روشن
پرده از پیش خشم کیونه	تا شود پیش بختان روشن
بگرده عالم همین وصال تو	بلکه یک بر تو از حال تو

لا حول

لا حول برقی هیچ ۱۶ لا حول	مازه شد در عشق و دل و فراق
شربت درک اگر چه جان سوز	نیست چون فرقان تو بخند
من که دهنده نشاط ای صبح	عل عینی و دمی المصراق
تو بلیت جان نازنینی و من	کمترین نفع بجان مشتاق
عشق از کتاب نتوان یافت	لیکن ملک المومنین لا حول
چون قناع دو کوفی غم دهند	ای بخونی میان فو بان طاق
که با تو این جمال جلوه یکنه	شور و افغان بر ایداد عشاق
کنز دد عالم همین وصال تو	بلکه یک بر تو از حال تو
میکند غمزه تو خجسته کین	میکند ز کس تو عار و دین
ردی بنما جو کل ز جمل نا	چند باشی جو سنج پرده نشین
ای تو مرا جانشین خون نیرم	لا حول چون جکان دهن درین

خودان غره شد بدولت وصل	چون تو غم بحسب دشمنی کنی
برد خوابت عدم مرا ای کاش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که در جنت و جوی عشق بنان	من که دار زوی خلد بر من
از من این شیوه با نمی آید	ز آنکه من دیدم چشم بختین
کن دو عالم عین وصال تو	بلک یک بر تو از جمال تو
طال شوقی الیک یا مولای	بنما آن رخ جهان آرا تی
رفت غمم بر در جوان آه	سیاحت جانم بلوغ جوانی
لاف عشقت زیند و بیله	لیسن فی رقبه الخوص برای
دست امیند ما و آن سرف	روی اخلص ما و آن کربانی
کربتن و دم از برت غمت	چون تو داری دون جانم جای
کو مرا غم بر جاودانه پیش	کو مرا دولت زمانه پایی

ملای

جله اینها طفیل است ای قد	تو عین کن که روی خود غمای
کن دو عالم عین وصال تو	بلک یک بر تو از جمال تو
عاشقان بی تو صبر نتوانند	روی بنما که جان برافشانند
این چه حسرت و این چه پشیمانی	که در دو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خون	کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند	پیش تو یکدور و روز میمانند
در دستان عشق بالمشق	فانزع از جنت و جوی درمانند
زاهدان با خیال خود تصور	از وصال تو دوری مانند
با چنین رخ کز بصورت مکن	باشند بی بصیرت آن دانند
کن دو عالم عین وصال تو	بلک یک بر تو از جمال تو
جان فرسوده شد بر آه تو خاک	و من القلب مایه دل سوک

چشمه اینچنین
است

توان دخت جز بر سر وصل	جگر یگر فراق کرد و جاک
برندارم ز خاک پای تو سر	گر چه آید نزار تیغ هلاک
من و سودای جز تویی میها	نو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ابدت آید	دو جهان کرد و در دشت خاک
تا تو ایسم جز وصال تو رخ	سم تو خود دانی ای تباه لاک
کز دو عالم بچین وصال تو	بلک یک بر تو از جلال تو
چندان طره دلاویزم	مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو	خود بگو چون زیاده پیروزم
خلق ریزند اشک خون مرا	کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام تو ام ولی نه خیانت	کز به پنداد و جور بگریزم
مخورم بی تو شربت آبی	کز کون جگر نیایزم

کرپان

مست و بخود ز خاک خیرم	کر پس ز مرک بر سرم گذری
دست در دامن تو آویزم	آپستی بر دو عالم اقباسم
بلک یک بر تو از جلال تو	کز دو عالم بچین وصال تو
رایستی در چاک اندوگم	چشم گریان حدیث شوق تو
از دخت تازه مرگی شکست	باغ حبس و جلال را سرگز
که بشی سر بر آستان خنوت	مکت پندار با سبانی این بس
دلی از صبر طاق با غم خنوت	دور از آن طاق ابروان دارا
سر کجا پنم اشکار و نهفت	جلوه چمن تست در قطرم
بعد ازین اشکار خواهم	پیش ازین کز نهفت میکنم
بلک یک بر تو از جلال تو	کز دو عالم بچین وصال تو
رونق مد ز عارض تو شکست	ای ز قد تو قد طونی پست

که تو صد بار دامن آغوشی	که گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حرم خلوت دل	عشقت اند جای آن نشست
من نه تنها اسیر دلم تو ام	کیست امروز که کند دوست
بست دل لوح ساده کرد	جز خیال تو هیچ شمس نیست
چند گویی بس ز شش کفان	رفت و باد لبر در کس نیست
سر ز عهد تو چون تو انم هست	من که دایم ز عهدت
کز دو عالم عین وصال تو	بلک یک بر تو از حال تو
هر قدر که می تو کردم خوش	افت عقل بود و غارت شوش
شدید و لب می آوردت	پیرم شد مرید باده زروش
با خیال تو روز و شب دارم	دل آن گفت و گوی و لبش
و به جداقبال بود آنک مرا	ز غم غمادی بخواب شوش

مکرمین

شک زین دوزخ عین	در نشان کن دو لعل کوشش
کفت از وصل من چه بریزد	خیز جامی بکس که بکوشش
کز دو عالم عین وصال تو	بلک یک بر تو از حال تو
صبحدم باده بشانم زدیم	ساعت عیشش حاو دانم زدیم
که چه خم گشت قدما جوکان	تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج گشت	حاکم در دین زمانه زدیم
کشتی و سم و عقل شکستم	غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مت و بخود نیکی کاشا	تعب سوی شانه زده زدیم
وز حرم شراب خانه علم	بر سپهر کوی آن یکانه زدیم
هر یک جرعه می ز ساعه او	سر خدمت بر آستانه زدیم

کردیم بهانه ز آتش دل	شعله در حشر من زمانه زدیم
ساعتی ز دور جان و عشق کردیم	باد و خور و دیم و این ترانه زدیم
که می عشق را تو بی ساس	کاسنا شمس و چمک الباس
تو عالم خیال می بینم	بر تو آن جمال می بینم
دقت و محمل و منصل کون	بسخت آن کال می بینم
سر کجا دانه ایست یا دایه	نفس آن خط و حال می بینم
عارفان از لعل نوشینش	غرق آب زلال می بینم
مسکرا ناز و جود شکنش	در مکند و بال می بینم
قوت جانم بهاد جرمی عشق	تو بد زین می محال می بینم
می بیند بی عشق کشت حرام	بزرگت او جلال می بینم
کز جبه پیش لب مسکریا	طوطی نطق لال می بینم

بختی غیر

سختی غیر ازین نمی گویم	تا سخن را مجال می بینم
که می عشق را تو بی ساس	کاسنا شمس و چمک الباس
چندا اوتتا دجا یک دست	که پس پرده خیال پشت
رشته جنبش و سکون	در هم حلقه ادا و ثلث
آن یکی در سلوک جاویدان	وین یکی در محذ کی پست
کنه ذاتش نکند اندر عقل	تیر گلشن نیاید اندر پشت
هر چه ما دوستیم او بدید	و آنچه ما ساقیم او شکست
نخیز از در حجب در جهان	نست دان کر جبین نماید
یکی بر دره درون پرده کی	کز تماشای نفس برده است
پرده از روی کار او برداد	پیش ازین نفس پرده را برید
در کش از جام حسن او می عشق	پیش رویش بهریت عاشق

که می عشق را تویی ساقی	کاشا شمس و جبک الیام
شاه عشق از نشیمن بود	از دوس پر پرده در فصای نمود
سر در ششم خواشاک کشید	حلقه از جبهه تا بدار کشود
برده از عقد زلف سلسله است	هر کل از خط نیز غالب سود
طهره عاصیه بیدلان اهور	غمزه را قتل عاشقان فرمود
مگر از ارب بود در پایت	از آن کاست زلف نه فرود
ساخت او را به پیرشی خند	گر این را ییو پ خشنود
ساقی بزم کشت و می در دا	نوشتم از سر بر عهده بود
آنچنان بخودم از آن جرس	که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش شرف جبک	گو بگو مطرب این چنینه بود
که می عشق را تویی ساقی	کاشا شمس و جبک الیام

نقطه را

قطعه را از تصرف او بام	طول کشت اسکار و خط تمام
حرکت کرد خط بجای عرض	صورت سطح از آن کون نظام
سطح رحمت سمک جیش یافت	انتظار است ششم کشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و دند
اعتبارات و هم را یکبار	تا جواد اول نماید انجام
سایه دوده آن سراب کین	که صیاب ویت ساغر و جام
آفتاب رحمت در پنج برد	در حجاب ظلام و ظل غلام
پرده بردار و بخودم گردان	تا به بیند عینان چه فاعلام
که می عشق را تویی ساقی	کاشا شمس و جبک الیام
از کجاشد که عرصه امکان	بود در طلب عدم نهان
بمد کلهای باغ ادیکر ک	همه اوراق شمع او کیان

سبزه او موافق پسینل	لالت او موافق ریحان
نه درو اعتدال یاد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
ناکسانا قیاب صبح و بزم	گشت از مشرق ازل تا بان
سر کس از بود خویش یافت خبر	سر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این وال	دین ذکر در حال او پسران
بی بیستان بزم و وحدت را	روی جان در قطاره جان
معه را خوش بدین لطیفه	سمه را تو بدین ترانه زبان
که می عشق را تو سی سائ	کاشا شمس و چک البائ
ای بهر عمر برده درک و دو	یار تره دیک تست دور و
سر که تخم دوی و دوری کشت	بر همان برگرفت وقت و
خوشه کندم از محال است	جون فشان بجاک دانه جو

گرفتار

گرفتار عشق مست ترا	بمعالات عاشقان بکود
وز قند بر تو بر تو سائ	خویش را محو کن در آن بر تو
پیش رویی نیست بجهه کنان	کای کا ندارد ابرویت مدون
رحمت است از میان حجاب ^{دوی}	خود بگو این حدیث و خود بشنود
که می عشق را تو سی سائ	کاشا شمس و چک البائ
ده که بازم ز نو کلی لکنت	یار جون غنچه روی تو نیست
پرده زلف پیش روی کشد	حال من بجز موی خود نیست
که کنم گریه نیست بجای عات	و در کشم ناله نیست بجای شکنت
سیل اشکم چنین که ز دره هوا	بعد ازین چشم من نخواهد رفت
بد و کوشش جزیره ام توان	دامن او ز دست داد و ^{منت}
بروای اشک عذر خواهی را	غرقه خون بجاک باشت

پستی جام شوق دیدارش	ز دل من غبار پستی رفت
یزوم میت تا سر کوشش	دلی از صبر طاق و باغیم جنت
که کشد پوست عیدش ز سرم	پش او پوست کنده خرم
که می عشق را تو بی سار	کاشا شمس و جگر البانی
فهم بس فامرست و نفس جدول	طبع بس سر کشت و عمر جدول
آه ایزین کشت و کوا کز شود	سر و حدت ایزین تزیین جدول
بکده زان لاف عقل و فضل که است	عقل اینجا عین فضل و فضل
راه و حدت بیای عشق پسر	که بود علم ایزین عمل معزول
در جبریم قنای نشین و شوی	دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور	که ز کف سوا بر و مصقول
دانه زان آینه چشم شهود	خاللی از دهم و اتحاد و حلول

طلعت

طلعت دوست پین دی در کشت	مست نشین بد نرم کاه و صول
کشت این روز کن بنوع شوق	چون نند جانست تو جمع قبول
که می عشق را تو بی سار	کاشا شمس و جگر البانی
جامی این زهد و خود نمای چند	زهد دامت و خود نمای بند
دام کجیل بد و ستی که آرام	دل بران نه که بر بناید کند
چیدان شیر که میکشد زلفش	کردن سر کشتان تخم کند
جان نشانی بهر ملک نمی کشد	کشته را جان بعمل سنگر خند
هر بلایی کرد و صدید بند	هر جنایت کرد و کند بند
سمه ذرات مست با ده آرد	تو به بری بکشته خرد
چند پیوده با ده بجا است	با ده پها بر دی ادیک چند
چون سوی مست ساغر و صولش	پس این تو ایامک بلند

اگر می عشق را تو بی سازه	کاشا شمس و چمک آلبانه
ای روی تو ما عیال آری	چون ماه ز پرده روی بختی
چون طره تو شکستد جام	بر حال کشتگان بخشای
گشتی سخن تو لب گزیدی	طوطی بود چنین شکر خای
حال تو بلای جان پسندست	بر لب خط عنبرین میسرای
کز یزدت تلخ سوخت جام	شیرین لب بود بخنده کیشای
تو جای درون جان گرفت	من میجویم ترا بر جاتی
تا پای بود بر تو پیویم	و در دره تو درایم از پای
بنشینم و باغم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق بازم
مویی شدم از غم میانت	مردم ز دو چشم ناتوانست

جامه

جانم لب آمد و ندیدم	کافی ز لب شکر نشاست
گشتم ز تو زلی شان حذر	یک زره نیافتم نشاست
گشتم سخن ز من میانیک	نیک آمد ازین سخن دما
دوران تو ز زندگی بجام	سوکند می جو زرم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز	دورم ز جهای پاباست
فردا که رود بیا دجام	چون کردم بر آستان
بنشینم و باغم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانع ز وصل تو جفا	بجز تو بدین چه کرد با
زان ز برون در مرا تو	چاکرده درون جان تلخ
خلق جو صبا بیوی تو خوش	بویی شخنده از صبا

من ذره تو آفتاب تابان	به مات کجا تو و کجا من
بالای خورشید بلای جانها	جان داده برای آن بلای من
گفتی نشین و باغم ساز	و زنی گشت بصد خجاست
نشین سینه و آتش را	نشان بزال و صلیا من
نشینم و باغم تو سازم	پنهان ز تو بلب تو عشق نام
اذا ناله بوی مانده پیته	پس جان الله به ناله پیته
از مه تو این قدر بود فرق	کو بزرگ و تو بزرگ بینی
خورشید ز خرم جالست	خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من گزشت	پسم اسد اگر تو هم تری
تیر و بره بیکمان ابرو	بپوسته نشسته در کینی
از غمزه بلای صبر و سحر	در عشو فریب عقل دینی

چون

چون حیات امیدم که بگردد	با سحر کجای خون نشیند
بنشینم و باغم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق نام
دل بستم از آن دور جادو	و اندنشان مرا برابر
ابر و سوی حال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از دور
من هیچ نشان بخت آن حال	میگفت کدام دل کجا کو
بها رخ خوب خویش و خال	دل را پستان جو به نیکو
زین سان که رخ امیدت	بر من غم عشق تو ز سر
آن به که بکج نام را دی	پا و دمان و سپهر را تو
بنشینم و باغم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق نام
ای قدر تو سپرد و مانده پرور	دل داده قیامت صبر
کیدم که بس در سر کشد سرور	با قدر تو کی شود برابر

مکونته به بر نال قدت	از نخل امید چون خورم بر
عمری نعت نشسته بر دم	با اشک جویم و روی خون
در پیچیده ریش را ز عشقت	از هر چه گمان برم نمان
صبر از دل من رعید و آن	از پرده بردن قنادیک
مگر صبر ریده رام گردد	دارم سران که بار دیک
نشینم و با غم تو سام	پنهان ز تو با تو عشق بایم
مهر صبح سر و غم کنم ساز	با مزع سحر شوم هم آوان
تا چند نینت باشی ای کل	چون عشقه درون برده نام
خوان پرش خودم درون	با برده ز روی خود بر اندا
با آتش تو مرا سری مست	چون شمع مرا بسوزد بکدار
کنستی که بکنج صبر یک چند	جامی بنشین و با غم ساز

بگفتار

بگفتار تا بستم تا کم من	دین بنگار خست باند
و آنکه بش در روز با جیات	در خلوت انس و پرده راز
نشینم و با غم تو سام	پنهان ز تو با تو عشق بایم

صاحب دلان که پشته از مرگ	آب حیات از قدح مرگ
اول کشیده زخت بر تن قفا	آنکه بدار ملک بتاه راه رده
یا بند بونی فیض بهار انبیا	آنان که در غزان طبعیت
جاها فدایشان که بر اطلک	نپرده یکد و کام دل جان
بر خرفسان جده سان	چون حرف خود ز بخت سی
سوی بیا که کوه بود پیش این	چون کوه پیش هست او
بر خاکیان عطیه محضند از دای	اهل داین عطیه عشق سمرده

در وقت و نوال که اهل کمالا	دایند زمانه قیمت او چون
روح تو مرغ خدایه نیستی	مرغ از قفس شیشه پید کن
آن نوع ندی که چون قفس اهل	تا روضه خیال نکلی روی
سر دست مرغی که نه از بهر دوا	خبر صبح کیست شاه صادق
منشین زبای جسد دین مند	نمایافته برانچه مرادست
غافل شود راه درین ملک حله	کافلاک محمد و هم اجماع
کس را درین زمانه ایند طرد	نایک وفات مرشد کمال
محمد و صفی ملت دین پیرو	کافراخت بر ملک تو واضح
دود که باک نه چنان از جهان	پاک آغیان که این برد اجنا
مانش که شاه یاز معارف	آواز طبل شاه شهید و روان
عم شد محیط مرکز عالم ز کران	کان مرکز محیط کرم از میان

دلایر

دلایر بر عین که امین زین عا	جاها زین رمان که امان رمان
از وی نشان چگونه بود	در پی نشان نشان خودی
خون مرغان دین شدم غرق	از پس که بهم از دهنه خون نشان
کنتم بر شمع غمش نه کن	غم زور کرد و قوت نه کن
مرغی بر تم شود ای کاش	امن بر زبان غم و دیکر کاش
این ماتم از بهر قیافون گریستی	از چشم اخضران همه شگفتی
ای کاشکی محمدن من چشم بود	تا من دین غم از همه اقرون
کرد دود آتش جگدم بر ملک	چشم محاب اشک حلقه کون
چشم مرا که نه بسیار غم	گر خون دل مدد نشدی چون
باران حسرت آمدی و سیل غم	بر جای دین کرد دل محزون
چون از میان رفت سالکان	کو خرقه با کبود کیند اهل

کروان سخن ز شیوه توجید یابند	بر طایبان جواسر عرفان نشاند
کروان پی نزدن خلوت سری	رخس از مضیق عرصه امکان نشاند
کروان رموز شوق جو یعقوب	خویش از غش جو داود نشاند
کروان زدن بسخت معنی دریا	وزنکسای عالم صورت رماند
کسای طریق صدق و ادا نشاند	کسای رچین مرد و بخت خساند
از کرب مجاهده آور زدن	بر باد پای خدیت نشاند
شویی که نیست سویی بد نشاند	جایی که نیست جای بد انجاش
مرطابی که رخت طلب سویی	اول قدم بنایت بر خود نشاند
مرابدا در خلوت سری	اصحاب صند زده بهوای لبای
مرکب بجای خود تمکین نشاند	یارب چه حال شد که تنی با پای
از بیت زان قبل که در قیای	چاک افکند بحیب قیای

شد و پرتای دانت شمع	با دایای جلد فدای قیای
سکه خدا که بردال احباب	صد گونه غم ز واقعه غمزدی
بکداشت یاد کاره دورند	مرکب گرفته شیوه صدق
باش عرج روح بجدی بکشد	از حد لامکان روح ارتقای
خاک از بهشت بر صفت کرد	جاوید باد عمر دو گزین کرد

نمای زمانه داغ غم بر جگر بند	یک داغ یک باشد داغ
بر داغ کاو و دقت زنی دو	آن داغ را که از دو داغ بند
زیر نزار کوه غم پست و کرد	دستش نزار کوه در بند
بر خوان میهمانی او حاضر شود	پیش از کباب خون جگر
صد زمراب تعبیه باستان	در کام عیش من عمل کرد

چون در نیاید از در احسان	و لطف کس
دانی که حیات با لایق است	ختم ازین سر آیه چرخان بدست
از بیم مرگ اگر چه دل و جان	خشتی که روز واقعه ایم بر سر
مزمی به تنگای قفس بود پای	دردی امید داری کز درد
بکشد دبال صدق و صفا در	دست قضا بلطف قس بر
تاوان که جز مضیق قصص بود	جولان گمان بنگر به بقا
دانا که داشت اگلی زنجیر	در آتش بناخن لوده جیره
مغیبت جان پاک فیض کس	سکر خدای گنت کرم از
منع تو که ز پسته پرست این	آن فرع بس بلند و تنگ است
جانی بکشتن نفس آسان بود ترا	بر خروستن می شکنی ای مصیبت
پردن این قفسی با غمت دور	که جلوه گاه منع به بینی جانگد
	مرغان صیغرن که گدازد

خرم دلی که روضه دشتین	فانغ زنج و محنت این بر
میشین درین سرای مسکن	جای اقامت تو سرای غن
روشن دلی کجا که بود روشن	و از آوده کجا که زبان دان
تا بنگرد که مست کلی سر زده	کلی خبره که در ته کل کرد مسکن
تا بشنوی که سوسن از آوده	برق خن و ریت کس
خود را بر و سنوی چن افکن بین	زینسان جز بخون دل لوده
کل از غمت دامن هم جیتی	کویی غلط می گم نان دامن
کلهما شکست و کلنج مازید خاک خفت	
اما درین بهار کلی بس عجیب شکست	
خیزای نسیم دره بحریم چن	وز سر کل و گیاه چن کین
کل آنکه میرسد کفن بهر حال	حال حریف خفته بر کفن

بیکه تازه روی نورش کان	پس در کی عارضش از تن
روی بخودی بر آب روان	احوال ناز و این آن نازدن
چون شمع لاله بنم فروز خوش	زان شمع نورخش بر این شمس
دشمن جیر بر خیره جوی بر	جودت زیر خاره و خاران
سوسن جویان بناتی کند	از خامش آن لب شکر کن
آید پس از بهار چمن را خزان بدید	
فصل بهار باغ مرا جوی خزان	
من بودم از جهان کرامی راوی	در ملک نظم جمع گرامی کوی
زان سان بر ادوی که در احوال علم	چون او ترا و با در ایام دیکتی
در بوستان فضل سرانیده	بر آسمان علم درخنده اخیری
خویشید اوج فضل محمد که بودم	پیش قدم ز نور قدم داشتی

بکر

یک شمع از شمال او کی بیان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق دینی
در دوا و حسرت که زیانم جفاست	ناخونده از نهال کمالا خفته
چون او نبید دید ایام و نه	روشن دلی دقت شناسی
این نکته گوش دار که در کران بهاست	
تطمع بدیع اوست ولی حسب حال است	
رفتی و در دوداغ توام یادگار	صد حسرت از تو در دل امیدوار
بلبل کشید رنج گلستان و عا	کل را صبار بود و از و بهره خوار
در پاشد از شرک کنارم دلچسپ	کان کوسریکانه زمین بر کنار
ای یار صبران بکرم دست کبری	کر دست رفت کارم و دهم
در جرم که از دل ریتم اش نماد	دین سوزنی قرادی دل بر تو
آنکس که بود آرزوی جان زد	این جان زار مانع ندادم جفا

فارسی نمی جلید مراد دل از کلمی		از کل نماند و در دلم این خانه
خزنی که یابم از قلم مشکبازاد		
سازم حایل دل و جان یادگاراد		
یارب بزوح یک آینه که بر درش	روح الامین نردند کدیان	
یارب بنفس ز آئینه او که کرده	ز آلودگی حرب بنای پیش	
سکان فلفل غریب غرق کند که	دوران زخمت با این اخاک	
عاری رطاعت آمده پیش	بوشان ز جامه خانه افضال	
وز آسمان جود و محاب کرم	باران فیض رحمت جاذب	
بست خنق غفلت اگر کرد این	کآورد روی تو بار و بار	
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی		
سازش تمام زیر لوای محمدی		

منش
دلایین

دلا نشین برین دیرانه خون	سوی مرغان قدسی ایشان
بود کیستی درختی سرسبز شاخ	ویلی جلب بسوی اهل روبر
ز سر شاخ می سوی آن اصل ره	جوانی یافتی از شاخ مکد
نباشد شیوه مرغان زیر ک	نشین مرغان بر شاخ دیگر
بختی پکری که غایت	سپاه نیکو ابر بود پیل
هر آمد چسب او دوزخ شد	تا عشاء حبت قطران لیل
بجنگ جو فغم خویش گم می	رسیده شک خفایت
رسان بیگانه من سینه باریم	که پاک به دل تو جان من

بشوه گفت ترا که چو چینه	کمان مهر که رسد در صفا
جامی بستن بوسن محبت نوح	همچون خزان با خرد و خزانیا
از خوان خاکیان مطلبی نماند	زل بنا ز مایه آسمانیان
از ادکی کزین که نیز زده	ملک جهان بدین روی جهانیان
سر پر گوان بدو لاف و افکند	فی المثل کردین راهم بودم
شعله بی بر که باشد از درخت	جوتی نیار دمیوه بار انداختار
بوی لعل و خرقه لحظه	نشاید کشیدن ز خلق کردند
سر و زی بود شک نای نماند	بمهری بود کت و بی پسند

مرکز

بر که دل در شوه کیتی نهاد	بر حذر باش از غرور و جلال
دامن آن کیکر ز محبت نشاند	ایستین بر دینی و بر اهل او
مشو مغرور چسب خوب رویان	زلفت دلکش در رویی
کرنه ناکیر دت دل سال دیگر	جنان کاما سال از خوابان
هر چند زندان کرم و مردم	در یوزه احسان ز درون تو
دیرین شلی مست که از فضل	مانع توان ساخت دی
ای سنی قد که غم تو آنگه	گشته بمردن خود نصرت

قد و زلفت ترا اگر نبندد	کرد تو بینه جای شریف
ایچنین نکته نیست بر تو نهان	که الف لام بر تو نیست
مشربا کم از خود مصاحب	که عاقل
که رانی مکن با چه از خود که اوقم	تو اهدا که با کمتر از خود نشیند
جامی ارباب کرم نایاب چون	غشایند
راج راحت نیست در جام عم	اصل صحت را بود قاف قاف
مرجوق در شان که بر باید زیند	صد شعله از آن در دل آگاهان
بر کوه اسکم جودند بر توان	بعلی شود از چشم که باران

نهان

بمنه آن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه ناموجه
که رجب آمد تشبیه به خوب	ست صدار از آن تشبیه
بسا رخ که اخوت جوئی ندانم	دش باشد جوارع عیش و لذت
تفت افکن بر رخ آن رخ که گزیند	یستند زین مناسب از رخ و
ای خواجه عقل من که بر سر کان	بر خورشید فضا ی جهان
که فی الملک مجلس صد آورند	مرکب صد مجلس اشک
بر گزنی زمین که بود ملک	تجربان کشیده بهم حکمت

بستان نخی مرغ طبع من اگر	سنت بیت شود تیره سازد
بستان بکر کبوتر و گنج مرغ	نموده ایست ز منی درون
چو پست پست ز من از ان	گر شش سبب مانی بگویند
ز من عصوی کی یاد و یاد کم از	که سنت بیت مرا شش
برای نعمت دنیا که خاک	منه ز منت مر سطله بار
یک دور و ز رود نقره دست	ماندت ابد الی مر عابد کردن
درین بین حرام کن پس بویید	که هر کسی که نمی دل بر آشنایی
اگر محال طبع تو باشد او غشا	عذاب روح شود صحت رای
و که موافق طبع تو افتد اخلا	مذاق مرکب بدست جلدایی

بزرگوار

پش تو جایی شیر است	شیر این پش باش تا با
پش در جیت تری وجود	مرد این پش باش تا با
با دوا نیت جمع نتوان	بر یک اندیش باش تا با
مطرب خوش لب را حسن او آید	مادش اندیش جان عین غم
بخنان کر کثرت تو کمال تو	در میان مرد و لطف از غلام
مرجه بر بندد بهم ناطم بصد	اوز نا بهجاری الحاش از سم
علام خامه الی کلام که شورا	جناک بد در قم زدن نه جود
اگر چه شعر فروغ از دروغ میکند	دروغ راست در دروغ بود

باز لب تو ناله را سگینست	باروی تو ماه رسته از خود
شیرین لب خود مگر که لب	آهاده بران لب محمد است
بی بردل من ز سپح یاری	بی بردل من سحر یاری
از کسوت دفر دعار عاری	از اندکس خنر دعار عاری
رایست کن ز خلق بن دین	رایست ز خلق سوی دین
سر کس که از ان رشن ساند	و انکس که درین رشن فکند
ای جاده ساله که در چن دجا	بمخون به چاره رسیدی بکمال
یارب ز بند کجاست آسید	در جاده سالکی بمانی صدال

در مورد

در صورت آب عقل عیان غیر	در خلوت جان و دل بران
کنشی که ز غیر من به پرواز	ای جان و جهان در دو جهان
بی قلب دم پیل من آید	کی بیطر نامرست من است
از غصه محب و قصه مشت	در می کنم فقس علی التا
ما غیب سویت آیدای حرف	د انقاس ترا بود بران حرف
باش که از ان حرف در آید	در می کنم شکر افکوداری
ما چندی ز پس دعا باز دم	انکی عقل بیلد پرواز دم

از شک وجود خود تنگ آیدم	یار بگرمی تا بعدم باز
نه غنچه بان من طراوت کرد	نه سر بهشش من طراوت کرد
از خم سادتم اگر باده دهند	در ساغر من ز یک شادت کرد
خوش آمد ز قید خود پرستی	از تنگدلی و سگدستی برستم
پنیم فضای راحت آبادم	وز محنت تنگنای پستی برستم
ای درد تو نزار مشکل زخم	شکل شود آسوده تر دل
چون ترقه دلت جاهل	دل را یکی بسیار و محمل

هر صودت دلکش که تباردی	خواهد فلکش زود زخم تو بود
رو دل بکسی ده که در اطوار خود	بودست همیشه با تو و خود
ای پس تبان ماه سیمار تو	دی جانم تبان میل دل مار تو
چون شد دل از دست ایشان	زیشان نایم یاز خود یاز تو
دانی چه کنم ز ناگهان ناگستر	وز جمله خیسسان ز خیس
در راه طلب کرد اربابان بیست	بستم ز همه در حلما و آب
رفت آمد بقبله تبان رویم	چون عثمان بلوغ دل نکام
از شک جمال جاودانی دارم	چینی که نه جاودان اندام

یارب همه خلق را بمن بدو کن	در جمله جهانیان مرا یک سو کن
روی دل من صرف کن از بستی	در عشق خردم بکجاست و بیکر کن
یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود	را می دسیم بکوی عرفان چه شود
بس بگر که از کرم مسلمان کردی	یک و بگر کنی مسلمان چه شود
بر سگلتان ره زن عشاق	لا یلک عیان در همه افاق
بخشیزی که بود ز روی تنید	و آسه که همان ز وجه اطلاق
حق فاعل و مفعول جز حق لازم بود	نایب ز املت از محالات بود

بسی

بستی که موثر حقیقت است	باقی همه ادغام خیالات بود
سو قسطایی که از خرد بچهره	گوید عالم خیال اندر گذر
آری عالم همه خیالت و	جاوید در حقیقتی جلوه گر
بکند جهان پیر آبی جهان	چون آب حیات در پی جهان
بشد آمد ز کسرای انبوه	شد کس ز انبوسی بای جهان
از لطف قد و صبا حقیقت	وز سلب زلف و زلف حقیقت
از هر طریقی جمال مطلق تابان	ای بخت از حسن متیندگی

بش	بش
چون شبت سدرج چیرانی	چون صبح شود ز اسکریزان
آویز در آن که ناکه سیرت	وز هر چه خلاف آن گریزان می
افز	افز
فرب تو با سبب علل توان	بی سابقه فصل ازل توان یافت
بر هر چه بود توان گرفت بدلی	تو بی بدلی ترا بدلی توان یافت
کی باشد کی با پستی شدی	اما بان گشته جمال و جبه مطلق
دل خور سبط است نور او	جان در غلبات شوق است و شوق
زان جنبش و جوشش که دل	چون در درجست و جوی کاری

در سایه

در سایه محمد و دشمنشاه دود	رفتم خستم جو کاهل می مرد
امد سحر می بخوابم آن قفس	اما بان زد و زلف آن دوزخ
بیکخت زدیده اسک	جامی جویی علی مقاساه البین
ای رحمت تو مایل ملک	خاص تو درای کبرای جبر
جان را بتو قوتست و دل را بتو	انست الباقی و کل حق بتو
ما سیم بیا عشق بویان	وصل تو بجد و جند جوان
یک چشم زدن خیال تو	بهنر که جمال خوب دیان

گر باده و کاه جام خوانیم ترا	که دانه و کاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان خرق	آیا بکدام نام خوانیم ترا
این کاسه که من نی تو بکف می آرم	نی از بی شادی و طرب می آرم
خشم سیه تو در زمین کرد بیا	روز سیه خویشین شب می آرم
ای صفت روح اعظم آینه	دی ظلمت خاک ادم آینه تو
روی هر کس در آینه	ای خروار عالم آینه تو
کردم توبه بکشتیش و رخت	چون بکستم توبه ام فولدنی
انقضیه ز نام تو به ام در گشت	یکدم نشکسته اش کداری نه دست

از بخت

از بخت و شش در شش بدی	وز کش کش سپهر سرش بدی
خواهی گشتی دوزخ شهبای	از ناخوشی وجود خویش خوش بدی
از میل طامعی و مباحی توبه	وز نفس مباحی به بتابی
در توبه در دست اضداد خویش	زین توبه که می کنم ای تو به
مایم بجمع خیز خرافات غش	چیزی نه بجز رعونت و شک
ای کاش نمی یافت راه رنج	گشتی وجود ماسوی ساحل
المت بعد که نه شیخیم نه درید	به طالب علم و نه مدرس نه معتمد

فایز جهانیان چه زینست	در نادیده نپسندم و در دیده
جامی عمری بخلق عالم پیوست	زان شیوه نیامدین بجا بد
فایز ز سحر کینون کنی نیست	وز دوستی و دشمنی خلق بر
مستم ز علایق جهان ازاده	دارم همه اسباب طرب ازاده
اسباب ندیم و کسب و انشور	دختر دلف و ملک نیسیانی
در دعوی و لاف معنی ازینست	خوش آنکه ز مدعی ره زن
سر جاز در خانه در آمد دعوی	معنی بستان از دره روزن

شاطر

در بگرد

در مسجد و خانه نبی گردیدم	بنی شیخ و مرید را که پاوتیدم
نی یک ساعت برستی خودم	نی آنکه ز خویش رشته نشیدم
خیر آن شده ام که میل جان بکن	واندر کل تیره این دل درون
عمر است که با نزار من هستی	من میگویم ولی ندانم من
ای یاقه سرم قوه از داغ میر	نظاره طاووس کنی از داغ
گشایر بگو شمع و قایل نمک	انگور خود ای ساقه دل از داغ
از دعوی و بار نامه بگرفت	وز کنت و شنید عامه بگرفت
ای ساه قلند زان مقدار	کن ریش و فش و عماد بگرفت

دستی که دلم ز بار غم رنجیده کنی	یا خاطر من از خار پستم رنجیده کنی
مسکلی که زیم می تو جوای می	ز بهار خاک من قدم رنجیده کنی
سردین که روزی بخت بگفت	چون از تو جدا ماند چراغ من
سر جندگی تو ز من ام جیرانم	ز آنکس که زخ تو دید و دور از تو
گر شمع صبور ی پیر آید خجسته	در محنت دوری بسر آید خجسته
چون دل که غلامه وجود دست	تن نیز اگر بر آید خجسته
سر روز دوم سوی گلستان	چون غنچه کریان صبور ی ده

باشد

باشد که بگوید کل ز رشته کل	با من خبری زان کل نوزده
آنکس که بست دید ترا جان	و لکن که رفت مهر ز نشان
القصه همت حسن تو سیاه	سر کس ز تو سر جودین
بجوشک صنیع تو ام ای یار	اشاده پدام تو بصد بشار
چند به پاکداریم رشته	چون رشته بدست نیست کیم
بجوشک تو ام که پای هم کردی	وز دانه اندوه و غم پرورد
با رشته ز دست تو بدیدم	بازم بهمان رشته بدست آورد

جانان تو تا بچند اندوه گشتم	دین باز غم گران تر از کوه گشتم
دلدار اگر تویی و دلداره منم	اندوه گشتم از تو و اینوه گشتم

جای دم گشت و کوفت و زید	دل شیفته خیال پند کرد
در شمع من عمر گشت نمایه بیا	آنکار بشیبه و رقی خید کرد

حاشا که نهم من از معاذرا	ما صید کنم ز نام جویری کا
بختم سوری بود ز خون تن جا	بر صفت ایام بماند نا

باین ملکوت کل شی بید	طولی لمن ارتضا کذا خیر العید
این بس که دلم جز تو ندارد کا	تو خواهی بکام دلم خواهی بد

این دل

ای دل ماک فیضی و بوی	از من چه شان عاقبت میبایی
کرشته بود خواه وی خوا	در وادی ما ادری مای فعل

کرم نفسی دارم من با ای	که شرط دست با ای با ای
آنرا که حق شناس و حق بین	تا بتوانی مبین و شناس

از شرب دلم دلافت	در عشق تبتان عینم توبه
دل در هوس گناه و سر	زین توبه مادر تبت توبه

ای خشم من از نورد خشم	سر من از آخر غم خشم

طاهر بتو گشت جمله ذرات	خودشید صفت در همه ذرات
یکدزد ز درات جهان پیدا	کز نور تو لمعه در آن پیدا
از غیر نشان تو نمی پستیم دی	ز امروز ز غیر تو نشان پیدا
آن شاه غیبی ز نهان فایده	ز دجلوه کنان خیمه بجزای
از لبت تیغ تبارخ را	سر حلقه که بست دل ز صد
کز خاک سرگویی ندانست	رسوایده شهر و محلت
ز آن به که بزرگ و خود نمای	شایدسته منقاد و دولت

یاد بر زود

یارب ز دد کونی بی نیازم کردا	وزا فتنه صر فرازم کردا
در راه طلب محرم رازم کردا	زان ره که ندسوی تست بازم
ای باد اگر سوی بیستان	ز تهار بران ماه درخشان
کویی چه شود که جوهر اسان	یکبار دگر سوی خواسان
عمری بهوس باد سوا پیو دم	در سرکاری خون جگر پا تو دم
در سر چه ز دم دست ز غم	دست از سمد باز دادم
مکن دل من بر آتش عشق لدا	و اندر طلب تو نقد مهری دردا
آخ خود را بوصل لایق بشناخت	نیش و بدایع در دلداری

گذشت	
روزم بغم جهان فرسوده	بش درموس بوده و بارده
عمری که دمی از دجانی ازرد	المقصه نیکوای پیورده کند
گذشت	
ای کاش بدانی که تن پستی	سرشته درین جهان بی پستی
سر قنبل و آناه و خوش پستی	وزنی بهزار دین بگذ پستی
گذشت	
در دیر عیان تو بوده غافل	در پیوند نهان تو بوده غافل
از جمله جهان ترا نشان مستم	خود جمله جهان تو بوده غافل
گذشت	
ای دل بی دلداری بودی گزند	جو نیل اسپر از بودی گزند

جز بود

جز بود خودت نیست جانی	
از بود خود انکار نبودی گزند	
گذشت	
ای فصل تو در شکیب من دستم گیر	سیر آمد ام ز خوشی دستم گیر
ما چند کنم توبه و ناکه شکستم	ای توبه ده و توبه شکن شکستم
گذشت	
از بنده محراب انکار ای لاله	غدا
بر تخت خاک کوی طغان سنا	هر جا خط سبز الف کرده سکار
گذشت	
سرخ ز لب لعل نیک آوردن	وز کل گیاه بوی وز نیک آوردن
منصور دل از کام نیک آوردن	بتوان نتوان ترا نیک آوردن
گذشت	

جاناره و رسم دلبری را دریا	این سپکند پروری را دریا
شد مشغولی نام تو خوشبخت	گودر بر باد و مشغولی را دریا
رج بجایی که ماه کرد و دست این	لب کشایی که نعل میکش این
سرمه آمدت ز یکدگر خوشتر	چشمه جان اسیر شد شکل مژده
صدیخ بخازوی در اندی	وانکه کله میکنی که رفتی ز رسم
با این همه خاک باد بر تو می	گر عهد و وفای تو بیا یان
گفتم که هوای او برون شد	از خاک دیش در دسر خود
لیکن جو مال خویش در نمی گزم	صد باد که فشارش از شستم

گودر

کرد دولت وصل را نشایم حکیم	این راز نهان با که کشایم حکیم
گریند بکوی او بسی می ای	جون بادل خویش بس بنایم حکیم
عری بشکب می بستودم خود	در شیوه صبری می نمودم خود
جون بجز آمد کدام خبر و چه	الفت نه که از مودم خود
بر پسند نامه خفته باد کران	صد کوه مرز از سفت باد کران
با من سخن از بکوی این بس	در کوشش من آنچه گفته باد
دور از رفت ای سنگ دل	لم یبق من الوجود یعنی آتش

بر چند که تلخ و جان تان باسد	و اند نوک منه او من و ام
بشم تو که ز رخسار خورشید	در ماتم تان بگو و بوشید
یانی غلظم که در بکشتان	یکجای دیدم که در پس و نیلوز
بر کوشه ششم تو که چشم رسا	دانی ز جفاست آن بکودی
شایطه حسن دیدیم بیت	شرمنده شد و سر در پیکر نهاد
سردم غم آن ماه چکل میگویم	بی محسری آن مهر کسل میگویم
جون محرم رازی بجان با	با کاعده و نعامه در ددل میگویم

دور از رخ تو منم ز جان بکشد	صد نامه غم بخون دل بکشد
کاسی بکرم ز دست دل بکشد	کاسی دلم از خون جگر بکشد
باز اگر غلظم در دناکم غمت	پیرامن جبر کرده جاکم غمت
اشا ده میان خون و خاکم غمت	القصد بطولها ملاکم غمت
که در مونس روی نکو او نیم	که در مرز لب مشکبوی نیم
القصد ز مرجه بوی دلی	از حسن تو فی الحال در او نیم
یاد ب دلم از تان سران	وز خط خوش و عافیه مکران
یعنی که جال خویش پر دین	سمای و مرا ازین کسایان

من در غم بحسرو دل بیدار شو	تن در غم بحسرو دل بیدار شو
ماکی چشم سرتک حشر زیند	اند غم بحسرو دل بیدار شو
دردا دسزار بار در داردا	کامرو زندام خبری از فردا
فردا که شوم فردی پیکانه	دربارم لی و لا تدینی فردا
در شهر دو جا که قه ارباب	یکجای یکی و دیگر آن جانی که
حاسدینیا نشان جو که دس	با یکد کر از نام تو کونید
آند برم آن نکار بترج	وز نام خودم کرد سوال

کجای

کشتیم که سر درخت زینج	زاغیا ر جدا بهم دگر پیوسته
سر خند که دل در غم بحسرو	جان پر تو حسن جانب آن افکند
چس را جو قزون بود یک	از خون جگر قطره بدمان افکند
آن نام که دل در غم بحسرو	کاسی ز عجب که ز غم می جو
دور از لب یافت تو چنان	مار از زبان فارسی می گوید
آنها که در افان بهم پیوستند	آخذ ز میان نه بای رقت پیوستند
افزون که حاسدان نادان	بر وضع دگر بجایشان پیوستند

ای بوالهوس از عشق خفته	وی تلخ سخن نام سگدیزی
بزم ساحل دریا هفت دین	لاف انشک دریا و کتبی
سلطان عبدالمطیف	
ای کرده بهمان ز سالیان	در یوز احسان و نمای
جون مست دلت بمرغ دل	ز ان صورت جین اخطی خواند
عبدالمطیف	
چه جویی جاره در عالم ز دامن	در دل گیر و بس کانیانی جاره
سلطان عبدالمطیف	
یکی در سلطنت تابنده بن خور	که مدتی دین در روی جوهر
میرزا ملک محمد	
میرمن باز آکر تبار روی کل گیر	بجو خرم در خون دل زین کوزه

کبر

کر چه بر رخ گل بلده سیکو	ببا خمیت خرم عازم
ملک محمد	
در ملاحظت یکی گشت جوی	ما بهمان روی با بجانب او
ملک محمد	
نیم بسمل بر سر آن کوی دارم	کوششای چشم کو سر باز غرق
ملک محمد	
جو محفل شدتی کم جو بهمانه	از دردمی مدارم بر کرانه
ملک محمد	
با دانه و شده کل در یگان داد	بر من در شادمانی غیش کشاد

مونس نیست مرا و دل کل انگیزد	ز احم لب بروی پروی ساقی باد
------------------------------	-----------------------------

حلیل

در داکر در ز غری آخر شب رسید	روز تلخی نساق مرا جان رسید
------------------------------	----------------------------

عبد القادر

در عشق تو آه سر دم از حد کند	خونابه بروی زردم از حد کند
ای آه بی تو چشم بندار برد	بنمای لقا که در دم از حد کند

عبد القادر

غزالم خال لب بهفت دان زیست	اگر باشد بقادر یا بخش آخرت
----------------------------	----------------------------

نوح

ماه ایلی صفتم خون بسز پرود شد	سخت از غم دل مجروح من و کون شد
-------------------------------	--------------------------------

صدیقی

بر روی

بر روی ز صحبت اجباب	میرو و جان تا صبا دریا پاپ
---------------------	----------------------------

شمس

سوختم تا آتش سحران و شوق	بر سپهر سحر سحر کی می جویم
--------------------------	----------------------------

حمده

ز رحمت انالی تازه شد محمد	نهال عیش که بود از کرم حرام
---------------------------	-----------------------------

کمال

دانی که ز دست را بر دل پیا	یابد بر حال قد و زلف تو مدوا
----------------------------	------------------------------

میر معتمد

می برم بر طره اشفتات سگ ای	اگر چه او سبایه شد با اثبات
----------------------------	-----------------------------

ایان

از من یکی دو کانه یاد آرد	در یاری گدش یا در آزار
---------------------------	------------------------

سیر علی	
هرگز اینم بر ماه رویت	یک ماه و هفتم بر من زیستی
کتاب پس	
آن کان ابرو بدو دشمن شد که می	دوست را تا که دینم کند پای
باب پس	
بدون دریا حسن کند جلوه کمال	ماه از خجالت تو در افتد زانج
مواجهان	
دلا صافی جام در خواه دانم	بکش ناز جانان که نامی براری
روح الله	
شمرجه روح القدس از سبک کشد بر رخ ندید	
گفت طغی نه ذی الحال نه طغی نه برید	

در صوره

فتح الله	
در صورت تبدل جالش	حالت که سجده می برش
شکر الله	
جویات از شکرت دل سکون	ملطی کن و ضم کن کنار بر خدا
ملک	
ما ضمه الاما ملک پستی بر من دهم	در عالم وجود بپوشد و پند
ملک	
کن فراز فلک جلوه دم بدم	که از رخس تو کسری تمام نایم
ملک	
سایر عارض مد زلف مشکین	
که شد سالک از ان زمانه یی	

تاریخ تولد ابرو آسیم بیدار روز چهارشنبه
درین وسمه افتاد حرام گشت و کشته شد

ملک	
تمام بایوم بود سه حرف از آن	بر جد لایق بن ز سابق کم
آخر وادست اوسطان	قد اثر ناک با سم فاقم
سلطان سپهر	
بدون درختی آمد لب لعل تو خطا	در چمن تراشتری آمد خور و کا
در جمع سخن در آن بر آورد گون	زین رنگ تر است چون طبع وی از گون
جای بای	
بدون زینت بای شد اندک بای	در چشم صد کمر سیراب تر بای
سراجه	
بان ز پائنده بدون آید از هر	کاسی که سر دور لفت تو در بای
سیل	

ای ای

ای ای	
ای ای که بخت بر سر آزاری	یک دم بستم وجود و جفا کند
برین دلی مست اگر افتندم	حقا که خلافت از میان برداری
شیخ موی	
ای هر تو کو یایی و جویایی	مصرف بود تو ترایی
کویند خموشیت بی خوش کن	بر تو ز خموشیت کو یایی
باقر	
کربسه دل پا بود صد حیرا	دادیم بماعی که ندارد و شمار
نویس	
در خط دهنده جلوه زیبای	کمر زده به برندی سرو بای
بها	
انچه دارد و سگوفه نم بیا	نام یار راست گفتیم

شیر احمد	
کجای میگردی	که می در خم ز سر بر دوشم
کها	
ای یافته دریا یا ما در طلسم	یک قطره بر افشان که قوی
عمر امین	
می که برش نامش نمی توانم	ببین که زلف زو بر گردنم
حسین	
رفته دندان جواز بسای خندا	زان لب کوه فشان دل کویر
نغمه الله	
شد دوزخم آخرای دوست تمام	از لیل صاف می فروید تمام
خضر	

صبا

صبا خبر غنایب گشت	
که بست کم شده خویش کل از بند	
خواجده کما	
یار بجه وارد در دل خود گام	که راست سازد زلف کاین
بیست	
کو مایه خود که رونق خود به	کو نیم غم دل حدیث از حد
وجید	
که بر دست و فارع شین	بجای قدش پای سروی
طاهر	
دو نام آن بت از خاک	کزین کنی بکت می شود ظا
بنید	
فرده زب جو که مر دوت که	فرده داران چهاره اود

صبا

محمد

نمای لب لعل که در قبال ما | جا کرد جو جان و جان نمی پایا

نور

هم چون کون کشت دیکه نظر ^{نور} | سوس ز دسوس محبت ^{نور}

عماد

ست من راه عقل و بصیر جان ^{نور} | در عمدا و امن خود بر میان ^{نور}

جای

جای که بگرده بودی دل ^{نور} | بر دار دل از جفا و می ^{نور}

شیخ

شیخ کز سودای او می سوخت ^{نور} | چون بی دیدان نوح ^{نور}

الیک

زک

کل دامن گشتم در باغ بی دوست | که بی برگی کل از دوری آید

شاه

چون از سر مهر ماه من زنج ^{نور} | در جم بتان بجای خورشید ^{نور}

شاه

شاه کل می کنم بر طرف ^{نور} | زمین سوس کان سرور ^{نور}

باب

تشنه جانی بسوی مجرت ^{نور} | آنچه در مجربست در بر ^{نور}

باب

موردیت شد برابر با ^{نور} | خستین مه نمان کشت ^{نور}

سلطان

مهر و مهر را طلب است ^{نور} | ماه رخسار تو پستند ^{نور}

باب پہلوا در

ما بر دریا روزا بی سر دیا
از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میلان که نشد یافت ز سلیمی
دزگیر یاری و از جانب سلیمی

ملک شاہ حسین

عکس خوب تو کرد دل با او فند
یا مهر درگاه تو به چون سایه او فند

عطاء الله

خطه اوله
تساریم
میلان چشم مست طرف جان
غم من شد ز حد پیردن خطه

عطاء اس

از راجع بیستم نوشته به هم زدم
نماز سویدج ماه من ردی سماون

مسجد

سپای پر

بهای بوسه شکر دم در ایام معدود

داد بود ولی خدعه که بود بود

شبلی

من باب شیرین تو گویم پند
آن قول که گفتیم از رونا

شرباب

دندان تو با لب خندان	آزاد بجان در دمنان
نام لب خود کو با یک جان	کاذب گشت لب بندان

بہلول

گفتی ببول نام تو گفتن میان کوه خربی از بیم که زیادت

شراب من بگوشت با ام ای
شاید سر تو بطرف من

اینکه در این عهد و عین از من مبادی این عهد
 المصطفی محمد بن علی بن ابی طالب
 در این عهد و عین از من مبادی این عهد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

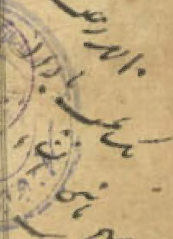
حاجی روش
خویش را کم کرد دل جزو لایق دلم
رویت آخزاید ان کم گشته جاکم

مسافر
خورشید من کی آید سر بر فلک جو ساید
از ابر زلف مشکین مشک تقا نماید

المیوان
اعلم اعظم علامة العالی فی العالم تاج العارفين قدوة السالكين
مولانا عبد الرحمن جانی دام فضایلہ وبرکاتہ الی یوم
فی تاریخ یوم الخميس سابع شهر ربيع الآخر سنة ١٠٠٠

علاء الضیعت النیفة الی الله العالی
فصله بن کالدین بن عبد الله بن
غفر الله له ولوالديه

بود در لوح منظر مظهر
بود در لوح منظر مظهر
بود در لوح منظر مظهر



فان الله انزلناه
الزکیم انزلناه
فان الله انزلناه
الزکیم انزلناه

سو کلید اخلاقی
قیه کد اخلاقی

خزانه آلا کوزه
ادویه آلا کوزه

باید یاد آن نجیب
دالدار آن باجم اخلاقی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten Persian text, likely a library stamp or inventory record, featuring a circular seal with the text "کتابخانه مجلس شورای اسلامی" (Library of the Islamic Consultative Assembly) and the date "۱۳۵۷".



در شهر کهنه

